http://www.ETTELAAT.com > HOME EDITION

اطلاعات هفتگی

شماره ۲۹۹۵ ـ چهارشنبه ۲ خرداد ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

خاطرات کلانتر :

گربه‌ای که گرگ بود ...

گزارشی از اوین : **انفجار !**

خاطرات روانپزشک : **پلیس مخفی گریس**

گزارش هفته :

تفریح و نقش آن در زندگی

روش درمانی هومیوپاتی چیست ؟

توصیه‌هایی به دخترم در اولین روز رانندگی‌اش

چیدنی هفته

گزارش اجتماعی :

چگونه درس بخوانیم تا مَوفق شویم ؟

ورزشی :

سرخپوشان به دنبال تکمیل ویترین افتخارات

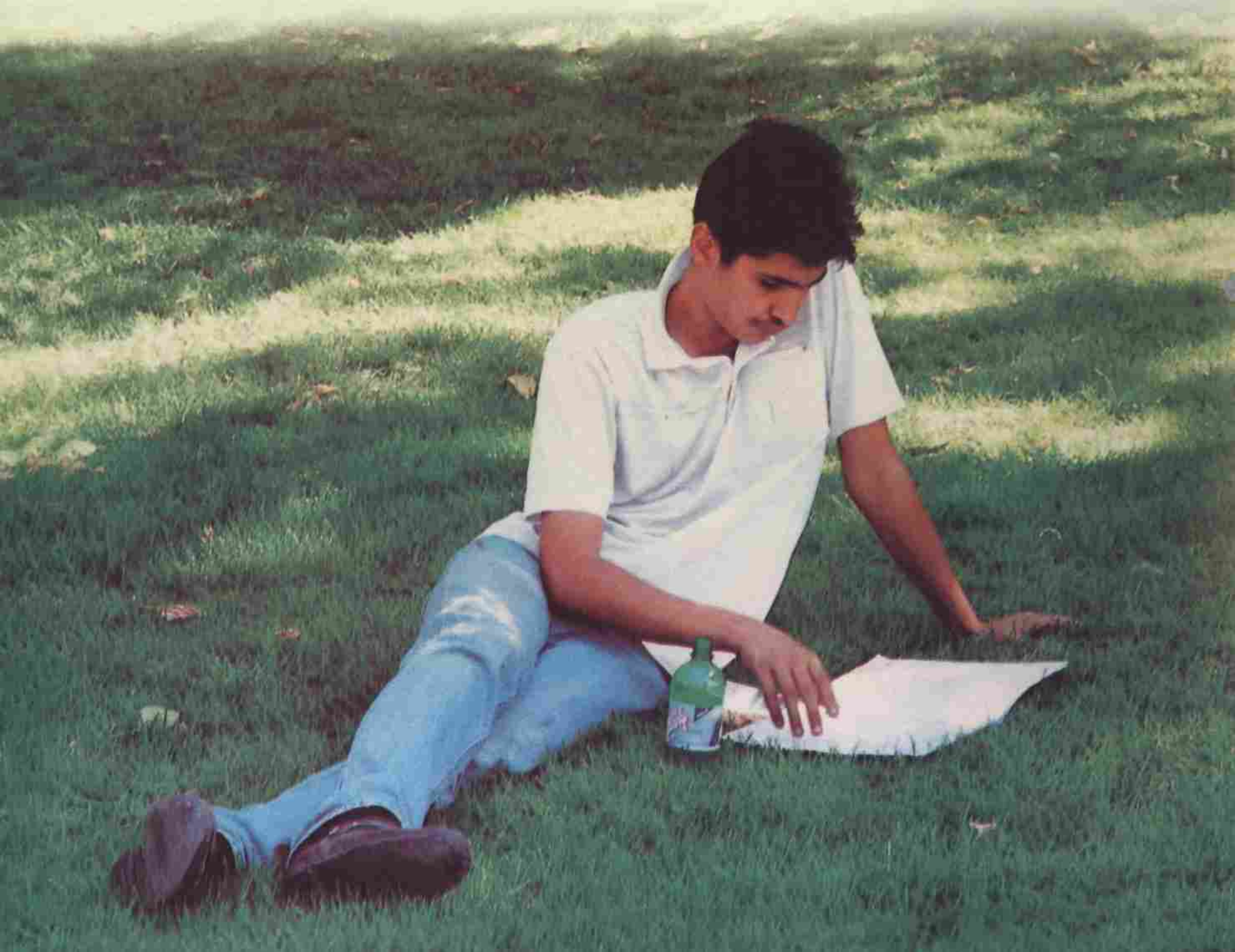

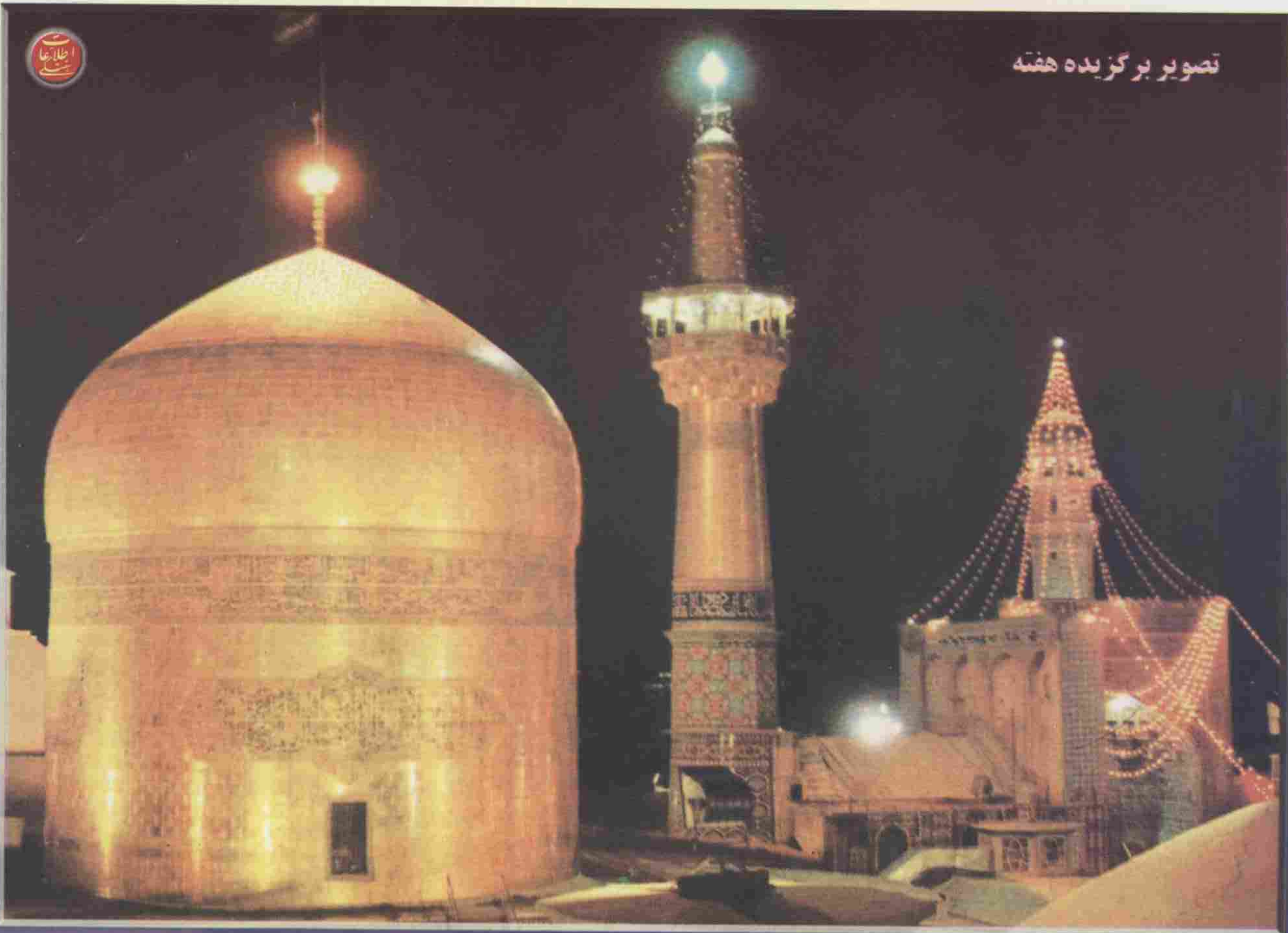

تصویر برگزیده هفته

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره.................................... ۳
یادداشت هفته.................................... ۴
یک هفته، چند نگاه.................................... ۶
تفسیر سیاسی.................................... ۸
سه گانه.................................... ۱۰
صدای سبز بسیج.................................... ۱۲
بازتاب.................................... ۱۴
یک هفته حادثه.................................... ۱۵
داستان زندگی.................................... ۱۶
گزارش هفته «تفریح و نقش آن در زندگی»......... ۱۸
مشاور خانواده.................................... ۲۰
در پیچ و خم دادگاه.................................... ۲۴
چگونه بهتر درس بخوانیم؟.................................... ۲۶
از گوشه و کنار جهان.................................... ۲۷
خاطرات کلانتر «گربه‌ای که گرگ شد»............ ۲۸
داستان کوتاه ایرانی «یادگارهای سوخته»........... ۳۰
زنان نامدار.................................... ۳۱
گزارش از اوین «انفجار».................................... ۳۲
کنگو.................................... ۳۴
پاورقی ایرانی «سالهای خاکستر»............ ۳۶
شکرخند.................................... ۳۸
فرهنگ مردم.................................... ۳۹
جُنگ هنر.................................... ۴۰
مشاهیر قرن بیستم.................................... ۴۶
خواندنیهای تاریخی.................................... ۴۷
جایی که خطا جایز نیست.................................... ۴۸
کتاب و کتابخوان.................................... ۴۹
تماشاگه راز.................................... ۵۰
در قلمرو داستان.................................... ۵۲
ترازو.................................... ۵۴
جدول.................................... ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید.................................... ۵۷
دستپخت عدسی.................................... ۵۸
آشنایی با شیوه درمانی هومیوپاتی.................................... ۵۹
داستانهای آلفرد هیچکاک «تخم‌مرغهای لعنتی»... ۶۰
مشاور حقوقی.................................... ۶۱
ورزشی.................................... ۶۲
نقاشی های شما.................................... ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ
موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۲۹۹۵ ـ چهارشنبه ۲ خرداد ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

ایام سوگ و شهادت آخر ماه صفر، شهادت امام جعفرصادق(ع) و رحلت رسول گرامی اسلام و نیز شهادت امام رضا(ع) بر همه عاشقان اهل بیت عصمت و طهارت تسلیت و تعزیت باد.

یاد و یادواره

فتح خرمشهر در عملیات «بیت‌المقدس»، روز مقاومت و پیروزی

یک‌شنبه سوم خرداد ماه روز فتح خرمشهر است. خرمشهر در سالهای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران اسلامی، مدت ۵۷۸ روز در دست دشمن بود؛ اما در خردادماه سال ۱۳۶۱ در مرحله چهارم عملیات حماسه‌آفرین بیت‌المقدس، با ایثار بی‌دریغ رزمنده‌های غیور و از جان گذشته آزاد شد.

داستان یورش قهرمانانه رزمنده‌های جان بر کف ایران اسلامی به سوی دشمن بعثی برای آزادی خونین‌شهر از این قرار است که پس از چند مرحله، سومین مرحله عملیات بیت‌المقدس برای آزادی شهر حماسه‌ها آغاز شد و سرانجام در ساعت ۱۳ روز سوم خرداد ماه، رزمنده‌های غیور اسلام به سوی داخل خرمشهر حرکت کردند و از سمت راه‌آهن، گمرک و جاده اهواز وارد این شهر شده و کار پاکسازی را آغاز کردند...

در عملیات بیت‌المقدس نزدیک بیست هزار اسیر به دست آمد و نزدیک به چهل هزار نفر از دشمن به هلاکت رسیده و غنائم بسیار فراوانی به دست آمد.

با انتشار خبر آزادی خرمشهر، ایران اسلامی غرق شادی و غرور شد. پلاکاردها، کاغذهای تبلیغاتی و روزنامه‌های منتشر شده فوق‌العاده و تابلوهای «خرمشهر آزاد شد» جلوه‌ای خاص داشت. مردم شادمانه یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و نقل و شیرینی تقسیم می‌کردند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند و ماشینها در خیابانهای شهر با چراغ روشن و بوق زنان و گلهایی تعبیه شده بر روی برف پاکنها، خودنمایی می‌کردند.

امام راحل، رهبر بنیانگذار انقلاب اسلامی در پیامی به مردم و رزمنده‌ها فرمودند:

«اینجانب با یقین به آنکه «ماالنصر الا من عندالله» از فرزندان اسلام، و قوای مسلح، که دست قدرت حق از آستین آنان بیرون آمده، و کشور امام زمان(عج) را از چنگ گرگان آدمخوار، که آلتهایی در دست ابرقدرتان خصوصاً آمریکای جهانخوار، بیرون آورد و ندای الله اکبر را بر فراز آن شهر خرم که با دست پلید جنایتکاران غرب به خون کشیده شد، و خونین‌شهر نام گرفت، تشکر می‌کنم و آنان فوق تشکر من و امثال من هستند. آنان به یقین مورد تقدیر ناجی بشریت، و برپاکننده عدل الهی در سراسر گیتی می‌باشند.

مبارک باد و هزاران مبارک باد بر شما عزیزان و نورچشمان اسلام این فتح و نصر عظیم...»

این روز ملی، تاریخی و غرورآفرین را به همه مردم ایران اسلامی و رزمندگان و قهرمانهای عرصه ایثار و رزم و عشق و فداکاری تبریک می‌گوییم.

تسلیت به همکاران

باکمال تاسف باخبر شدیم که همکارمان آقای حاج نعمت علینقیان در غم از دست دادن پدرشان به سوگ نشست. همچنین دیگر همکارمان سرکار خانم خندق‌آبادی در قسمت انتشارات در غم از دست دادن مادرشان عزادار است. این مصیبت را به آنان و خانواده‌های داغدار تسلیت عرض نموده و از خداوند منان برای بازماندگان صبر و بردباری مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

قابل توجه خوانندگان محترم

هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی‌شود و شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۱۶ خرداد تقدیم شما بزرگواران خواهد شد.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

هنوز شهید می آورند...

دوباره شهید آورده‌اند. پس از سالها باز هم شهید آورده‌اند. پلاکی و چند تکه استخوان.

شما چقدر تحمل دوری فرزندتان را دارید؟

اگر یکروز به خانه نیاید. اگر یک هفته از آن خبر نداشته باشید چه می کنید؟

اما انتظار وقتی به سالها برسد، ره به کجا می برید؟ در دلتان چه غوغایی و آشوبی برپا می‌شود؟

بگذارید تصویر دیگری برایتان رقم بزنم؛

شما جوانی داشته‌اید رعنا، خوب، نجیب، مثل گل. هرگز آزاری از او ندیده‌اید. خوب بود. درست مثل همان چیزی که هر پدر و مادری آرزو دارد. مهربان، نجیب، بی آزار، با خدا، سربه‌زیر، خوب خوب...

او به جبهه می‌رود و از او بی خبر می مانی. فقط میدانی که به جبهه رفته است. هیچ خبری نمی رسد. فکر می کنی شاید اسیر شده باشد. شاید اسمش در لیست صلیب سرخ نباشد، شاید...

جنگ تمام می‌شود، اسرا برمی گردند و تو با هر کاروان اسیری که می آید دلت آشوب می‌شود، هر لحظه بر در چشم می‌دوزی و به زنگ تلفن گوش می سپاری، شاید که او باشد. اما باز هم خبری نیست. سالها این انتظار کشنده با تو است. سالهای سال. باور نمی کنی که شهید شده باشد چون جسدش را ندیده‌ای، باور نمی کنی که اسیر نشده باشد چون می‌شنوی که هنوز اسرایی در اردوگاه دشمن مانده‌اند. این است که تمام این سالها چشم به در می‌مانی و امیدوار.

تا اینکه سرانجام...

تابوتی پیچیده در پرچم سه رنگ، پلاکی و چند تکه استخوان، تنها بازمانده و تنها قسمت از آن همه رعنایی و استواری و خوبی.

سی ساله بودی، در عین جوانی، سی و پنج ساله یا چهل ساله و حالا عمری گذرانده‌ای، سیزده سال، پانزده سال، هفده سال... موهایت سفید شده است. تمام سالهای جوانی و میانسالی را در حسرت و تلخی انتظاری کشنده بسر برده‌ای و همیشه با خود گفته‌ای؛ می‌دانم که می آید...

هر وقت جلوی آیینه می‌ایستادی شیارهای این انتظار و دشواری این ابهام و سرگردانی را در پیشانی‌ات و در خطوط چهره‌ات می‌شمردی، حالا زنی پنجاه ساله‌ای یا ۵۵ ساله و یا ۶۰ ساله. و بغض تمام این سالها را در ضجه‌ای طولانی می ترکانی...

□

دوباره کاروان تازه‌ای از راه می رسد. هزار شهید خاک‌خورده و در خاک مانده و از گذر سالها گمنامی و بی‌خبری گذر کرده از راه می‌رسند تا در شهرهایی که کم‌کم نفس کشیدن هم در آن آزاردهنده شده است، عطری و رایحه‌ای بپراکنند تا دوباره اکسیژن تازه‌ای به ریه‌های غبارگرفته اندکی مجال تنفس در هوای پاک بدهد.

کاروان استخوانها و پلاکهای مقدس پا بر شهر می گذارند. شهر فراموشی، شهر ثروت و فقر و فساد و خواب و تبعیض، شهری که خیلی‌ها در آن خواب پول می‌بینند و یا بر بالشی از پول به خواب می‌روند و اسیر دغدغه‌ها و بازیهای بچه‌گانه‌اند.

صف مادران انتظار را که با چشمانی بارانی هر کدام پای تابوت عزیزی ناله می کنند، باید دید و عبرت گرفت.

مادرانی که از پس انتظاری کشنده، حال بغض تمام این سالها را پرصدا می‌شکنند.

در شهری که هنوز کاروان شهید می آورند باید بی‌درد بود و بی‌وجدان که در خواب غفلت هزار آلودگی دنیایی چشم بر زلال آب و آیینه بست.

□

اما این کاروان سخن دیگری نیز با ما دارند. نخست با مسوولان.

آنها می گویند اگر شما به منصب و پست و مقامی رسیده‌اید از صدقه سر ایثار شهدایی است که منت بر سر هیچ‌کس نداشتند. بی‌ریا به جبهه می‌رفتند. بدون حقوق، در خط مقدم جبهه گاه ساعتها در عطش گرما تشنه می‌ماندند و شکوه نمی کردند. با نان و کنسرو می‌ساختند اما گلایه نمی‌کردند. سهم نمی‌خواستند. معامله با خدا اینجا معنا می یابد. آنها می‌گویند میزی که بر پشت آن نشسته‌ای وسیله خدمت است و یا وسیله رسیدن به رفاه و تفاخر و تجمل و کبر فروختن و تنها از مزایای قدرت استفاده بردن؟

به زبان بی‌زبانی می گویند که اگر به دنیا خو کرده‌اید و خیانت می کنید خجالت بکشید. اگر به رفاه خویش می‌اندیشید و پر کردن جیبتان خجالت بکشید.

اگر اهل رشوه و تبعیض و فساد و فحشا هستید، خجالت بکشید.

و نیز سخنی با همه ما دارند که این همه به دنیا

عرض ادب به پیشگاه آقا امام زمان(عج)

در انتظار آمدنت هستم

این روزها که می گذرد، هر روز
احساس می کنم که کسی در باد فریاد می‌زند.
احساس می کنم که مرا از عمق جاده‌های مه‌آلود
یک آشنای دور صدا می‌زند.
آهنگ آشنای صدای او
مثل عبور نور
مثل عبور نوروز
مثل صدای آمدن روز است.
آن روز ناگزیر که می آید.
روزی که عابران خمیده
یک لحظه وقت داشته باشند تا سربلند باشند
و آفتاب را در آسمان ببینند.
آن روز پرواز دستهای صمیمی
در جستجوی دوست آغاز می‌شود.
روزی که روز تازه پرواز.
روزی که نامه‌ها همه باز است.
□
روزی که دست خواهش کوتاه
روزی که التماس گناه است...

بخشی از شعر زیبای قیصر امین پور

نامه‌های بدون واسطه

چرا مخابرات مردم را گرفتار می کند؟

معلوم نیست شرکت مخابرات به چه دلیلی قصد دارد پیش‌شماره ۰۹۱۱ را محدود کرده و تلفن‌های جدید را با پیش‌شماره ۰۹۱۳ واگذار نماید؟

شماره تلفن‌های موبایل بعد از پیش شماره ۰۹۱۱ از هفت رقم تشکیل می‌شوند و از آنجا که تلفن‌های همراه از شماره ۰۹۱۱/۲۱۱ شروع شده‌اند تا پرشدن ظرفیت می‌توانند نزدیک به هشت میلیون شماره تلفن همراه را با همان پیش شماره ۰۹۱۱ کفایت کنند. نمی‌دانیم به چه دلیل شرکت مخابرات با وجودی که تا به حال حتی یک میلیون تلفن همراه هم دایر نکرده، با صرفنظر کردن از حدود هفت میلیون شماره ظرفیت خالی پیش شماره ۰۹۱۱، مردم و نیز حافظه تلفن‌های همراه را سرگردان کرده و پیش شماره جدیدی اعلام کرده است؟

امید است مسوولان شرکت مخابرات پاسخ مناسبی در این زمینه داشته باشند.

هوشمند بختیاری ـ تهران

بیمه تأمین اجتماعی و ضرورت طرحی نو

از یک‌سو مسوولان محترم، مردم را تشویق و ترغیب و یا مجبور به استفاده از بیمه تاءمین اجتماعی می کنند و از سویی دیگر، بیمه‌شدگان آن‌گونه که توقع دارند، نمی‌توانند از مزایای بیمه استفاده بهینه ببرند.

بیشتر پزشکان متخصص که ویزیتهای آنها حداقل ۲۵۰۰ تومان است، از پذیرش بیمار با دفترچه بیمه طفره می‌روند. داروهای تجویز شده در دفترچه‌های بیمه، نایاب، کمیاب و به شکل آزاد محاسبه می‌شود. هزینه دندان، عینک و... هم خالی از اشکال نیست.

اعتبار دفترچه‌های بیمه با توجه به ازدحام جمعیت در سایر شعبات بیمه، کوتاه‌مدت است. با کامپیوتری شدن دفترچه‌های بیمه، برای تعویض دفترچه، مدت زمان بیشتری نیازمند است، ولی در گذشته، دفترچه‌ها که به‌طور معمولی بود، سریعتر آماده و به مردم تحویل داده می‌شد.

از مسوولان بیمه‌های تأمین اجتماعی درخواست می‌شود نسبت به روند کاری و افزایش نرخ بیمه، دارو و درمان تجدیدنظر کنند و تسکین‌دهنده درد بیماران باشند.

علی‌اکبر فرقانی

نچسبیم. آنها دنیا را با همه زیبایی‌هایش عرصه‌ای برای خوب زیستن و بزرگ ماندن دانسته‌اند و نه رفتن در خواب مرگ. و بد است که ما اهل نسیان و فراموشی باشیم.

بد است که به فکر همدیگر نباشیم و خوب زندگی نکنیم.

□

این روزها وقتی مردم ما از خبر سقوط هواپیمای حامل وزیر راه و هیاءت همراه باخبر شدند و بیشتر با یک وزیر خدمتگزار آشنا شدند، از اینکه چنین تبلیغاتی پیرامون مساءله شد و از این بزرگ‌نمایی نه‌فقط ناراحت نشدند بلکه همه در این سوگواری شرکت کردند. این همه به‌خاطر این بود که فهمیدند وزیرشان یک چهره خدمتگزار بود. او به عنوان وزیر راه و فردی که هواپیمایی کشور در زمره مجموعه‌های تحت مدیریت اوست، می‌توانست بهترین هواپیمای هما را همراه خود ببرد. اما «دادمان» هرگز وزارت نکرد. وقتی که در سپاه بود یا در جهاد و یا مدیرعامل شیلات بود و یا مدیرعامل راه‌آهن، در همه‌جا فقط به خدمت و کار سخت فکر می‌کرد. وزیری که همچنان یک بسیجی مانده بود.

از صبح زود تا پاسی از شب کار کردن و دل به کار سپردن و معمولی و ساده و بی‌تکلف ماندن و منصب و میز و مقام را تنها وسیله خدمت دیدن و...

و در جمهوری اسلامی مسوول و وزیر و وکیل باید چنین باشند. خدمتگزار. آنها که میراث خون شهدا را به نیکی پاس می‌دارند.

□

کاروان دیگری از راه رسیده است. تابوتهایی پیچیده در پرچمهای سه رنگ، و در هر یک پلاکی و تکه استخوانهایی... هنوز شهید می‌آورند و هنوز مادران انتظار بغض سالهای سال، حسرت و انتظار را مویه می‌کشند... ■

نامه به سردبیر

غ.ر.ف. زندان قصر

نامه شما به دستم رسید و متاثرم کرد. برای شما آرزوی رستگاری و نجات دارم. سعی می‌کنم نامه شما را به شکلی در ستون نامه‌های بیواسطه مطرح کنم.

هادی درخشان سیگاری . بندرانزلی

نامه طولانی شما به دستم رسید. از لطف همیشگی شما نسبت به مجله تشکر و سپاسگزاری می‌کنم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید تکبر، حرص و حسد از مهمترین عوامل بیچارگی انسان است. خداوند همه ما را از شر این سه رذیله نجات دهد.

از اینکه این همه سال خواننده مجله اطلاعات هفتگی هستید، خوشوقتم. حتماً از شما نیز به عنوان قدیمی‌ترین خوانندگان مجله یاد خواهد شد.

محمد حسین زارع جودکی . مهریز یزد

نامه شما به دستم رسید. در آینده نزدیک کارت خبرنگار شما ارسال خواهد شد.

زهرا احمدی . جاده قدیم کرج

همانطور که شما هم نوشته‌اید، پلیس ۱۱۰ اقدامات مفیدی در ایجاد امنیت شهروندان صورت داده و می‌دهد. برای رفع مزاحمت گروه مورد اشاره می‌توانید از این امکان مناسب استفاده کنید. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

توسعه، ضرورتها و راهبردها

اگر تحقیق و توسعه را از نیازهای‌مختلف جوامع امروزی بدانیم مسلما چون کشور ما هم جزو کشورهای در حال توسعه محسوب می‌شود تحقیق، توسعه و نوآوری از نیازهای ضروری آن محسوب می‌شود.

به جرات می‌توان ادعا کرد که بین تحقیق، توسعه و میزان پیشرفت هر کشوری رابطه‌ای مستقیم وجود دارد. رشد صنعتی کشور به همکاری دولت و بخش خصوصی نیاز دارد و این همکاری تا حدی باید پیش رود که بین دولت و بخش خصوصی تقسیم کار صورت گیرد و این کار در بیشتر کشورهای صنعتی انجام می گیرد.

عوامل اساسی رشد اقتصادی کشور عبارتند از:

سرمایه، نیروی کار و پیشرفت تکنولوژیکی

هر کشوری برای ایجاد خوداتکایی تکنولوژیکی، هم به انتقال و هم به ایجاد تکنولوژی نیاز دارد. انتقال تکنولوژی مستلزم واردات، انطباق و اشاعه تکنولوژی است. در انتقال مؤثر تکنولوژی، شرکت دریافت کننده تکنولوژی باید از صلاحیت فنی برخوردار باشد که این صلاحیت‌ها تنها با موازنه ترکیبی از تحقیقات پایه و کاربردی پرورش می‌یابد.

برهمین اساس کارخانجاتی که به ارزش علوم و تکنولوژی پی برده‌اند و آن را در برنامه توسعه خود پیش‌بینی نموده‌اند، برای واحدهای تحقیق و توسعه مقام والایی قائل شده‌اند.

تحقیق و توسعه فرایندی است که طی آن با استفاده از تحقیقات پیوسته، پیشرفتهای گسترده‌ای در زمینه ایجاد خلاقیت در کار، افزایش ذخیره علمی، شناسایی نیازها و استعدادها، نوآوری، طراحی، تولید و معرفی یک محصول بوجود می‌آید.

واحدهای تحقیق و توسعه در کارخانه‌ها هسته اولیه فعالیت‌های تحقیقاتی در بخش صنعت هستند.

این واحدها به طور عمده عهده‌دار انجام تغییرات تکنولوژیک در داخل یک کارخانه تولیدی بوده و هدف بهبود و نوآوری در فرایند تولید یک محصول را در چارچوب سیاست‌گذاریهای صاحبان واحدهای تولیدی تعقیب می‌کنند.

مجموعه فعالیت واحدهای‌تحقیق و توسعه کارخانه می‌بایست به صورت بلاواسطه و سریع در خدمت سود اقتصادی واحد تولیدکننده قرار گیرد.

متأسفانه در گذشته سیاست واحدهای تولید کننده متوجه ورود تکنولوژی به صورت غیرآگاهانه بوده، موضوع سازماندهی مناسب واحدهای تحقیق کارخانه‌ها به صورت یک سیاست مورد توجه قرار نگرفته و لذا باید مشوقهای لازم ازجمله معافیت مالیاتی سرمایه‌گذاری برای ایجاد این واحدها درنظر گرفته شود، و با توجه به اهمیت بحث تحقیق و توسعه در کارخانه‌های بزرگ، طراحی الگو برای سازماندهی این واحدها ضروری به نظر می‌رسد...

فضای سازمانی مناسب برای تحقیق و توسعه باید ارگانیک باشد نه مکانیک. در روابط تحقیق و توسعه، مقررات سخت اداری و سلسله مراتب باید حذف شود. کنترلهای حاکم بهتر است درونی باشد تا بیرونی.

دو نوع سیاست کلی برای پیاده سازی واحدهای تحقیق و توسعه در سطح کشور می‌تواند اتخاذ شود که عبارتند از:

الف- ایجاد وزارتخانه تحقیق و توسعه به طور مستقیم و از سوی دولت

ب- توسط شرکتهای صنعتی

برای اجرای سیاست اول راهکارهای زیر وجود دارد:

۱- تأسیس وزارت تحقیق و توسعه و تصریح قانونی نسبت به اولویت آموزش، صنعت و... به عنوان جایگاه تحقیق در فرایند توسعه.

۲- الزام قانونی تمامی نهادها مبنی بر ارجاع کلیه مشکلات و مسائلی که نیاز به پژوهش دارد به وزارت تحقیق و توسعه به عنوان اصلاح ساختار ارتباطی پژوهش با سایر نهادها.

۳- الزام قانونی کلیه نهادها مبنی بر بکارگیری نتایج ارائه شده از طرف وزارت تحقیقات و توسعه به عنوان راه حل‌یابی علمی مشکلات و مسائل کشور.

بازنگری در محتوای دروس تحصیلی دانش‌آموزان می‌تواند به بهبود وضعیت آموزشی تخصصی در کشور بینجامد

برای اجرای سیاست دوم دو روش کلی وجود دارد که عبارتند از:

۱- هر واحد تولیدی خود دارای چنین سازمانی باشد.

۲- مؤسسات تحقیق و توسعه برای صنایع مختلف بطور مستقل و با مشارکت شرکتها ایجاد شده و خدمات لازم را به اعضا ارائه نمایند.

تجربه نشان داده است که دخالت مستقیم دولت در مواردی که الزامی در مورد آن وجود ندارد نتیجه مطلوبی به بار نمی‌آورد لذا پیشنهاد می‌شود که «سیاست واگذار کردن تحقیقات به بخش صنعت» اتخاذ گردد و دولت تنها نقش حمایت کننده داشته باشد.

برای تحقیق و توسعه باید به انقلابی در جایگاه این طرح و ساختار ارتباطی آن با جامعه از جمله «آموزش و صنعت» دست زد. با آنکه کشورهای نیمه صنعتی‌دارای پتانسل بالایی برای رشد و توسعه علمی، صنعتی هستند اما به خاطر سوء تدبیر نظام سیاسی جامعه انرژی ذخیره مغزها هیچگاه در جریان توسعه هدایت نمی‌شود. برای بهره‌مندی از این پتانسیل باید به آزادی علمی روی آورد. یعنیً دست‌اندرکاران نظام‌اجرایی با حمایت دست‌اندرکاران نظام سیاسی باید به‌مشکلات و مسایل کشور پی برده و با جوامع علمی درمیان بگذارند و این حرکت اقدامی اساسی در راستای توسعه علمی و صنعتی کشور است. همچنین بازنگری در محتوای دروس نظری‌و توجه بیشتر به دروس عملی مثل آزمایشگاهها و کارآموزی می‌تواند به بهبود وضعیت آموزش تخصصی در کشور بینجامد.

بدیهی است افزایش بودجه تحقیقات دانشگاهی در کشور لازم به نظر می‌رسد و پیشنهاد می‌شود کمیته مشترکی بین صنعت و دانشگاه ایجاد شود تا در این کمیته نیازهای صنعت به دانشگاه انتقال یابد.

دکتر علیرضا علی احمدی
پری‌ناز اللهیاری

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

ماراتن ده نفره!

●شورای نگهبان پس از سه مرحله بررسی پرونده هشتصد و اندی داوطلب خدمت در مسند ریاست جمهوری ده تن «صالح» را واجد شرط رجولیت سیاسی مذهبی و تدبر و تدبیر تشخیص داد تا ملت ایران از میان آنان «اصلح» را برگزینند

یک روز پیش از پایان موعد تمدید شده برای بررسی صلاحیت‌ها، شورای نگهبان قانون اساسی بر «صالح بودن» ده نفر ازمیان هشتصد و اندی که خود را داوطلب خدمت در مسند ریاست جمهوری کرده بودند، صحه گذاشت و اسامی آنان را به ملت ایران اعلام نمود. ده نفر مذکور پس از سه مرحله به دور اصلی رقابتها رسیدند. اعضای شورای نگهبان از میان ۸۱۴ نفر، ابتدا چهل و شش تن را و سپس سی نفر را از حیث دارا بودن شرایط مورد سنجش قرار دادند و نهایتاً بر روی ده نفر به توافق رسیدند. ده نفری که اعلام شدند، شروط «رجل سیاسی مذهبی»، «دارای حسن سابقه امانت و تقوا» و «مدیر و مدبر» بودن را براساس معیارهای مورد بررسی شورای نگهبان واجد بودند. لذا وارد یک مبارزه ۱۹ روزه برای جلب حمایت و اعتماد چهل و چند میلیون صاحب رای ایرانی شدند که قرار است در هجدهم خرداد امسال هشتمین رئیس جمهور خود را گزینش کنند.

شورای نگهبان در اطلاعیه کوتاهی که به منظور اعلام اسامی منتشر کرد، خاطرنشان کرده که: «با دغدغه‌های خاطر در امر خطیر ریاست جمهوری و شرایط سنگین که در اصل ۱۱۵ قانون اساسی قید شده، پس از بحث و بررسیهای دقیق و کامل و طی جلسات متعدد با رعایت همه جوانب امر و لحاظ نمودن شرایط حساس موجود و ضمن ارج نهادن به حسن نیت تمامی ثبت‌نام کنندگان در هشتمین دوره انتخابات ریاست جمهوری که اکثراً با احساس مسوولیت نسبت به نامزدی در این دوره اقدام نموده‌اند» موضوع را مورد توجه قرار داده است و در جمع بندی نهایی آقایان احمد توکلی، عبدالله جاسبی، سیدمحمد خاتمی، سیدمنصور رضوی، علی شمخانی، سیدشهاب‌الدین صدر، حسن غفوری‌فرد، علی فلاحیان، سیدمحمود کاشانی و سیدمصطفی هاشمی‌طبا را برای حضور در رقابتها صالح تشخیص داده است.

ده مردی که طی نوزده روز فعالیت انتخاباتی در ماراتنی نفس‌گیر برای کسب راءی و اعتماد مردم قرار می‌گیرند. به نظر می‌رسد برخلاف دوره‌های پیشین که نامزدها در دو یا سه و حداکثر چهار نفر محصور می‌شد، این بار شورای نگهبان با افزایش تعداد رقبا، تعداد گزینه‌های انتخاباتی را برای انتخاب ملت ایران به مقدار قابل توجهی بالا برده است. در دو دوره پیش تنها چهار نفر اجازه یافتند به این عرصه وارد شوند. تعداد بالای کاندیداها در چارچوب تحلیل منطقی زمانی می‌تواند مفید و نشانه توسعه یافتگی سیاسی قلمداد گردد که به تعداد کاندیداها رای دهندگان با برنامه‌های اصلاحی متنوعی مواجه گردند نه با اشخاص متفاوت. نگاهی به ترکیب افراد حاضر در صحنه از این واقعیت، حکایت دارد که حتی اگر برنامه‌ای عرضه شود ملت ایران مطمئناً با ده برنامه منسجم و جامع برای اداره کشور و پیشبرد امور در دوره تبلیغات مواجه نخواهند شد و بسیاری از موضوعات حساس احتمالاً در قالب بیان مواضع کلی مورد عنایت قرار خواهند گرفت. از میان ده نفری که در ترکیب رقبای ریاست جمهوری دیده می‌شوند، پنج نفر در دوره‌های قبل نیز حداقل یک بار کاندیدا بوده‌اند و بجز یک مورد و آن هم سیدمحمد خاتمی بقیه هیچ‌گاه نتوانسته‌اند راءی کافی برای احراز پست ریاست جمهوری کسب کنند، اما باز مایلند شانس خود را مورد سنجش قرار دهند. حتی اگر شواهد و قراین بارز حکایت از عدم موفقیت داشته باشد.

نگاهی اجمالی به سوابق و مشخصات کاندیداهای حاضر در صحنه رقابتهای انتخابات ۸۰ برای آشنایی بیشتر می‌تواند مفید باشد. احمد توکلی کاندیدایی که خود را مستقل از جریانات سیاسی روز معرفی کرده، ۵۰ ساله و دارای دکترای اقتصاد از دانشگاه ناتینگهام انگلیس است. وی به دلیل رشته تحصیلی‌اش همواره منتقد سیاستها و عملکرد اقتصادی دولتهای پیشین بوده است و صرفنظر از سیطره کدام جناح بر ارکان اقتصادی کشور انتقاد خود را متوجه ساختارهای بنیادین اقتصاد کشور کرده است. توکلی در نخستین دوره مجلس از بهشهر نماینده بوده و پس از آن در دوره اول نخست وزیری مهندس میرحسین موسوی در کسوت وزیر کار و امور اجتماعی ظاهر شده است. در مقطع حضور وی در وزارت کار بحثهای جنجالی در مورد حقوق کارگر و قانون کار درگرفت که سرانجام با دخالت مجمع تشخیص مصلحت نظام به تصویب قانون کار فعلی انجامید. وی هم‌اینک نیز منتقد قانون کار موجود می‌باشد. احمد توکلی پس از روی کار آمدن دولت آقای خاتمی اقدام به انتشار روزنامه «فردا» نمود و تلاش کرد در قالب یک مطبوعه مستقل به «انتقاد سازنده» مبادرت ورزد. انتشار این روزنامه البته پس از چند ماه متوقف شد. پیش از آن نیز وی از بنیانگذاران روزنامه رسالت و تا مدتی دبیر سرویس اقتصادی آن بوده است. توکلی در دوره دوم ریاست جمهوری آقای هاشمی رفسنجانی از رقبای وی بودو با طرح انتقادهای تند از عملکرد دولت وقت حدود چهار میلیون رای کسب کرد. وی در چند سال اخیر عمدتاً در دانشگاه فعالیت دارد.

عبدالله جاسبی اما چهره‌ای شناخته شده‌تر از توکلی است. وی نیز در دوره دوم رقیب آقای هاشمی رفسنجانی بود ولی تنها توانست یک میلیون و اندی رای به دست آورد. نام دانشگاه آزاد اسلامی همواره نام عبدالله جاسبی را به ذهن متبادر می‌کند، ضمن آنکه مواضع و ارتباط سازمانی وی با جمعیت مؤتلفه موضوعی است که همگان از آن آگاهند.

جاسبی ۵۷ سال دارد و از نظر تحصیلات دکترای مدیریت تولید خود را از دانشگاه استون انگلیس گرفته است. وی پیش از این معاون برنامه‌ریزی دبیر کل حزب جمهوری اسلامی، معاون نخست وزیر در امور طرح و برنامه در کابینه شهید رجایی، دبیرکل سازمان امور اداری و استخدامی در کابینه آقای شهید باهنر و آیت‌الله مهدوی کنی و معاون بازسازی نیروی انسانی در کابینه میرحسین موسوی بوده است. جاسبی هم‌اینک روزنامه «آفرینش» را منتشر می‌کند و برای حضور مؤثر در رقابتها تاکنون دو وعده مشخص مطرح کرده است. یکی اینکه کنکور را از سر راه جوانان بردارد و دیگری اینکه شهریه دانشگاهیان آزاد را پنجاه درصد تقلیل دهد. شعارهایی که البته با رویکرد جذب آرای جوانان ارائه شده اما به نظر می‌رسد تا مرحله عملی‌شدن راه طولانی و درازی داشته باشد.

سیدمنصور رضوی کاندیدای دیگر ریاست جمهوری در اینکه یک دوره چهارساله رئیس سازمان امور اداری و استخدامی کشور بوده با جاسبی وجه اشتراک دارد اما رضوی ۴۹ ساله هم‌اینک عضو شورای شهر تهران است که نهادی انتخابی و متکی به راءی مردم است.

وی البته پس از خروج چند عضو اصلی شورا از

آن و درپی جایگزین شدن اعضای علی‌البدل موفق شد بر کرسی شورای شهر تهران در نخستین تجربه آن تکیه زند. رضوی هنوز برنامه مشخص و معینی را برای حضور در رقابتها اعلام نکرده است، اما به نظر می‌رسد به دلیل سابقه فعالیت خود بر اموری چون «اصلاح ساختار اداری» تاکید کند. وی در رشته عمران تحصیل کرده است.

دریابان علی شمخانی اما کاندیدایی است که در آخرین لحظه‌های ثبت‌نام خود را نامزد ریاست جمهوری کرد و با این کار موجب شگفتی محافل سیاسی شد. وی درحالی به رقابت با آقای سیدمحمد خاتمی می‌پردازد که خود عضو کابینه وی در کسوت وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح می‌باشد. شمخانی مرد ۴۶ ساله کابینه دارای لیسانس کشاورزی و فوق‌لیسانس نظامی از دافوس سپاه (دانشکده فرماندهی و ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) بوده و در سابقه او فرماندهی سپاه خوزستان و منطقه هشت کشوری، قائم‌مقامی فرماندهی سپاه، نیروی زمینی سپاه، معاونت اطلاعات و عملیات ستاد کل نیروهای مسلح، فرماندهی نیروی دریایی سپاه و ارتش و قرارگاه دریایی خاتم‌الانبیاء ثبت شده است. شمخانی البته تجربه حضوری دیگر نیز در کابینه دارد. وی در دولت مهندس موسوی وزیر سپاه بوده است. برخی معتقدند شمخانی به دلیل نظامی بودن و خوزستانی بودن خواهد توانست بیشتر رای خوزستان و نظامیان را به دست آورد. هرچند این پیش‌بینی تا روز بیستم خرداد که رای نهایی اعلام می‌شود قطعی نیست.

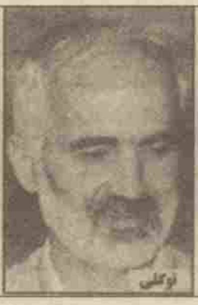

●به باور بسیاری از ناظران سیاسی ترکیب کاندیداهای ریاست جمهوری نشان می‌دهد، انتخابات ۸۰ مبارزه یک ژنرال با ۹ سرباز خواهد بود

سیدشهاب‌الدین صدر نامزد دیگری است که حضورش از این بابت موجب تعجب بود که وی اصولاً فردی سیاسی و مطرح در عرصه اقتصاد و سیاست کشور نبوده و مشخص نیست انگیزه‌های اصلی حضور او چه مواردی است. وی چهل سال دارد و دکتری تخصصی فیزیولوژی پزشکی خود را از دانشگاه تهران گرفته است. در سابقه او نمایندگی تهران در دو دوره چهارم و پنجم، و ریاست کل سازمان نظام پزشکی دیده می‌شود. وی هم‌اینک رئیس سازمان نظام پزشکی استان تهران است. هر اندازه سیدشهاب‌الدین صدر چهره‌ای غیرمطرح در صحنه سیاسی کشور بوده، حسن غفوری‌فرد از ابتدای انقلاب تاکنون به اشکال مختلف و در مناصب متعدد حضور داشته است. غفوری‌فرد که چند ماه پیش از دبیرکلی جامعه اسلامی مهندسین (جام) تشکل محوری جناح منتقد دولت کناره گرفت و اعلام داشت که عمر سیاسی‌اش به پایان رسیده نشان داد که گرچه سیاست هم دوران پیری دارد اما گاه ممکن است این دوران آغاز معرکه جدیدی باشد. غفوری‌فرد ۵۸ ساله و پیرترین کاندیدا از میان ده نفر موجود است. وی دکترای علوم و تکنولوژی هسته‌ای دارد و پیش از این در کسوت استاندار خراسان، نماینده مشهد، وزیر نیرو و در کابینه میرحسین موسوی، رئیس کمیته ملی المپیک، رئیس سازمان تربیت بدنی و نماینده تهران ظاهر شده است.

حسن غفوری‌فرد در چند ماه اخیر سعی کرده مشی مستقلی اتخاذ کند و بر رعایت انصاف در انتقاد از عملکرد دولت فعلی تاکید کرده است. او معتقد است جناح راست جناحی که خود وی نیز تعلق فکری بدان دارد، نتوانسته واقعیت‌های جامعه را به درستی درک کند.

علی فلاحیان را شاید بتوان جنجالی‌ترین کاندیدا از میان ده مردی دانست که اینک در عرصه مبارزات انتخاباتی حاضرند. فلاحیان ۵۲ ساله است و سالهای تحصیل خود را در مدرسه حقانی (گروهی که خود به عضویت در آن افتخار می‌کند) گذرانده است. او در سالهای پس از انقلاب حاکم شرع آبادان، رئیس بنیاد مسکن آبادان، حاکم شرع کرمانشاه و خراسان، فرمانده کل کمیته انقلاب اسلامی، قائم‌مقام دادستان کل انقلاب، دادستان ویژه روحانیت، قائم‌مقام وزارت اطلاعات و سرانجام وزیر هشت ساله اطلاعات در دولت هاشمی رفسنجانی بوده است.

فلاحیان نخستین کسی بود که رسماً حضورش را در عرصه رقابتها اعلام نمود و با اشاره به این نکته که «نوبت من است که سخن بگویم» به مصاف با منتقدان تن داد. فلاحیان که در چند سال گذشته آماج حملات منتقدان عملکردش در وزارت اطلاعات بود، تا چندی پیش از پاسخگویی اجتناب می‌کرد. اما به نظر می‌رسد فرصت تبلیغات انتخاباتی و دراختیار داشتن تریبونهای مؤثر و متعددی را برای دفاع از کارنامه خود استفاده نماید. او از روز ثبت‌نام در وزارت کشور تا همین ایام و حتی هنگام حادثه‌ای که فرزندش را به اتهام قتل روانه زندان ساخت، لبخند را از چشمان مخاطبان و دوربین عکاسان و خبرنگاران دریغ نکرده است. عطاءالله مهاجرانی پیش‌بینی کرده تعداد آرای وی از آرا باطله هم کمتر خواهد بود!

سیدمحمود کاشانی نیز از نامزدهایی است که یک بار دیگر در دوره چهارم ریاست جمهوری بخت خود را برای کسب رای مردم آزموده است. وی فرزند آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی است و به دلیل داشتن دکتری حقوق همواره در عرصه‌هایی متناسب با رشته تحصیلی‌اش حضور داشته است. از جمله ریاست هیات داوری ایران در دادگاه بین‌المللی لاهه. سیدمحمود کاشانی معمولاً چهره‌ای منتقد داشته و به نظر می‌رسد به همان اندازه که جناح اصلاح‌طلب او را از خود نمی‌داند، جناح مقابل نیز چندان اشتیاقی به او نشان نداده است.

سیدمصطفی هاشمی‌طبا هم نامزدی است که مانند شمخانی در ثبت‌نام ناگهانی و دقیقه نود و عضویت در کابینه وجه اشتراک دارد. او ۴۵ ساله و دارای فوق‌لیسانس نساجی است و پیش از این در سمت‌هایی چون وزیر صنایع در دولت مهندس موسوی، رئیس کمیته ملی المپیک، رئیس مرکز توسعه صادرات ایران و ریاست سازمان تربیت بدنی کار کرده است. هاشمی‌طبا از جمله بنیانگذاران حزب کارگزاران سازندگی است؛ اما این حزب که در انتخابات از آقای خاتمی حمایت می‌کند، چند روز پس از ثبت‌نام وی اعلام نمود که از یکسال پیش هاشمی‌طبا از عضویت در شورای مرکزی حزب کناره گرفته است. هاشمی‌طبا که عملکردش در سازمان تربیت بدنی بارها مورد انتقاد قرار گرفته اینک هشتمین سال حضورش را در راس این سازمان سپری می‌کند.

در کنار ۹ کاندیدایی که معرفی مختصر آنها انجام شد، چهره‌ای قرار دارد که یازده سال حضورش در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و چهار سال خدمتش در مسند ریاست جمهوری وی را بی‌نیاز از معرفی کرده است. آقای سیدمحمد خاتمی که اینک پس از ماهها دغدغه و تامل سرانجام به خواست عمومی گردن نهاده و به عرصه مبارزات انتخاباتی قدم گذاشته پنجاه و شش سال دارد و علاوه بر تحصیلات حوزوی، لیسانس فلسفه و فوق‌لیسانس تربیتی نیز داراست. وی علاوه بر نمایندگی اردکان در دوره اول مجلس چند سال نیز سرپرستی مؤسسه کیهان را با حکم امام(ره) به عهده داشته و در مقطع سال ۷۱ تا ۷۶ نیز رئیس کتابخانه ملی ایران بوده است. او هم‌اینک دولتی را ریاست می‌کند که به پشتیبانی قاطع ملت ایران مستظهر می‌باشد و در چهار سال گذشته توانسته اعتبار بین‌المللی ویژه‌ای را برای کشور و مردم ایران کسب کند. بسیاری براین باورند که رقابتهای انتخاباتی در خرداد امسال درحالی صورت می‌گیرد که نتیجه نهایی انتخابات تا حد قابل ملاحظه‌ای قطعی است. به‌گونه‌ای که از آن به مبارزه یک ژنرال با ۹ سرباز تعبیر شده است.

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: «کتاب ایران» مایه آبروی کشور است.

* وزیر کشور: نگاه قیم‌مآبانه به انتخابات پذیرفته نیست.

* شورای نگهبان صلاحیت ۱۰ نفر را برای انتخابات ریاست جمهوری تایید کرد.

* احمد توکلی: شعار قانونگرایی و شایسته‌سالاری قربانی روابط حزبی و نسبت‌های فامیلی شد!

* سهم ایران در تحقیقات جهانی از کشورهای جهان سوم نیز کمتر است.

* دادگاه رای به جمع آوری پلاکاردهای جبهه مشارکت داد.

* ۳۵ درصد آب مصرفی در ایران هدر می‌رود.

* محسن میردامادی: نظام نیازمند مخالف قانونی است.

* ۲۲۰ هزار ایرانی متخصص در سال ۷۹ مهاجرت کردند.

* محکومیت اکبر گنجی توسط دادگاه تجدیدنظر به شش ماه کاهش یافت.

* فلاحیان: مهاجرانی و سعید سیرجانی با سعید امامی مرتبط بودند.

* نوربخش: در آمارهای بانک مرکزی تردید نکنید.

* وزارت پست و تلگراف و تلفن اعلام کرد که نقشی در تعطیلی کافی‌نتها نداشته است.

* فرج‌الله سلحشور: انقلاب در این دو سال به اندازه ۲۰ سال عقبگرد داشته است.

* حل اختلافات مالی با کمک نهادهای مدنی، پرونده‌های مالی را کاهش می‌دهد.

* در سقوط هواپیما، وزیر راه و چند تن از نمایندگان مجلس جان خود را از دست دادند.

* کروبی از انتشار نامه خصوصی خود به رئیس قوه قضاییه توسط هیات رئیسه مجلس انتقاد کرد.

* هند در مرز پاکستان مانور ۵۰ هزار نفری برگزار می‌کند.

* میلوشوویچ در دادگاه لاهه محاکمه می‌شود.

* سازمان ملل فقط در کابل فعالیت می‌کند.

* بار دیگر حکم بازداشت بی‌نظیر بوتو صادر شد.

* تانسو چیللر: آغازگر روابط ترکیه و اسرائیل من بودم.

* انتخابات فیلیپین بیش از ۸۰ کشته برجای گذارد.

* سیلویو برلوسکونی دولت راست میانه در ایتالیا تشکیل می‌دهد.

* افغانها بیشترین آوارگان جهان را تشکیل می‌دهند.

* طرفداران انتفاضه در اردن سرکوب شدند.

* اعدام بمب گذار اوکلاهما به تعویق افتاد.

* «اتا» در انتخابات باسک اسپانیا شکست خورد.

* کره شمالی و اتحادیه اروپا، رابطه سیاسی برگزار کردند.

* کوزیروف: جزایر کوریل را به ژاپن پس نخواهیم داد.

* یک هیات عالیرتبه نظامی هند به اسرائیل رفت.

* احمد ماهر وزیر خارجه مصر شد.

* استرالیا از موش آزمایشگاهی بودن افراد ارتش خود مطلع بوده است.

* کاسترو: انقلاب کوبا بعد از مرگ من در امان خواهد بود.

نگاهی به انتخابات پارلمانی در ایتالیا

حسن فتحی

موفقیت راستهای میانه در ایتالیا

پیروزی راستهای میانه چندان باب میل اتحادیه اروپا نبود

با کنار رفتن سیاستمداران قدیمی در ایتالیا نظیر کراکسی و آندرئوتی که متهم به فساد و همکاری با مافیا بودند و با افشای فساد احزاب بزرگی که پس از جنگ جهانی دوم همواره قدرت را در این کشور در دست داشتند، دو مساله مطرح شده که هر کدام از اهمیت خاصی برخوردار است.

مساله اول، کنار رفتن احزاب و سیاستمداران سنتی است که حکایت از چرخش دیدگاههای مردم و واتیکان در این کشور دارد؛ زیرا کلیسا نقش اساسی در برخی از انتخابها دارد و به دلیل مخالفت با چپها و کمونیست‌ها همواره از احزاب راستگرا از جمله دمکرات مسیحی‌ها حمایت می‌کرده است. اگرچه بارها نقش حمایتی واتیکان از احزاب راستگرا در ایتالیا آشکار شد، ولی کلیسا همچنان روش پیشین خود را ادامه داده است؛ اما مشکل اصلی این است که در مقطع کنونی از افرادی نظیر آندرئوتی خبری نیست و آنها ناگزیر شده‌اند به دلیل فساد و ارتباط با مافیا از قدرت کنار بروند.

مساله دوم، تشدید اختلاف بین شمال ثروتمند با جنوب فقیر است، به‌طوری که شمالیها آشکارا خواستار جدایی از جنوب و تشکیل یک کشور و اتحادیه جدید شده‌اند. تشدید اختلاف بین شمال و جنوب و روحیه فاشیستی علاوه بر اینکه حرکتی جدید می‌باشد، در صورت رشد ممکن است لطمه‌ای اساسی به روند دمکراسی در ایتالیا بزند. در چنین شرایطی کسب اکثریت در هر دو مجلس ایتالیا توسط راستهای میانه، چه‌بسا این کشور را وارد مرحله جدیدی از حیات سیاسی خود سازد.

البته برلوسکونی مرد ناشناخته‌ای در ایتالیا و حتی جهان نیست؛ زیرا او در سال ۱۹۹۴ اولین دولت خود را در این کشور تشکیل داد و برای نخستین بار به نخست‌وزیری ایتالیا برگزیده شد.

عمر اولین دولت برلوسکونی هفت ماه بود که به دلیل بروز اختلاف در دولت ائتلافی و از دست دادن اکثریت پارلمانی، ناگزیر به کناره‌گیری شد که سقوط دولتش را درپی داشت. در آن زمان یکی از احزاب شرکت‌کننده در دولت ائتلافی که پس از خروج از دولت زمینه سقوط آن را فراهم کرد، اتحادیه شمال به رهبری «بوسی» بود که برلوسکونی درصدد است در دولت جدید خود نیز از او استفاده کند و یا در صورتی که قادر به جذب اتحادیه شمال نشود، به احزاب کوچکی رو بیاورد که نتواند دولت را ساقط کنند.

جناح راست میانه برای کنار زدن ائتلاف حاکم و در دست گرفتن قدرت به مدت پنج سال تلاش کرد و پس از پنج سال ائتلاف چپ‌گرای میانه را کنار زد. آنچه جالب توجه است، کسب اکثریت در دو مجلس نمایندگان و سنا می‌باشد که حکایت از تلاش آنها برای مقابله با ائتلاف حاکم دارد.

در ایتالیا به دلیل تعدد احزاب و ارتباط احزاب با کانونهای قدرت نظیر بانکها، کلیسا و مافیا، دولتها همواره از ائتلاف چند حزب تشکیل می‌شود. زیرا هر حزبی در مجلس دارای کرسی است و رقابت تنگاتنگ آنها در انتخابات سبب می‌گردد هیچ‌یک از احزاب قادر به کسب اکثریت پارلمانی نباشند. همین امر موجب شد احزاب که از اکثریت قاطع پارلمانی برخوردار نیستند، برای تشکیل دولت ناگزیر دست به ائتلاف بزنند. گاهی اوقات ائتلاف با احزاب کوچک صورت می‌گیرد تا در صورت خروج آنها از دولت، لطمه چندانی به دولت وارد نشود؛ ولی ائتلاف احزاب بزرگ مشکل‌آفرین نیز هست؛ چرا که هرگونه اختلاف عقیده و بروز شکاف بین احزاب، زمینه فروپاشی ائتلاف و درنهایت سقوط دولتها را درپی دارد.

همین مساله یکی از دلایل اساسی عدم ثبات دولتها و درحقیقت شکنندگی آنها است؛ زیرا خروج احزاب از ائتلاف با سقوط دولت و از بین رفتن اکثریت پارلمانی همراه می‌باشد.

ایتالیا تا آخرین روزهای جنگ جهانی دوم دارای حکومت پادشاهی بود. در سال ۱۹۲۲ حزب فاشیست به رهبری موسولینی در انتخابات، به قدرت رسید. فاشیست‌ها قبل از جنگ جهانی دوم با هیتلر متحد شدند. در سال ۱۹۴۳ نیروهای متفقین با اشغال سیسیل به خاک اصلی ایتالیا قدم گذاردند و ویکتور امانوئل سوم پادشاه این کشور موسولینی را از کار برکنار کرد. در سال ۱۹۴۴ پادشاه اختیارات خود را به پسرش اومبرتوی دوم سپرد و در پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ ش) با اعلام نتیجه همه‌پرسی، نظام سلطنتی سرنگون و نظام جمهوری اعلام شد.

از آن پس در این کشور احزاب گوناگون فعالیت خود را آغاز کردند. اما به دلیل قدرتمند بودنشان، همواره شاهد تشکیل دولتهای ائتلافی از سه تا پنج حزب بوده‌ایم. در چند سال گذشته احزابی پا به میدان گذارده‌اند که سیاستی متفاوت با احزاب سنتی دارند. اتحادیه شمال که مخالف مهاجران و اتحادیه اروپا می‌باشد، راست میانه به رهبری برلوسکونی و حتی چپ میانه از جمله این احزاب می‌باشند.

رقابت برلوسکونی و فرانچسکو روتلی . شهردار پیشین شهر رم . در شرایطی صورت گرفت که کاردینال کامیلو روینی رهبر کلیسای ایتالیا صراحتاً اعلام کرده بود که کشیش‌ها در جانبداری از یکی از دو جناح، موضع خنثی دارند و کلیسا قصد ندارد نظر انتخاباتی خود را ابراز کند؛ ولی توصیه کرد به گروهها و احزاب سیاسی که با دیدگاههای اجتماعی کلیسا مخالف هستند، رای ندهند.

انتخابات چهاردهمین مجلس ایتالیا در شرایطی برگزار شد که کلیسا اعلام کرده که پس از وضعیتی که برای دمکرات مسیحی‌ها به وجود آمده، به مدت ده سال است که خانه‌نشین سیاسی شده و از دخالت در امر انتخابات به نفع یکی از جناحها پرهیز کرده است.

موفقیت جناح راست

به نظر می‌رسد دوران چپها در اروپا به پایان رسیده

موفقیت برلوسکونی در انتخابات ایتالیا آغاز عصر جدیدی در این کشور است

و نوبت راستها شده تا به قدرت برسند. در فرانسه از چند سال پیش که ژاک شیراک روی کار آمد و در اسپانیا نیز که سوسیالیست‌ها کنار گذارده شدند، همین روند به چشم می‌خورد؛ ولی در انگلستان و آلمان هنوز چپها روی کار هستند. حزب کارگر که در انگلستان انتخابات زودرس پارلمانی اعلام کرده و در آلمان نیز سوسیال دمکراتها توانستند با کنار زدن هلموت کهل به قدرت برسند.

در ایتالیا جناح راست میانه به رهبری سیلویو برلوسکونی در مجلس سنا موفق شد ۱۷۷ کرسی از ۳۱۵ کرسی آن را به دست بیاورد که ۱۴ کرسی بیشتر از حدنصاب می‌باشد. در مجلس نمایندگان نیز ۳۶۸ کرسی از ۶۳۰ کرسی را از آن خود کرد که این امر نشانه موفقیت این جناح در مجلس می‌باشد.

برلوسکونی اعلام کرده که درنظر دارد اولین دولت را در ایتالیا پس از جنگ جهانی دوم روی کار آورد تا برای مدت پنج سال که زمان فعالیت پارلمان است قدرت را در دست داشته باشد و فعالیت کند. او دولت پنجاه و هشتم را در ایتالیا هدایت خواهد کرد. با نگاهی به آمار دولتها طی بیش از ۵۰ سالی که از استقرار جمهوری در این کشور می‌گذرد، این واقعیت آشکار می‌شود که میانگین عمر دولتها در ایتالیا تقریباً یک سال بوده است.

مشکل اصلی برلوسکونی، تشکیل دولت با حضور افراد مورد نظر می‌باشد. یکی از کسانی که قرار بود در جمع یارانش باشد، مونته زمولو بود که برلوسکونی او را برای دردست گرفتن وزارت ورزش یا تجارت خارجی برگزیده بود. البته تعداد دیگری از کسان موردنظر برلوسکونی از حضور در کابینه خودداری کرده‌اند؛ ولی جیان فرانکوفینی رهبر اتحادیه فاشیست‌ها که از حامیان او بود، قرار است معاون نخست وزیر شود.

آنچه در پرده ابهام باقی مانده، حضور اتحادیه شمال به رهبری اومبرتو بوسی در دولت می‌باشد. اگرچه ممکن است برلوسکونی نیازی به آرای این حزب در مجلس نداشته باشد، اما در سنا نیازمند آن خواهد بود. در این باره «بوسی» اعلام کرده که ما پستهای موردنظر خود را در دولت خواهیم داشت.

مشکل اصلی درباره اتحادیه شمال، مواضع آن علیه مهاجرت و اتحادیه اروپاست که همین امر ممکن است مشکلاتی را برای دولت ایتالیا در رابطه با همسایگان و اتحادیه اروپا به وجود بیاورد. چنین وضعیتی را چند سال قبل در اتریش نیز شاهد بودیم، زمانی که حزب افراطی راست دولت تشکیل داد و سیاستش با مخالفت اتحادیه اروپا مواجه شد، به‌طوری که این اتحادیه درصدد مقابله با آن برآمد. اگر دولت برلوسکونی نیز روشی مخالف اتحادیه اروپا درپیش بگیرد، با واکنش این اتحادیه مواجه خواهد شد.

آنچه از سوی برلوسکونی و جناحش در طول مبارزات انتخاباتی مورد تاکید قرار گرفته بود، کاهش مالیاتها، ایجاد شهرهای امن و کار برای همه بود. او قبلاً از سوی مخالفان متهم به رشوه، ندادن مالیات و ارتباط با مافیا شده بود؛ ولی هیچ‌یک از این اتهامات به اثبات نرسید. حزب او که «زنده‌باد ایتالیا» نام دارد، در سال ۱۹۹۳ به‌وجود آمد و این دومین بار است که به قدرت می‌رسد. یک کارشناس مسائل ایتالیا در دانشگاه رم معتقد است که مردم برلوسکونی را دوست دارند؛ زیرا او در سایه تلاش و کوشش خود از یک شخص معمولی به ثروتمندترین مرد ایتالیا تبدیل شده است.

او که کنترل رسانه‌های جمعی ایتالیا از جمله چندین شبکه تلویزیونی، نشریات و انتشارات را در دست دارد، صاحب باشگاه «آ.ث.میلان» می‌باشد و عضو یک لژ فراماسونی نیز هست.

پیروزی او اگرچه در داخل ایتالیا، نشانه چرخش مردم به سوی ایده‌های جدید است، ولی از سوی اروپایی‌ها چندان با استقبال مواجه نشد. شرودر صدراعظم آلمان در بیانیه‌ای اعلام کرد که به رای مردم ایتالیا احترام می‌گذارد، اما به برندگان انتخابات تبریک نگفت. وزیر خارجه فرانسه نیز گفت: «به دمکراسی در ایتالیا احترام می‌گذاریم؛ اما تا آنجایی که به نقش ایتالیا و حضور این کشور در اروپا مربوط می‌شود، رفتار دولت جدید ایتالیا را زیرنظر داریم و گوش به زنگ خواهیم بود.»

در همین حال «هایدر» رهبر راستهای افراطی اتریش که با فشارهای اتحادیه اروپا مواجه بود، به حمایت از راستهای میانه ایتالیا برخاست و اعلام کرد که ایتالیا نیازمند تغییراتی است. وزیر خارجه دانمارک با اشاره به تجربه اتحادیه اروپا درباره اتریش گفت: «ما از ماجرای اتریش یک درس آموختیم، اینکه باید اقدامات دولتها را تحت‌نظر بگیریم تا ببینیم دست به چه کارهایی می‌زنند.»

اما واشنگتن از پیروزی برلوسکونی استقبال کرد و ریچارد بوچر سخنگوی وزارت خارجه این کشور اعلام کرد که آمریکا امیدوار است رابطه مطلوبی با دولت برلوسکونی داشته و طرفین از همکاری مشترک لذت ببرند. البته در دوران هفت ماهه حکومت او نیز رابطه رم و واشنگتن در حد مطلوبی بود و دو کشور به هم نزدیک بودند.

پیروزی راستهای میانه با دیدگاههایی که درباره اتحادیه اروپا دارند، چندان برای کشورهای قدرتمند این اتحادیه خوشایند نیست، ولی آنها نمی‌توانند بلایی را که سر اتریش آوردند بر سر ایتالیا بیاورند. به همین دلیل اتحادیه اروپا سیاست صبر را درپیش گرفته تا تحولات در دولت ایتالیا را بررسی کنند، سپس به موضعگیری بپردازد. آنچه از سخنان و مواضع سران اروپا می‌توان استنباط کرد، این است که آنها از روی کار آمدن راستهای میانه چندان راضی نیستند.

شما و جهان سیاست

یوسف نرماشیری از ایرانشهر

عمرمختار که بود؟

تهاجم استعمارگران به کشورها برای اشغال آنها با واکنش منفی بسیاری مواجه شد. این واکنشها و مقاومتها که گاه خودجوش و فاقد رهبری بود، در برخی از کشورها و مناطق با هدایت کسانی بود که توانستند به سازماندهی مردم بپردازند و جلوی استعمارگران را بگیرند.

نسل اول کسانی که با استعمار مخالفت کردند و عمدتاً هم سرکوب شدند و از بین رفتند، همواره برای مردم در این کشورها و جهان سوم سرمشق و نمونه بوده‌اند، به‌طوری که این افراد از سوی مردم به عنوان قهرمانانی شناخته شدند که از اعتبار و جایگاه خاصی برخوردار هستند.

شمال آفریقا از مناطقی است که همواره مورد توجه استعمارگران بوده و است. این منطقه خصوصاً در فاصله دو جنگ جهانی بیش از گذشته در معرض تهاجمات استعمارگران قرار داشت. از این روی در مراکش، الجزایر و لیبی و حتی در سودان، افراد شاخصی قیام کردند و در مقابل تهاجمات استعمار ایستادگی کردند.

در سودان مهدی سودانی علیه انگلیسی‌ها قیام کرد و توانست ژنرال گوردون انگلیسی را شکست دهد. در مراکش عبدالکریم به خوبی در مقابل فرانسویان ایستادگی کرد.

در الجزایر نیز تهاجم استعمار فرانسه با مقاومت عبدالقادر مواجه شد که سالها مانع نفوذ و پیشروی ارتش استعماری فرانسه شده بود. در لیبی هم که با حمله فاشیست‌های ایتالیایی مواجه بود، عمرمختار توانست به خوبی مقاومت کند و ایتالیایی‌ها را در بسیاری از صحنه‌ها شکست دهد؛ ولی سلاحهای پیشرفته و امکاناتی که آنها در دست داشتند، نهایتاً به شکست عمرمختار و یارانش انجامید.

عمرالمختار المنفی از قبیله منفه در سال ۱۸۵۸ به دنیا آمد و علوم اسلامی را در زاویه جعبوب فراگرفته و سپس امام جماعت در زاویه القصور شد. در سال ۱۹۱۱ که ایتالیا به لیبی حمله کرد، مبارزات عمرمختار آغاز شد. در سال ۱۹۲۹ «بادلیو» فرمانده کل نیروهای ایتالیایی مذاکراتی با عمرمختار انجام داد تا رضایت او را برای صلح و آشتی جلب کند؛ ولی تلاشهای «بادلیو» با موفقیت همراه نبود.

درپی شکست «بادلیو» درگیریها شدت گرفت، به‌طوری که به گفته ایتالیایی‌ها طی ۲۰ ماه ۲۶۳ درگیری بین طرفین روی داد. نیروهای عمرمختار توانستند در جنگهای الرحیبه، عقیلا، المطموره و کرسه به پیروزیهای قابل توجهی دست یابند، ولی ژنرال «جرازیانی» ایتالیایی درصدد برآمد با دستگیری عمرمختار به قیام او پایان دهد.

مختار عاقبت به محاصره نیروهای ایتالیایی درآمد و بازداشت شد. محاکمه او چهار روز به طول انجامید و در روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۱ به اعدام محکوم شد و فردای همان روز در برابر چشمان مردم در مرکز سلوق در شهر بن‌غازی لیبی به دار آویخته شد.

سه گانه

کیان فولادی

لطفاً، ورشکست شوید!

در سفره کوچک اقتصاد ایران، سلسله صنایع زیربنایی وجود دارد که برای صدها کارخانه دیگر مواد اولیه تهیه می‌کند.

برای مثال کارخانه پلی‌اکریل اصفهان، مواد اولیه بیش از یکهزار و پانصد کارخانه نساجی کشور را تأمین می‌کند. همین‌طور کارخانه فولاد مبارکه، ورق مورد احتیاج هشتصد کارخانه را تأمین می‌کند.

این کارخانجات خاصیت دیگری نیز دارند و آن اینکه واردات غیر قانونی و قاچاق کالا، معمولاً شامل محصولات تولیدی آنها نمی‌شود و تاکنون در هیچ خبری نشنیده‌ایم که ورق فولادی یا مواد تولیدی کارخانه پلی‌اکریل از خارج به شکل غیرقانونی به کشور وارد شده باشند.

از سوی دیگر طی دو دهه گذشته، (گذشته از دو سال اخیر) کارخانه‌های فولاد داخلی، محصولات خود را گاهی تا سه برابر بهای جهانی به مصرف‌کننده ایرانی می‌فروختند، همان کاری که کارخانه پلی‌اکریل با مشتریان داخلی خود انجام می‌داد.

در گذشته، واردات محصولات این قبیل کارخانجات زیربنایی ممنوع بود و ورود آن نیز عرفاً به شکل غیرقانونی معمول نبود، نتیجه آنکه کارخانجات داخلی ناگزیر بودند محصولات این کارخانجات را به هر قیمتی خریداری کنند.

به این ترتیب، ممنوعیت واردات، انحصار در تولید داخلی و وجود تقاضای قابل ملاحظه داخلی سبب می‌شد تا هزینه تولید این قبیل کارخانجات به نحو غیرقابل توجیهی افزایش یابد و اقدام مؤثری نیز در جهت کاهش آن انجام نگیرد.

اما کارخانجات نساجی که مواد اولیه خود را از کارخانه پلی‌اکریل، گرانتر از بازار جهانی خریداری می‌کردند، مجبور بودند پارچه تولیدی خود را به قیمت بازار جهانی بفروشند، چرا که واردات غیرقانونی پارچه، پدیده‌ای معمول و متعارف بود و لذا برخی کارخانجات کشور به سبب ورود غیرقانونی تولیدات آنها، ناگزیر از رقابت با کالای خارجی در قیمت هستند، درحالی که به سبب ممنوعیت واردات و متعارف نبودن واردات غیرقانونی مواد اولیه، باید آن را گرانتر از بهای بازار جهانی خریداری کنند. و این فرایند یکهزار و پانصد کارخانه نساجی کشور را به سمت ورشکستگی سوق می‌دهد.

دولت در سالی که گذشت اجازه داد تا محصولات تولیدی کارخانه پلی‌اکریل از خارج وارد کشور شود و آزادی واردات، کارخانه پلی‌اکریل را تا آستانه ورشکستگی پیش برد!

●حال دولت باید بین ورشکستگی ۱۵۰۰ کارخانه نساجی و ورشکستگی «پلی اکریل» یکی‌را انتخاب کند!

حال دولت باید انتخاب کند؛ میان ورشکستگی یکهزار و پانصد کارخانه نساجی یا کارخانه پلی‌اکریل.

از نظر مصالح ملی، ورشکستگی کارخانه پلی‌اکریل به صلاح کشور است. این کارخانه و کارخانه‌های زیربنایی مشابه یا باید ورشکست شوند یا باید هزینه تمام شده خود را کاهش دهند و در این میان گزینه دیگری وجود ندارد.

●کارخانجات نساجی و... ناچارند مواد اولیه را از داخل گرانتر از بهای جهانی خریداری کنند، ولی محصول خود را با قیمتی حتی کمتر از بهای جهانی به بازار عرضه کنند

واردات فولاد نیز در سال گذشته، تقریباً آزاد شد. آزادی واردات فولاد نیز داستانی شبیه کارخانه پلی‌اکریل ایجاد می‌کند.

این روزها هزاران کارخانه در کشور وجود دارند که مشابه محصولات تولیدی آنها از خارج وارد می‌شوند، اما آنان مجبورند مواد اولیه مورد نیاز خود را از کارخانه‌های فولاد، گرانتر از نرخ جهانی تهیه کنند و ادامه این روند این کارخانجات را به ورطه نابودی خواهد کشاند.

اما کارخانجات فولاد در سال گذشته با وجود آنکه واردات فولاد آزاد اعلام شد، چندان خطری برای ادامه تولیدات خود احساس نکردند و این تنها به آن خاطر بود که به دلیل یارانه‌های ویژه دولت به این بخش، این کارخانجات هزینه استهلاک سرمایه‌های خود را با دلار به بهای هفت تومان محاسبه می‌کنند و این درحالیست که اگر این استهلاک با نرخ آزاد ارز محاسبه شود، باید تمام کارخانجات فولاد در سال گذشته ورشکسته می‌شدند.

به این ترتیب، اقدام دولت در آزادسازی نسبی واردات فولاد و مواد اولیه پارچه اقدام پسندیده‌ای بوده است، چرا که درنهایت اعمال محدودیتها در واردات با پیوستن ایران به سازمان تجارت جهانی ناممکن خواهد شد و برای بقا در بازارهای پرآشوب جهانی، تنها راه بهره‌گیری از صنایعی است که قدرت برابری با محصولات رقیب را داشته باشند.

کاملتر، لطفاً!

طی هفته‌ای که گذشت، شورای شهر تهران، طرحی را از تصویب مجلس گذراند که اگرچه به دلیل کمبود منابع مالی تا شش ماه دیگر به اجرا درنخواهد آمد، اما مطابق آن، شهرداری موظف شد چاره‌ای برای ساماندهی کارگران و مشاغل آزاد بیابد.

این طرح که با نام ساماندهی مشاغل آزاد و کارگران به اجرا گذارده خواهد شد، سعی خواهد داشت تا با ایجاد مراکزی رسمی، کارگران ساختمانی را که در معابر اصلی شهر، منتظر کارفرمایانی می‌نشینند که ایشان را برای کار در کارگاههای ساختمانی استخدام کنند، سامان داده و از تجمع آنان در معابر شهر جلوگیری کند.

همچنین با اجرای این طرح درنظر است، این مراکز کار، آموزش کارگران را که عمدتاً تجربه چندانی در امور ساختمانی ندارند و تنها از روی اجبار به سمت این گونه مشاغل سوق داده می‌شوند، برعهده گیرد.

طرحی که از سالها پیش باید به اجرا درمی‌آمد و تا حال به تأخیر افتاده است.

آنچه در این میان درخور توجه است، دیگر نمونه‌هایی از این مشاغل است که گاهی ضرورت ساماندهی آنها بیشتر از موارد ذکر شده است، ولی باز هم از تور صید شهرداری جا مانده‌اند.

گل‌فروشانی که بر سر چهارراهها راه بر خودروها می‌بندند و گرچه گل در دست دارند، اما باز در صف کسانی قرار می‌گیرند که زیبایی و وقار شهر را هدف گرفته‌اند و دوستانشان نیز چند قدم دورتر به تجارت سیگار مشغولند و عده‌ای دیگر که پارچه‌ای بر سر انداخته‌اند نیز در پیاده‌روها، دست تکدی به سوی عابران دراز کرده‌اند.

اینها و دهها نمونه دیگر، در شهرهای بزرگ و کوچک ایران، همگی از مواردی هستند که یکبار و برای

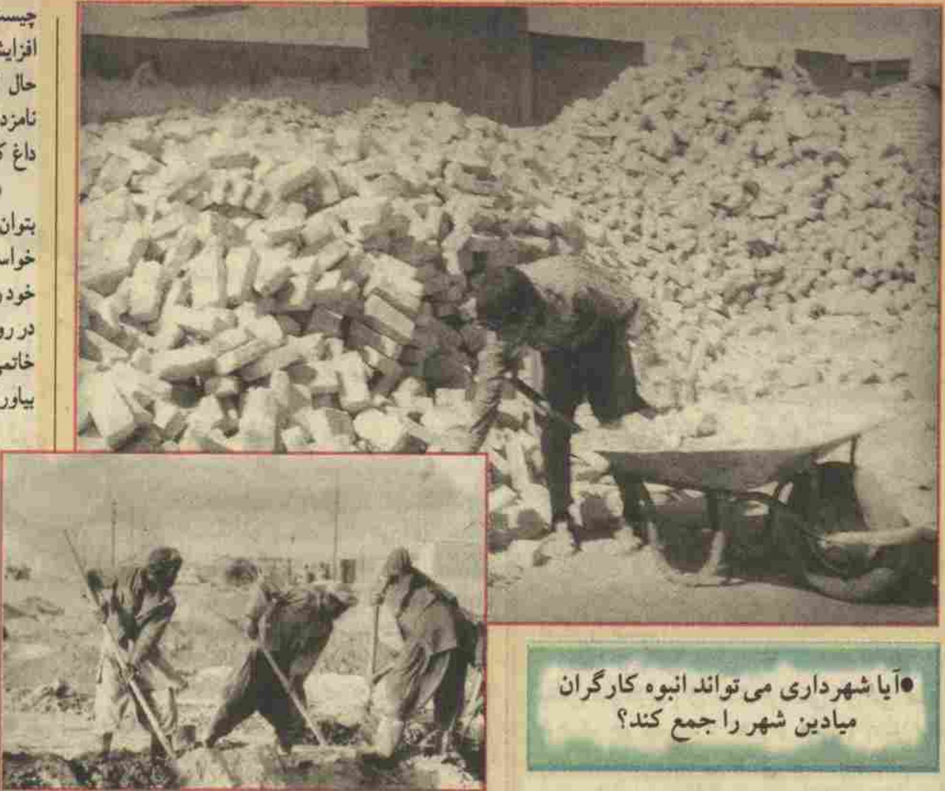

●آیا شهرداری می‌تواند انبوه کارگران میادین شهر را جمع کند؟

همیشه باید با طرحی جامع برچیده شوند.

مواردی که معلوم نیست این‌بار با چه بهانه‌ای از طرح ساماندهی مشاغل به دور مانده‌اند و شاغلان در این پیشه‌ها می‌توانند خشنود باشند که دست‌کم تا سال آینده خطری، کاسبی آنها را تهدید نخواهد کرد و شهروندان نیز می‌آموزند که چگونه در شهرهایی که تا رسیدن به نخستین شرایط زندگی معمول، سالها فاصله است زندگی کنند.

نامزدهایی که لطف دارند!

صبح روز پانزدهم سال ۱۳۷۶ هنگامی که به خیابان پا می‌گذاشتید، هزاران متر کاغذ رنگین، چهره نامزدهای انتخابات دور هفتم ریاست جمهوری را که با لبخندی زیبا به شما خیره شده بودند، بر در و دیوار شهر می‌دیدید.

کاغذهایی که تنها به فاصله چند ساعت از آغاز زمان تبلیغات رسمی نامزدها، از نیمه شب دیوارها را مزین کرده بود!

اما این‌بار در هشتمین دور انتخابات ریاست جمهوری نه‌تنها در روزهای نخستین شروع تبلیغات خبری از آن کاغذ نبود که در روزهای پس از آن نیز، به لطف نامزدها، حجم گسترده فعالیت‌های تبلیغاتی در دور گذشته یا در دوره‌های مختلف انتخابات مجلس شورای اسلامی تکرار نشد تبلیغاتی که مهمترین محور آن تکثیر پوسترهایی از نامزدهای انتخابات بود که در آن درحالی که به مخاطب لبخند می‌زدند با دست افق دوری را نشان می‌دادند که تنها خود می‌دانستند کجاست؟!

در اینکه چرا نامزدهای شرکت در این دور از انتخابات مانند دوره‌های پیشین، تمایل چندانی به انجام تبلیغات گسترده پیدا نکرده‌اند، باید گفت، گرچه تصریح رهبر انقلاب بر پرهیز نامزدها از روی آوردن به تبلیغات پرخرج بر انتخاب نوع و میزان تبلیغات از سوی نامزدها تاثیر گذارده است. اما نباید از خاطر دور داشت که توصیه ایشان، پیش از این در دیگر دوره‌های انتخابات نیز تکرار می‌شد ولیکن این‌بار این پرهیز از سوی نامزدها تفاوتی انکارناشدنی با گذشته دارد.

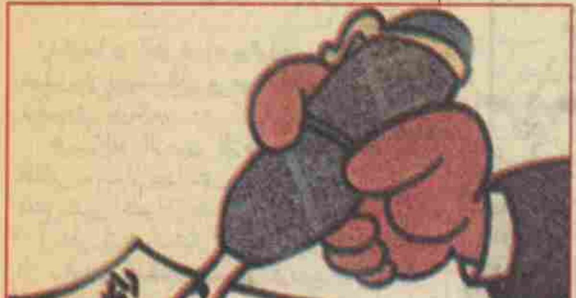

به این ترتیب شاید بتوان گفت، این‌بار تقریباً همگی نامزدها در یک نکته مشترکند و آن اینکه، تا حدود زیادی نتیجه انتخابات را حدس می‌زنند.

به این ترتیب درحالی که سیدمحمد خاتمی به عنوان برجسته‌ترین نامزد برای رای‌دهندگان کاملاً شناخته شده است، دیگر کاندیداها نیز به این نتیجه رسیده‌اند که نباید امیدی به موفقیت در این رقابتها داشته باشند که اگر چنین نبود، باید در میدان رقابت با بهره‌گیری از ابزار تبلیغ (در اشکال مختلف) جایگاه مناسب‌سازی را در افکار عمومی جامعه برای خود جستجو می کردند.

●یافتن انگیزه‌های واقعی «۹» رقیب سیدمحمد خاتمی در انتخابات دشوار نخواهد بود، اگر آنها را کمی از نزدیکتر بشناسیم!

حال این سؤال باقی است که در این صورت، انگیزه واقعی نامزدهای فعلی از حضور در صحنه انتخابات چیست؟ انتخاباتی که در شرایط عادی انتظار می‌رود با افزایش تعداد نامزدها بر شور و نشاط آن نیز افزوده شود، حال اینکه این‌بار به ظاهر، شکسته شدن رکورد تعداد نامزدهای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری نیز در داغ کردن تنور آن مؤثر نیفتاده است.

در نگاه نخست به فهرست نامزدهای این دوره، شاید بتوان ادعا کرد، برخی از ایشان با حضور در این رقابت خواسته‌اند طبق یک قاعده قدیمی در سیاست، حضور خود را در عرصه سیاست به هر شکل ممکن حفظ کنند تا در روزی که میدان از رقبای پرقدرتی همچون سیدمحمد خاتمی خالی بود، بار دیگر نام خود را در فهرست رقبا بیاورند تا با تکیه بر سابقه خود امید بیشتری برای بردن گوی پیروزی نسبت به سایرین داشته باشند که در میان این ۹ تن، تنها آنان که عقایدی نزدیک‌تر به سیدمحمد خاتمی دارند، بهتر در این قاب جای می‌گیرند.

حال با نگاهی دوباره به این فهرست نام چندین نامزد به چشم می‌آید که در تعابیر سیاسی، همگی ایشان را جزو منتقدان دولت کنونی به شمار می‌آورند و به این ترتیب درعین حال که از جهت تعداد متعددند، اما به جهت اندیشه از یک جنس‌اند.

در این عده نیز گرچه نمی‌توان وجود انگیزه نخست را کاملاً منتفی دانست، ولیکن با توجه به تعداد ایشان و وحدت دیدگاهها، ظاهراً امیدوارند تا با فراهم آوردن سفره‌ای رنگین نزد رای‌دهندگان، در جمع بتوانند آرای بیشتری را به سمت جناح منتقد دولت سوق دهند و از آرای رقیب بکاهند تا به این ترتیب زمینه سیاسی اجتماعی مناسبتری در چهار سال آینده برای انتقادات و تثبیت حضور خود در عرصه سیاست بیابند.

درنهایت یک یا دو نامزدی که به شکل کاملاً مستقل در انتخابات حضور پیدا کرده‌اند. اگر وجود توصیه‌های مختلف از اطراف را در شرکت ایشان در انتخابات دخیل ندانیم، تنها انگیزه‌های شخصی باقی خواهد ماند که چندان بر کسی معلوم نیست.

به هر ترتیب جناح منتقد دولت درحالی که یک «تیم» را به‌طور غیررسمی برای مبارزه با رقیب قدرتمند این دوره تدارک دیده، ظاهراً این روش را برای رسیدن به مقصود خود مناسب‌تر یافته است روشی که در روزهای آینده با اثرات آن بیشتر آشنا خواهیم شد.

صدای سبز بسیج
از: طاها

با همه تلاشها، احساس می‌کنیم کم کار کرده‌ایم

چند روز قبل برادری که مسوولیت روابط عمومی بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس را برعهده دارد، میهمان مجله اطلاعات هفتگی بود.

قربان حسینی بی‌آلایش و ساده در جمع ما حاضر شد و صمیمانه به سؤالاتمان پاسخ داد. بحث که به دفاع مقدس کشیده شد، سردبیر مجله نیز به جمع ما پیوست و بعضاً از حکایات روزهای خوب، روایات عشق و ایثار خاطراتی را بیان کرد.

در این جمع صمیمی برای مدتی هم که شده از دغدغه‌های دنیوی خلاص شدیم و از نگاه مردان بزرگ و با عظمتی همچون همت، بروجردی و باکری به هستی، عشق و ملکوت نگریستیم. گفتگوی ما را با برادر قربان حسینی از نظر می گذرانید.

ooo

☐لطفاً در آغاز درباره برگزاری سومین یادواره تجلیل از نویسندگان و خبرنگاران دفاع مقدس توضیحاتی بفرمایید.

●بسم‌الله الرحمن الرحیم. مجله اطلاعات هفتگی به عنوان یک نشریه ارزشی، صفحه‌ای را به دفاع مقدس اختصاص داده که قابل تحسین است.

ما در راستای سخنان ارزشمند مقام معظم رهبری از سالهای گذشته، تصمیم گرفتیم به منظور زمینه‌سازی هرچه بیشتر و تقویت و ارتقای نوشتار دفاع مقدس در مطبوعات و حمایت همه‌جانبه از کسانی که بی‌هیچ چشمداشتی در ارتباط با نشر ارزشهای دفاع مقدس و احیای آن در جامعه، قلم می‌زنند، یادواره مطبوعات دفاع مقدس را برگزار کنیم.

البته در سالهای اولیه، این امر با عنوان همایش و با مظلومیت خاصی انجام شد. با توجه به کم‌لطفی‌هایی که وزارت ارشاد آن زمان، نسبت به این مقوله داشت و تقاضاهای مکرر نویسندگان، عکاسان و خبرنگاران دفاع مقدس ما درصدد برآمدیم که این یادواره را به هر شکلی که هست، راه‌اندازی کنیم.

اولین دوره‌اش را هم همزمان با سالروز فاجعه حلبچه در سالن آمفی‌تئاتر موزه شهدا که سالن بسیار محقر و بی‌ریایی است، برگزار کردیم. کسانی که در آنجا حضور داشتند، عاشقانه به یاد شهدا گریستند و با قلمهای شیوا و رسای خودشان مشوق ما شدند تا این یادواره را در سالهای بعد بهتر و با برنامه‌ریزی دقیق‌تری برگزار کنیم.

خوشبختانه سال دوم با انتصاب سردار افشار به سمت ریاست بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس، یادواره را در اسفند ماه سال ۷۸ در تالار اندیشه به یاد سید شهیدان اهل قلم برگزار کردیم.

در آن یادواره هم تجربیات خوبی را به دست آوردیم. اما در یادواره سوم ما به این نتیجه رسیدیم که چه خوب است این یادواره را در ابتدای هر سال و با نگرشی به تمام ماهها و روزهای سال برگزار کنیم.

به همین دلیل و همچنین به دلیل تقارن این یادواره با تجلیل از نویسندگان و خبرنگاران بیست ساله از آغاز جنگ تحمیلی تاکنون، این یادواره را در دهم اردیبهشت ماه همزمان با آغاز مرحله اول عملیات بیت‌المقدس و به یاد استاد شهید مرتضی مطهری برگزار کردیم.

اصولاً هدف ما این است که هر ساله یادواره را به یاد یکی از شهیدان اهل قلم برگزار کنیم. خوشبختانه خودتان شاهد بودید که این یادواره هم موارد بسیار مثبتی به همراه داشت که به اعتقاد من چند گام جلوتر از یادواره‌های پیشین بود. البته قبول داریم که نواقصی هم داشتیم.

در ارتباط با شهدای شاخص جبهه و جنگ، همانند شهید چمران، شهید همت و حاج احمد متوسلیان کار چندانی نشده است

☐انتخاب برترینهای یادواره به چه صورت بوده و با چه ملاک و معیاری انجام گرفته است؟

●ما دو بخش داوری و انتخاب داشتیم. یک بخش مربوط به انتخاب برترینهای سال بود که هر ساله داریم و برعهده شورای سردبیری جراید و با معرفی و تایید آنها انجام گرفته است.

گرچه این هم به صورت قطعی نیست و ما هم نظر داده و بررسی کردیم، لیکن اولویتهای موردنظر مسوولان جراید برای ما محترم بوده است.

با این حال، یک کمیسیون را هم مامور جمع‌بندی نظرات متولیان و نظرات داوران خودمان کردیم و در این چند دوره، خوشبختانه عمده روزنامه‌ها و جراید از این وضعیت رضایت داشتند.

عمده‌ترین مشکلی که ما الان داریم، فاصله بین دو نسل جدید و قدیم است که لازم دیدیم پیوندی بین نسل جوان و نسل قدیم ایجاد کنیم. و از طرفی هم یکی از اهداف ما ترغیب و تشویق نسل جوان به ارزشهای دفاع مقدس است که تا حدودی ثمربخش بوده.

☐آیا برنامه‌ای برای سازماندهی نویسندگان و خبرنگاران دفاع مقدس تدارک دیده‌اید؟

●موضوعی که شما فرمودید، بسیار خوب و منطقی است. وظیفه اصلی بنیاد، سیاستگذاری، هدایت و نظارت بر امور فرهنگی دفاع مقدس است و عموماً پرهیز می کند که کار اجرایی بکند. کار اجرایی مربوط به دیگران است و ما هم موظف به حمایت از این تشکل‌ها و مجامع هستیم، لیکن از همین‌جا اعلام آمادگی می کنیم که هر سازمانی، هر ارگانی و هر مرکزی بخواهد چنین تشکلی را راه‌اندازی بکند ما حمایت خواهیم کرد و آماده همکاری هستیم.

☐ما امروز در جنگی فراتر از جنگ حماسی و نظامی قرار داریم و آن جنگ فرهنگی و ارزشی است. فرهنگ هم منبعث از گفتار و کردار و رفتار یک مجموعه است و افرادی که در جبهه حضور داشتند، آنها مسلماً بهترین گفتار، کردار و رفتار را از خود صادر کردند و برای نسل آینده، الگوهای خوبی شدند. سؤال این است که بنیاد از زمان تشکیل تاکنون چه اندازه به حفظ و نشر ارزشها سرعت داده و برای حفظ فرهنگ جبهه و نشر ارزشهای آن چقدر رو به جلو حرکت کرده است؟

همچنین با عنایت بر اینکه غرب با تمام وسایل و لوازم با عجله و سرعت هرچه بیشتر، سعی در تخریب فرهنگ ما دارد، سرعت عمل ما درقبال این تهاجم سریع، چقدر است؟

●من وقتی فرمایشات مقام معظم رهبری را مرور می کنم که ایشان فرمودند:

یکهزارم آن چیزی را که در دفاع گذشت ما نتوانستیم به منصه ظهور برسانیم و یا مضمون جملات ایشان که فرمودند، اگر برای این هشت سال جنگ، هشتاد سال هم کار بشود، باز کار دارد. من خودم را واقعاً سرزنش می کنم و تصور می کنم اگر شبانه‌روز هم به این موضوع بپردازیم، باز کم کار کرده‌ایم. درست می گویند و انصافاً از این بینش بسیار عمیق و ژرف نگرانه مقام معظم رهبری که حقایق را خیلی ملموس و شفاف بیان می کنند، انسان مفتخر می‌شود و این جای بسی خرسندی است که چنین رهبر دوراندیشی داریم.

دورنمای فرهنگ دفاع مقدس چنان عمیق و اثربخش است که اگر ما بخواهیم از این مفاهیم به نفع جامعه استفاده کنیم، طبیعتاً به نتایج بسیار خوبی خواهیم رسید. مفاهیمی نظیر ایثار، شهادت طلبی، فداکاری، فداشدن برای حق، بریدن از دنیا و بریدن از نام و نان مفاهیمی بود که عمدتاً ما در منبرها و محافل مذهبی می شنیدیم و اینها را تجربه نکرده بودیم، اما در دفاع مقدس به عینه دیدیم. حماسه عاشورا را می‌شنیدیم و می گریستیم، اما هیچگاه نظیر فداکاری قاسم‌بن‌الحسن(ع) را ندیده بودیم که در دفاع مقدس

به‌صراحت این را دیدیم و حس کردیم. امثال فهمیده‌ها را دیدیم و نمونه بارزی از حبیب‌بن مظاهرها را دیدیم و همه اینها می‌تواند تضمین‌کننده سلامتی و فرهنگ جامعه باشد.

ما با توجه به این مسائل، شبانه‌روز به این امور فکر و کار می‌کنیم. اما احساس می‌کنیم کم کار کرده‌ایم و همه آنهایی که توان دارند، اندیشه دارند، قلم و فکر دارند و می‌توانند در این راه ثمربخش واقع بشوند، اگر کوتاهی کنند قطعاً و یقیناً در پیشگاه شهدا شرمنده خواهند شد.

جداً عرض می‌کنم بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس وظیفه خودش می‌داند که تا آنجایی که توان دارد، در جهت اجرای دقیق و بی‌چون و چرای فرمایشات مقام معظم رهبری تلاش کند و لحظه‌ای از این تلاش عقب‌نشینی نکند، اما این نیازمند همکاری همه‌جانبه از سوی همه سازمانهای فرهنگی است و تا همه سازمانهای فرهنگی تلاش نکنند، با توجه به ابزارهای پیچیده و شیوه‌های بسیار مدرنی که استکبار جهانی دارد و ثروتهای بسیار کلانی که بابت تبلیغات تهاجم فرهنگی می‌پردازد، ما بسیار کم کار کرده‌ایم و چه‌بسا در بسیاری از زمینه‌ها کار نکرده‌ایم. لذا ما هم می‌پذیریم. این قصور را هم برای خودمان هم برای دیگران. امیدواریم که همه دست به دست هم بدهیم تا بتوانیم فرمایشات مقام معظم رهبری را به نحو احسن مورد اجرا قرار بدهیم.

☐برخی از مردم با فیلم، سینما و تئاتر سروکاری ندارند و این مسائل مخاطب خاص دارد. برای مخاطب عام که طالب و تشنه استفاده از دفاع مقدس هستند و حتی بعضی‌ها که ظاهراً مایل نیستند از چه ابزار و شیوه‌ای باید استفاده کرد و برنامه بنیاد در این ارتباط چیست؟

●ما از همه زمینه‌هایی که لازم بوده، سعی کردیم، استفاده کنیم. درست فرمودید واقعاً ممکن است افرادی باشند که عادی باشند و با وسایل ارتباط جمعی سروکاری نداشته باشند.

ما در کنار طرح «راهیان نور» که به جبهه اعزام می‌شوند، جشنواره‌ای را دوسالی است برگزار می‌کنیم به نام «توصیف حضور» که در سه رشته مقاله، شعر و خاطره و همراه با عکس است که طی آن مردم عادی جامعه آثار خودشان را ارسال می‌کنند و از این مجموعه استفاده کافی می‌برند.

بعضی از این آثار به‌قدری تکان‌دهنده است که انسان می‌ماند که تا چه حد این مردم دارای روحیه‌ای لطیف، عارفانه و عاشقانه هستند و چقدر نسبت به شهدا و امام راحل عشق می‌ورزند. حتی در میان اقلیت‌های مذهبی.

انتقاد دارم از کسانی که دفاع مقدس را اختصاص می‌دهند به یک قشر یا یک جناح خاصی. دفاع مقدس و ارزشهای حاصله از آن متعلق به تک‌تک افراد ملت ایران است. ما در دفاع مقدس، مسیحیان و ارامنه‌ای داشتیم که شهید شدند. یهودیانی داشتیم که شهید شدند و هنوز هم در برنامه «راهیان نور» می‌بینیم که مسیحیان و ارامنه می‌آیند و از شلمچه و فکه بازدید می‌کنند. چه برسد به کسانی که از لحاظ اندیشه سیاسی و تفکر، حالا یک مقدار اختلافاتی دارند. اما اگر بخواهیم به وفاق ملی و امنیت ملی برسیم، نباید در محدوده‌های خاصی این افراد را ببینیم.

ما جوانانی داریم که می‌آیند شلمچه و متحول می‌شوند. جوانی نوشته بود. من صدبار در گرداب اوضاع نابسامان فرهنگی در شهرها گرفتار شدم و توبه کردم. اما نتوانستم این توبه را حفظ کنم و متاسفانه یکی پس از دیگری توبه می‌شکستم. اما وقتی به شلمچه آمدم، احساس عجیبی به من دست داد و دیدم آن آدم سابق نیستم.

به هر صورت ما در برنامه‌ریزیها معتقدیم، طوری باید عمل کنیم که دفاع مقدس همه ملت را دربر بگیرد و به سوی مردمی کردن برنامه‌ها پیش برویم.

☐بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس درقبال ستارگانی که در آسمان دفاع مقدس درخشیدند، مثل شهید بروجردی، شهید همت، شهید چمران، شهید خرازی، شهید باکریها و... چه برنامه‌هایی را تدارک دیده و برای جاودان ماندن یاد و خاطره این اسطوره‌ها در ذهن نسلهای بعدی چه اقداماتی را درنظر دارد؟

●در ارتباط با شهدای شاخص دفاع مقدس، برنامه‌ریزیهای متعددی شده است. لیکن با توجه به همه این برنامه‌ریزیها قبول داریم قصور صورت گرفته است و این مقدار برای این شهدای بزرگ کافی نیست و همه می‌دانیم برای شهدای بی‌نظیری همچون شهید چمران که در زمینه‌های مختلف صاحب‌نظر بودند و صاحب اندیشه بودند، کار بیشتری باید بشود یا شهید همت که از صفا، صمیمیت و خلوص و فرماندهی بی‌نظیری برخوردار بودند. یا حاج احمد متوسلیان و سایر عزیزان.

ما جوانانی را که به شلمچه می‌بریم بعد از دیدار از منطقه کاملا متحول می‌شوند.

در برخی از زمینه‌ها نسبتاً کارهای خوبی انجام شده است. در زمینه کتاب آثاری به‌جای گذاشته شده، یا در قالب رمان که اخیراً فعال شده است، خصوصاً بعد از فرمایشات مقام معظم رهبری که آثار ویکتور هوگو را آثاری حکیمانه خواندند و درواقع انتقادی داشتند به نویسندگان که در این رابطه فعال بشوند، بعد از آن شاهد تلاشهایی در این خصوص شده‌ایم و آثاری را نویسندگان خوب کشورمان ارائه دادند.

در زمینه شعر هم تقریباً هنرهای ذهنی که اثر ذهنی دارد و در جامعه بیشتر باقی می‌ماند و بویژه با توجه به علاقه‌ای که جوانان به این هنرها دارند، کم‌کاری فراوانی داشتیم. اخیراً جلساتی داشتیم که روی این موضوعات مفصل بحث شده است و خوشبختانه الان شاهد این هستیم که مراکزی نظیر صداوسیما از عهده برنامه‌های خوبی نظیر ساخت پروژه عظیم حاج احمد متوسلیان و شهید همت برآمدند که ان‌شاءالله ماندگار خواهد ماند، نظیر سریالهای امام علی(ع) و ولایت عشق که حرفهای زیادی برای گفتن دارند. خیلی از افراد تقاضای پردازش بیشتری به این مقوله داشتند.

توجه به رمان و قصه‌نویسی بعد از تاکید مقام معظم رهبری بیشتر و قویتر شده است

درخصوص تئاتر هم کارهایی شده که تا حدودی جواب داده، اما در ارتباط با فیلم سینمایی و تلویزیون هنوز کار جدی صورت نگرفته است.

☐در ارتباط با سالروز فتح خرمشهر و برنامه‌هایی که در دست دارید، توضیحاتی را در پایان این مصاحبه بفرمایید.

●عرض شود، امسال به دلیل تقارن سالروز فتح خرمشهر و ایام سوگواری اربعین حسینی، رحلت پیامبر اکرم(ص)، شهادت امام حسین مجتبی(ع) و شهادت حضرت امام رضا(ع) سعی کردیم برنامه‌ها را طوری به مرحله اجرا بگذاریم که توام با ایجاد مناسبات مذهبی و حماسی بوده و بوی هر دو را داشته باشد.

با توجه به فرموده مقام معظم رهبری که توصیه اکید کردند که برنامه‌های دفاع مقدس تا جایی که امکان دارد مردمی بشود، تشییع پیکر هزار شهید را از بیست استان و دویست شهر عبور خواهیم داد که مطمئناً فضای کشور را دگرگون خواهد کرد.

همچنین تدفین پنج تن از شهدای گمنام را در ارتفاعات تهران تدارک دیدیم. در مصلی تهران، بزرگترین نماز اقامه خواهد شد و مراسم وداع با شهدای گرامی را در این مکان مقدس خواهیم داشت.

هشتمین یادواره تئاتر دفاع مقدس را داریم. دومین جشنواره فرهنگی هنری، رهاورد سرزمین نور، توصیف حضور را برگزار خواهیم کرد که در سه رشته خاطره شعر و عکس انجام خواهد پذیرفت.

مانورهای رزمی و ورزشی را داریم. گلباران مزار شهدا را خواهیم داشت و برنامه‌های متعددی که به دلیل گسترده بودن از ذکر همه آنها خودداری می‌کنم، اما نکته‌ای را که لازم می‌بینم در اینجا اشاره کنم، اینکه امسال زمینه‌سازی مناسبی خواهد شد برای پاسداشت سوم خرداد سال ۱۳۸۱ که بیستمین سالگرد فتح خرمشهر است.

فتح خرمشهر درواقع نقطه عطف دفاع مقدس، محسوب می‌شود. به همین دلیل امسال سعی کردیم که هفته مقاومت و پیروزی را مطرح کنیم تا ان‌شاءالله سال آینده سالگرد فتح خرمشهر، برنامه خوبی داشته باشیم.

☐از شما تشکر می‌کنیم و امیدواریم بیش از پیش در کار حساس و مهمتان موفق و مؤید باشید.

●من هم از شما و مجموعه مجله اطلاعات هفتگی تشکر می‌کنم.

■

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

بازتاب

سخنی با آقای میرباقری

هندوانه زیر بغل جوانان

«کشور ما جوان است»، «درصد بالایی از مردم این مرز و بوم را جوانان تشکیل می‌دهند»، «جوانان قشر سرافراز و سربلند جامعه هستند»، «موتور و قوه محرکه هر کشور به‌ویژه ایران، جوانان هستند»، «جوانان نور چشم ما هستند»، «برای جوانان، به خاطر جوانان» و...

هزاران هزار شعار زیبا و جذاب و شنیدنی دیگر که به کرات به گوشمان می‌رسد و از مقابل دیدگانمان رژه می‌روند.

برای چه، برای دلخوش کردن این قشر؟ برای هندوانه زیر بغل گذاشتن؟ برای دنبال خود کشاندن؟ راستی جوان چقدر ارزش دارد؟ چه می‌خواهد؟ چرا هر وقت عده‌ای می‌خواهند بر مسند قدرت تکیه بزنند، این طیف وسیع باید پیشمرگ آنها باشند؟ چقدر راجع به جوانان شعار دادیم، چقدر حرف زدیم؟ و...

چند روز پیش، شبکه دوم تلویزیون را نگاه می‌کردم. بخش تفسیر ویژه آنکه بعضا جالب و پر آب و تاب است، به بحث جوانان اختصاص داشت.

مسوولی که آن طرف میزگرد (تقریبا میزگرد!) نشسته بود، رئیس شورای عالی جوانان بود. از صداقت و قداست ایشان چندان اطلاعی ندارم. اما حرفهای ایشان کاملا برایم غیرقابل هضم بود. بعد از ۲۳ سال، هنوز حرف از عدم هماهنگی ارگانهای اجرایی با شعبات این شورا در استانها و حتی تهران است.

کاری نداریم، شورای عالی جوانان کی تأسیس شده است، اما از اینکه یک جوان ببیند در میدان ولیعصر، انقلاب، ونک، امام حسین(ع) و دهها میدان بزرگ تهران و شهرستانها، خروار، خروار کاغذهای اعلای گفتگوی جوانان بر کف خیابانها ریخته شده‌است و از آن طرف هم اعلام می‌شود، چند صدهزار نفردر طرح گفتگوی تمدنها شرکت کردند و ما با اینها ارتباط داریم و اردوهای تفریحی را در دستور کارداریم و...، درنهایت اینکه، شورای عالی جوانان کاراجرایی نمی‌کند، بلکه فقط تحقیق و برنامه‌ریزی دارد!

جالبتر از همه اینها اینکه، کسی که عضو کمیسیون فرهنگی مجلس است و از پشت خط صحبت می‌کند، از آقای میرباقری سؤال می‌کند که اصلا چارچوب حرکتی شورای عالی جوانان چگونه است و چه وظایفی دارد؟ مگر می‌شود شورای عالی جوانان وجود داشته باشد و کمیسیون فرهنگی مجلس از عملکرد آن بی‌خبر باشد؟ البته اگر عملکرد داشته باشد!

نظر حقیر بر آن است که اردو بردن و شیرینی و آدامس خریدن برای جوانان، اگرچه برای ایجاد تنوع و تفرج خوب است، اما درد جوان را حل نمی‌کند، مشکل او را مرتفع نمی‌کند. اگر فلسفه وجودی شورای عالی جوانان، فقط ارائه برخی آمار و طومار و انجام مشتی تحقیقات نافرجام باشد، جوان باید حسابش را از این مرکز جدا کند. جوانی که خانه ندارد، ازدواج نکرده است، کار ندارد، در تحصیلات عالیه‌اش مشکل دارد، از نظر مالی در مضیقه است مشکلات روانی او را تهدید می‌کند، غرایز شدید او را در تنگنا قرار می‌دهد، از جانب خانواده تحت فشار قرار دارد و... آیا با اردو رفتن و آبنبات خوردن، مشکلاتش حل می‌شود؟

ما نمی‌گوییم دولت می‌تواند یکباره تمام مشکلات جوان را مرتفع کند. هر کسی که این را بگوید آگاه به مسائل نیست، چون در هر جامعه‌ای بیکاری، مشکلات مالی، مسکن و... معضلاتی ریز و درشتند وچون عمدتا جوان با همه این موارد به یکباره و درهمان مرحله جوانی مواجه می‌شود، آنها را بیشتر درک می‌کند و یکباره تحت فشار همه آنها قرار می‌گیرد. یعنی وقتی به این مرحله رسید، دنبال کار می‌گردد. می‌خواهد ازدواج کند، وقتی ازدواج کرد، مسکن می‌خواهد و می‌خواهد تأمین باشد و...

لذا اگر همه مشکلات و معضلات آنها یکباره بخواهد حل شود، کمی ناممکن و صعب است، اما درحد آنچه انتظارات اولیه و طبیعی آنهاست، باید به آنها توجه کرد.

بدتر از کار نکردن برای جوانان شعار دادن بی‌جاست. جوانان از این شعارها بیزارند. چقدر اسراف و تبذیر در کشور جنگ‌زده‌ای مثل ایران می‌شود.

کشوری که امامانش بلااستثناء همه شیعیان را به عدم اسراف توصیه و از تبذیر اظهار بی‌زاری و نفرت کردند. آن وقت به هر بهانه‌ای سفره‌هایی پهن می‌شود.

عده‌ای خوب می‌خورند و می‌برند و... برای نظام اقتصادی این کشور، واقعا این ریخت و پاشها سم مهلک است. اگر این بی‌بندوباریهای اقتصادی را کنترل کنیم، شاید بتوانیم به بخشی از تعهداتی که نسبت به‌جوانان داریم، جامه عمل بپوشانیم.

اعتقاد، براین است که وقتی شورایی به نام شورای عالی جوانان شکل می‌گیرد، باید به تمام نیازها، مشکلات و معضلات جوانان توجه داشته باشد و آنها را مرتفع کند. کاغذ و آمار به درد جوان نمی‌خورد. به فرض در گفتگوی جوانان، عده‌ای دیگران را توجیه کردند، و عده‌ای هم سرسختانه بر عقیده خود بودند وعده‌ای هم ظاهرا قبول کردند و باطنا هیچ تغییری در رویه خود ندادند، آیا این تمام هم و غم ماست؟

دین و تدین یکی از نیازهای ضروری جوانان است. توسل آنها به رشته‌های حیات‌بخش و نجات‌بخش ارزشهای دینی، یکی از ضروریات دوره جوانی است. تمسک به قرآن و اهل بیت یکی از راههای نجات جوانان است، آنهم در این برهه از زمان و این اوضاع نابسامان فرهنگی و تهاجم شدید دشمن که این‌راه باید بیش از پیش رهرو داشته باشد و طالب.

به هرتقدیر از آقای میرباقری که سالها در مورد جوانان کار کرده و می‌کند، درخواست می‌شود از دوستان اهل قلم خود دلگیر نشود و به اصول پردازش به امور جوانان توجه و عنایت بیشتری بورزد و طوری عمل کند که جوان در هر قسمتی از این خاک عزیز، شورای عالی جوانان را احساس کند، با آن بیگانه نباشد و آن را ملجاء و پناهگاه مطمئنی برای خود بداند، همراز، همراه، همگام، همسخن، همدل و همزبان، اما ظاهرا جوانان این شورا را فقط همزبان خود می‌دانند! درحالی که: «همدلی از همزبانی خوشتر است.»

انسان معتقد از اعتقاداتش عدول نمی کند

من هم مطلب خانم رستگار با عنوان «دنیای وارونه‌ای شده است» را خواندم و هم نامه آقای صادقی را مطالعه کردم.

عزیزان حق دارید که از اوضاع فرهنگی و ارزشی جامعه نالان باشید، ولی فکر نمی‌کنید کمی تند رفته باشید! نمی‌گویم کاملاً اشتباه می‌کنید، اما اعتقاد همه ما براین است که انسان ذاتاً موجودی نیکوگرا، پاک سرشت و خوبی‌پسند است. بنده معتقدم براساس همین اصل، اکثر جوانان دوست دارند شریک زندگیشان فردی درستکار و پاک سرشت باشد. حال در نوع درستکاری و پاک سرشتی کمی تفاوت وجود دارد. بسیاری از پسرانی که در خیابان و کوی و برزن و پارکها «دختر» انتخاب کردند و پیش از ازدواج روابط داشتند، به هنگام ازدواج، پذیرفتن خیلی از چیزها برایشان سخت و غیرقابل تحمل بود و به همین جهت تن به این ازدواج خیابانی ندادند و آنهایی هم که با این وضع به خانه بخت رفته‌اند، حلاوت و شیرینی زندگی مشترک را آن‌طور که باید و شاید درک نکرده‌اند.

افرادی که معتقد به اصول و ارزشها هستند، مسلماً از شیوه صحیح و درست آغاز زندگی مشترک بهره می‌برند و تا آخر هم سعادتمند هستند. این را هم بگویم، کسی که به اعتقاداتش پایبند باشد و آنها را پذیرفته باشد، به خاطر هیچ چیزی از آنها دست نمی‌کشد و از مسیر درست و صحیح عدول نمی‌کند، مگر انسانهایی که متزلزل و بی‌ثبات هستند و این را هم دو روزه قبول کرده‌اند که مسلماً با هر بادی این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.

محمدعلی خسروی از تهران

یک هفته حادثه

گردآورنده: صادق غنی‌زاده

خانواده یک دختر فراری، فرزند خود را روی تخت بیمارستان یافتند!

یک دختر فراری پس از سپری شدن دو ماه از ترک خانه پدری‌اش، در یکی از شهرهای شمالی، سر از اتاق «آی.سی.یو» بیمارستانی در جنوب تهران درآورد.

راز این دختر ۱۸ ساله، شامگاه ۱۵ اردیبهشت ماه سال جاری زمانی فاش شد که راننده یک خودروی کرایه‌ای، پیکر نیمه‌جان او را به بیمارستانی در حوالی میدان تهران رساند.

ساعتی بعد از تحت درمان قرار گرفتن دختر ناشناس - که به خاطر مسمومیت دارویی به حالت اغما افتاده بود - و بستری شدنش در اتاق «آی.سی.یو»، مسوولان بیمارستان با پلیس تماس گرفتند.

بدین ترتیب گروهی از ماموران نیروی انتظامی در بیمارستان حضور یافتند و در تحقیقات اولیه بعد از بازرسی لباسهای دختر جوان، برمبنای مدرک شناسایی‌ای که به دست آوردند، پی بردند وی «سولماز» نام دارد و از اهالی چالوس است.

ماموران طی بازجویی از راننده اتومبیل دریافتند که در همسایگی آژانس آنان، مردی زندگی می‌کند که با آژانس تماس گرفته و از وی خواسته است به در خانه آنها مراجعه کند.

او ادعا کرد، زمانی که دختر را سوار ماشین کرده، بیهوش بوده و مرد همسایه خواسته تا مسافر ناشناس را که مسموم شده بود به بیمارستان انتقال دهد.

ماموران با راهنمایی راننده مذکور در برابر خانه یک پدر و پسر حضور یافتند. در تحقیقات از پدر و پسر جوانش که «سولماز» از خانه آنان به بیمارستان انتقال یافته بود، مشخص شد پسر جوان و دختر فراری از دو سال پیش با هم طرح دوستی ریخته‌اند.

پسر جوان در بازجویی‌ها به کارآگاهان گفت:

«دو سال پیش در سفری که به چالوس داشتم با سولماز آشنا شدم.

این دوستی از طریق تماس تلفنی ادامه داشت، ولی دو ماه پیش، سولماز با من تماس تلفنی گرفت و من هم تصور کردم، مثل همیشه از چالوس تماس می‌گیرد، درحالی که این بار از سر کوچه خانه ما و همراه دختری به نام «نگین» تماس می‌گرفت.

او هرازگاهی از خانه دوستش با من تماس می‌گرفت تا اینکه شب حادثه، وقتی زنگ در به‌صدا درآمد و من در را باز کردم، ناگهان او بیهوش روی زمین افتاد.

خیلی دستپاچه شده بودم، پدرم وقتی دید ترسیده‌ام، مرا آرام کرد و با آژانس محل تماس گرفت.»

کارآگاهان با استعلام از آگاهی چالوس دریافتند، خانواده سولماز با طرح شکایتی به جست‌وجوی دخترشان پرداخته‌اند.

بدین ترتیب خانواده سولماز به تهران فراخوانده شدند. آنها در بازجویی‌ها ادعا کردند که دخترشان به بهانه سرزدن به یکی از بستگان از خانه خارج شده و گریخته است.

بنابه گزارش خبرنگار ما، با دستور قاضی شریفی، پسر جوان که با سولماز طرح دوستی ریخته بود، در بازداشت بسر می‌برد تا با بهبود دختر و مرخص شدنش از بیمارستان، تحت بازجویی‌های لازم قرار گرفته تا با فاش شدن راز این ماجرا، رای نهایی در مورد متهمان صادر شود.

ایران - ۲۷ اردیبهشت

«نقاب جادو»یی زورگیران برداشته شد!

اعضای باند «نقاب جادویی» که با وارد شدن به خانه‌های ویلایی در شمال تهران، اقدام به زورگیری می‌کردند، از سوی کارآگاهان آگاهی شمیرانات ردیابی و دستگیر شدند.

این باند که از پنج جوان به نامهای اسماعیل، محمد، فرشاد، رضا و کامبیز تشکیل شده بود، از اواخر سال ۷۹ تحت تعقیب قرار گرفته بودند.

بنابر گزارش مذکور، کارآگاهان آگاهی شمیرانات با دریافت گزارشاتی مبنی بر اینکه باند سه نفره‌ای با گذاشتن ماسک و کشیدن جوراب به صورت درحالی که قمه و شمشیر به دست دارند، به خانه‌های ویلایی مراجعه و با وارد شدن به داخل آن، اقدام به زورگیری می‌کنند، در قالب گروهی ویژه دست به بررسیهای پلیسی زدند.

در تحقیقات اولیه ماموران مشخص شد، بعد از اینکه صاحبخانه در برابر آنان، با چهره‌های ترسناک روبرو می‌شد، اعضای باند با تهدید قمه، وی را به داخل خانه می‌بردند و دست به زورگیری می‌زدند.

بدین ترتیب ردیابی‌های تخصصی آغاز شد و کارآگاهان با سرنخهایی که از اموال مسروقه به دست آورده بودند، توانستند اعضای باند «نقاب جادو» را شناسایی و در فروردین ماه سال جاری دستگیر کنند.

این پنج پسر جوان در بازجویی‌ها، گردانندگی باند «نقاب جادو» را به گردن گرفتند و اعتراف کردند در قالب گروه سه نفره درحالی که دو تن دیگر آنان را حمایت می‌کردند، به خانه‌های ویلایی مالباختگان که از قبل شناسایی و بیشتر آنان از اتباع کشورهای خارجی بودند، می‌رفتند و دست به زورگیری میلیونی می‌زدند.

بنا به این گزارش ، با توجه به اعتراف اعضای این باند، آنها به ۱۱ فقره زورگیری به ارزش ۷۰ میلیون تومان دست زده‌اند.

کارآگاهان با دستور قاضی شعبه ۵۰۵ مجتمع قضایی شمیرانات، تحقیقات خود را برای فاش ساختن جزئیات اقدامهای این باند، ادامه می‌دهند.

ایران - ۲۷ اردیبهشت

نامزد کلاهبردار!

دختر جوانی که ادعا می‌کند، نامزدش با ریختن طرح دوستی با وی تمام اموال پدری‌اش را تصاحب کرده است، از او به مجتمع قضایی شمیرانات شکایت کرد.

این دختر جوان که «منیژه» نام دارد، با مراجعه به مجتمع قضایی شمیرانات با طرح شکایتی در مورد کلاهبرداری نامزدش به قاضی دادگاه گفت:

«اوایل سال ۷۷ پدرم که یکی از تجار ثروتمند آمریکا بود، در شهر واشنگتن به علت بیماری مسری درگذشت ، من و مادرم بعد از به خاک سپردن او به خاطر اینکه دیگر کسی را در آنجا نداشتیم، به ایران آمدیم.»

وی افزود: «پدرم قبل از مرگش، اموالش را بین من و مادرم تقسیم کرد، طوری که از خانه بزرگی که در شمال تهران داشتیم، دو دانگ به من رسید. مدتی بعد از بازگشتمان به ایران، من با پسر جوانی آشنا شدم، او وقتی متوجه شد که به من ارث پدری هنگفتی رسیده است، روزبه‌روز خودش را به من نزدیکتر کرد، به‌طوری که من فکر نمی‌کردم جز او کس دیگری بتواند مرا در زندگی مشترکم خوشبخت کند.»

این دختر جوان در ادامه گفت: «اواخر سال ۷۹ بود که با او به یکی از شهرهای شمال رفتیم. او که از قبل با چرب زبانی، سهم خانه پدری‌ام را به نام خود کرده بود، در مسافرت به بهانه اینکه اگر بخواهد با سرعت بیشتری مقدمات ازدواجمان را فراهم کند، نیاز به خودرو دارد، از من خواست تا سند خودرو «دوو» را به نام او کنم. من هم قبول کردم و در همان شهر سند خودرو را به نام او کردم.

بعد از این مسافرت رفتار او با من بسیار تغییر کرد و یک روز از من جدا شد و دیگر تماسی هم نگرفت و من تازه متوجه شدم که او فقط به خاطر اموالم با من ارتباط برقرار کرده بود.»

بنابراین گزارش، پس از طرح این شکایت، قاضی دادگاه به ماموران اداره آگاهی شمیرانات دستور داد تا تحقیقات خود را درخصوص این کلاهبرداری آغاز کنند.

انتخاب - ۲۷ اردیبهشت

انتخاب

این زندگینامه در دو قسمت
به پایان می‌رسد

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
آناهیتا

● **اشاره:**

چند شماره قبل یک «داستان زندگی» خدمتتان ارائه شد که چاپ و انتشار آن زندگینامه، اظهارنظرهای زیادی را هم درپی داشت. همین دو هفته قبل دختر جوانی به دفتر مجله مراجعه کرد و با ذکر آن زندگینامه گفت:

- اگر زندگینامه‌ای به دستتان برسد که پنجاه درصد با آن «داستان زندگی» مشابهت داشته باشد، چاپش می‌کنید؟

- نه!

این «نه» را چنان با اطمینان گفتم که دختر جوان تتمه تردیدی را هم که داشت کنار گذاشت و به قصد خداحافظی از جا برخاست و زیرلب زمزمه کرد: «ظاهراً تقدیرت همینه پدر...» این را که گفت، احساس کردم کلام این دختر جوان همچون باری سنگین بر دوشم نشست. چرا؟ چرایش را بعداً فهمیدم! اما در آن لحظه او را دعوت به نشستن کردم و گفتم:

- حالا اگر نتوانیم چاپش کنیم، شنونده‌اش که می‌توانیم باشیم؟

- باشه... فقط قول بدهید که اگر برایتان جالب بود، چاپش کنید.

این را دختر جوان - آناهیتا - گفت. و من هم قول دادم و او شروع به گفتن کرد. گفت و گفت و گفت.... تا سرانجام وقتی تلخنامه زندگیشان را به پایان برد و اشک به چشم نشاند، نوبت به گفتن من رسید:

- برخلاف گفته شما، به نظر من این زندگینامه شاید فقط ده تا پانزده درصد مشابه با «آن» زندگینامه بود، آن هم در آغاز ماجرا...

دختر جوان که قطرات اشک روی گونه‌هایش نشسته بود، با خوشحالی گفت:

- پس یعنی چاپش می‌کنید؟

به او «ان‌شاءالله» گفتم و تا دم در مشایعتش کردم و برگشتم پشت میز کارم نشستم. اما طوری درگیر زندگی خانوادگی «آناهیتا» شده بودم که همان لحظه مشغول نوشتنش شدم و این از آب درآمد:

- مردا! من بالاخره نباید بفهمم تو این پولهارو از کجا میاری؟

این حرف همیشگی مادر بود.

تقریباً هر چند روز یکبار مادر این اعتراض را به پدر می‌کرد و پدر نیز هر مرتبه با خنده و شوخی، جوابی سربالا می‌داد و می‌گفت:

- تو چیکار داری زن؟ فکر کن قمار می‌کنم...

اما این حرف پدر را نه‌تنها مادر، که من و آرمان و آریا - دو برادرم - نیز باور نمی‌کردیم.

پدر شاید آدم پاک و خالصی نبود، اما اینقدر خلافکار هم نبود که تن به قمار بدهد!

با این حال چون در این سال آخر، هر بیست، سی روز یکبار با مقدار زیادی پول به خانه می‌آمد [برخلاف زندگی کارمندی و حقوق‌بگیرانه‌اش] مادر که واقعاً عاشق زندگی‌اش بود، نگران شوهرش شده بود.

آن روز هم مادر دوباره به این قضیه اعتراض کرد:

- «گودرز» به خدا اگر روزی بفهمم این پولها از راه حرام به دست اومده، دست بچه‌هارو می‌گیرم و از این خونه فرار می‌کنم...

پدر خندید و گفت:

- نگران نباش، من و حق مردم‌خوری؟ این حرفهارو نزن سوسن. از این گذشته، بگذار چهار روز دیگه که از این مملکت رفتیم و کشوررو گذاشتیم واسه «پهلوی‌چی‌های» شاه، اون‌موقع بهت میگم قضیه چیه...

پدر این را گفت و طبق معمول آن چند ماه آخر، رفت تا برای ۴۸ ساعت از خانه بیرون برود که مادر دوباره - و این بار با تشویش - گفت:

- گودرز نرو... نمی‌دونم چرا این دفعه اینقدر دلشوره دارم...

پدر خندید و پس از خداحافظی با پسرها مرا در آغوش کشید و همانطور که داشت موهای مرا که شش ساله بودم نوازش می‌کرد، به مادر گفت:

- نترس خانم... من اگه به‌خاطر هیچ چیز دیگه هم نباشه، به خاطر چهار جفت چشم که منتظرم هستند - و اولینش چشمان مهربان تو - و این سه‌تا بچه، نمی‌گذارم هیچ بلایی سرم بیاد...

پدر این را گفت و همه را بوسید و از در بیرون رفت. کافی بود یک نگاه به صورت مادر می‌انداختیم تا تشویش و اضطراب او را در نگاهش بیابیم.

بعدها مادر گفت که من در آن لحظه برای تسلی خاطر او گفته بودم:

- نترس مامانی... بابایی حتماً میاد... من می‌دونم که میاد...

و مادر خندیده بود و هیچ چیز نگفته بود؛ و این آخرین خنده مادر بود که ما بچه‌ها به یادمان ماند!

□□

پدر نیامد.

قرار بود دو روز بعد، رأس ساعت ۱۱ صبح بیاید، اما نیامد. دلواپسی مادر ما را هم غصه‌دار کرده بود. پدر هرگز بدقول نبود، مخصوصاً که قرار بود ما چند ساعت بعد ایران را برای همیشه ترک کنیم و مادر می‌گفت:

- من مطمئنم برای پدرتان اتفاقی افتاده، وگرنه به‌خاطر پرواز هم بود بدقولی نمی‌کرد!

طبق معمول اولین کسی را خبردار کردیم «عمو کامران» بود. تنها برادر پدر و تنها قوم و خویش پدر. پدر نه خواهر و برادر دیگری داشت و نه پدر و مادر و فک و فامیل داشت. اما سالها بود که با هم کاری نداشتند و به همین خاطر همه کس و کار پدر، «عمو کامران» بود.

عمو کامران نیم ساعت پس از تلفن مادر، به خانه‌مان آمد. اگرچه او هم نگران بود، اما سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان بدهد. با این حال شروع کرد به تلفن زدن، اول به کلانتریها، بعد بیمارستانها... و آخرسر به پزشک قانونی! من که در آن ایام نمی‌دانستم «پزشک قانونی» یعنی چه، فقط چون می‌دیدم برادرها و مادرم نگران هستند، گریه می‌کردم.

و عجیب آن بود که وقتی «عمو کامران» تلفن را زمین گذاشت و چیزی گفت، این بار آنها بودند که اشک می‌ریختند و من نگران بودم!

عمو به آنها گفته بود:

- یکنفر با این مشخصاتی که میگین اینجا هست که سر و صورت و گردنش سوخته، ولی از سینه به پایین‌اش سالمه و اگر بتونین تشخیص بدین، بیاین برای شناسایی...

عمو کامران با اینکه سعی می‌کرد ما را آرام کند، اما خودش مضطربتر از همیشه نشان می‌داد. با این حال به مادر گفت:

- بچه‌هارو بگذار بمونند توی خونه و بریم و برگردیم...

مادر اما که تعادل اعصابش را از دست داده بود، گفت:

- می‌بینی که خونه خالی از اسباب و لوازمه...

نمی‌تونم که بچه‌هارو تنها بگذارم. همگی با هم میریم...

چند دقیقه بعد همگی سوار ماشین شدیم و جلوی در پزشک قانونی [که من نمی‌دانستم چه جاییست] توقف کردیم. ما بچه‌ها داخل ماشین نشستیم و عمو و مادر رفتند داخل آن ساختمان که هر کس بیرون می‌آمد گریان بود! بعدها که بزرگتر شدم، مادر برایم جریان آن روز را این‌طور تعریف کرد:

- رفتیم داخل و عمو کامرانت پس از چند پرس‌وجو، منو با خودش برد توی زیرزمین، جایی که بسیار سرد بود. غسالخانه!

و اونجا با یک مرد صحبت کرد و نامه‌ای بهش داد. اون مرد رفت داخل و چند دقیقه بعد من و عمو را صدا کرد. من به عموت گفتم: [اول تو برو ببین، اگر لازم شد من میام...] عموت هم پذیرفت و داخل شد. اما چند دقیقه بعد درحالی که به شدت گریه می‌کرد بیرون آمد و گفت:

- زن داداش با اینکه صورتش کاملاً از بین رفته، اما من از روی خال گوشتی روی کمرش و شکستگی انگشت کوچک پاش - که از بچگی کج جا افتاده بود - شناختمش... اگر می‌خوای بری ببینی برو، ولی این کارو نکنی بهتره... چون تحملش‌رو نداری و در آینده اذیت میشی...

مادر که حالا بهتش زده بود، خیره عمو می‌شود و به‌طرف اتاق راه می‌افتد:

- نه... تو اشتباه می‌کنی کامران... امکان نداره گودرز باشه... امکان نداره...

مادر خودش می‌گفت: داخل که شدم، آن مرد متصدی پرسید آمادگیش‌رو داری؟ و تا گفتم «بله»، پارچه سفیدی را از روی جنازه پدرت برداشت، من طبق معمول رفتم سراغ قسمت سر و صورت و درحالی که «خدا خدا» می‌کردم صورت مهربان و دوست‌داشتنی پدرت‌رو نبینم، یکمرتبه چشمم خورد به یک تکه ذغال پهن... باور کن از صورت فقط دو حفره کوچک - یعنی بینی - باقی مانده بود... وقتی با خودم فکر کردم: «یعنی این گودرز است؟ چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم، بعد که حالم بهتر شد «عمو کامران» بالای سرم بود و درحالی که گریه می‌کرد گفت: «من می‌دونستم نمی‌تونی تحمل کنی زن داداش...» و معنی آن حرف این بود که ؛ پدرتان مرده بود!

چقدر دلمان شکست.

آرمان و آریا که به ترتیب پنج و هفت سال از من بزرگتر بودند، چنان ضجه‌ای می‌زدند که دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد و من، هر وقت فکر می‌کردم دیگر پدر نیست که مرا روی شانه‌هایش بنشاند و دور خانه بچرخد، طوری پژمرده می‌شدم که تا چند روز نمی‌توانستم لب به غذا بزنم.

درست به خاطر دارم که وقتی شب هفت پدر تمام شد، همانجا، بالای سر قبر پدر نشسته بودیم و اشک می‌ریختیم که عمو کامران - که حال او حتی از مادر بدتر بود و بی‌تابی‌اش مانند یک بچه یتیم بود - رو به مادر کرد و بلیت‌های هواپیما را که پنج روز قبل نوبت پروازش بود از جیب درآورد و گفت:

- زن داداش خودت می‌دونی که داغ دل ما اگر از تو سنگین‌تر نباشه، کمتر هم نیست... با این حال غصه من دوتاست؛ یکی بابت از دست دادن تنها برادرم که همه پشت و پناه من بود و دوم بابت مشکلات از امروز به بعد شما چهار نفر که بار سنگینی روی دوش من شده و احساس می‌کنم روح برادرم از جهت شما ناراحته... ببین زن داداش، از اون‌جایی که تو هم در ایران کسی‌رو نداری و همه خانواده‌ات خارج زندگی می‌کنند، پس باید یک تصمیم برای خودت و بچه‌ها بگیری... از اون‌جایی که تصمیم گودرز خدا بیامرز این بود که به اتفاق بروید خارج، من در روزی که خبر مرگش‌رو شنیدم، موقتاً رفتم و تاریخ بلیت‌های هواپیمارو دوماه دیگه به تاخیر انداختم تا ببینم تکلیف شماها چیه. از حالا به بعد دست توئه، اگر بخوای ایران هم بمونی حرفی نیست، ولی هر کار می‌کنی زودتر تصمیم بگیر تا تکلیف این بچه‌ها روشن بشه...

مادر آن روز از «عمو کامران» کمی فرصت خواست تا فکر کند. اما در حقیقت قصدش مشورت با ما بود. من که نه، بیشتر برادرانم می‌بایست پاسخ سؤال مادر را بدهند که چند هفته بعد گفتند:

- بعد از پدر ما دیگه روحیه زندگی توی این خونه‌رو نداریم. پدر هم که به اندازه کافی پول گذاشته، پس همه بریم خارج...

ظاهراً خود مادر هم براین عقیده بود، چرا که بدون کمترین چانه زدن پیشنهاد آنها را پذیرفت، ولی مادر یک فکر دیگر هم در سر داشت که آن را با عمو درمیان گذاشت:

- ببین کامران... همانطور که بعد از گودرز، من و بچه‌ها هیچ کس‌رو نداریم، تو هم بعد از داداشت کسی‌رو نداری که به‌خاطرش توی ایران بمونیم... بهتر نیست تو هم با ما بیای؟ ما اونجا میریم پیش پدر و مادرم و همه با هم زندگی می کنیم...

عمو کامران برای این پیشنهاد چند روز فکر کرد، اما سرانجام خودش رفت و بلیت پدر مرحوممان را به نام خودش عوض کرد و ما دو ماه بعد از مرگ پدر از ایران رفتیم.

□□

زندگی در خارج، هر خوبی و بدی‌ای که داشت، فقط یک حسن برای همه ما پنج نفر داشت؛ و آن اینکه غم از دست دادن پدر را راحت‌تر تحمل می‌کردیم.

همین که در زندگیمان تنوعی به وجود آمده بود، خودش کمک بزرگی بود تا مصیبتی آنچنان بزرگ را تحمل کنیم.

هنوز سه ماه از رفتنمان به خارج نگذشته بود که یکشب مادر به سراغمان آمد و گفت:

- بچه‌ها الان عمو کامران میاد اینجا و می‌خواد توی حیاط باهاتون حرف بزنه...

از فردای روزی که ما به خانه پدر و مادر بزرگمان در خارج رفتیم، عمو کامران جدا از ما و در هتل زندگی می‌کرد و حالا می‌خواست با ما صحبت کند. نیم‌ساعت بعد عمو از راه رسید و ما را جمع کرد و گفت:

- بچه‌ها شما اونقدر بزرگ هستین که لازم نباشه من براتون مقدمه‌چینی بکنم، برای همین فقط جواب یک سؤالم‌رو بدین؛ شماها دوست دارید همیشه منو «عمو» صدا کنید، یا اینکه دوست دارید از فردا بهم بگین بابا؟

- من دوست دارم بگم بابا...

من بی‌آنکه معنی حرف «عمو» را بفهمم این حرف را که حرف دلم بود گفتم. اما برادرها، فهمیدند و خندیدند. آن شب مادر خانه مادربزرگ، عروسی عمو و مادر را جشن گرفتیم و درست سه هفته بعد به پیشنهاد مادر، از آن خانه به جایی بزرگتر نقل مکان کردیم تا هر دو خانواده با هم زندگی کنیم.

□□

واقعاً نمی‌توانم بگویم که اگر پدر نمرده بود و با ما به خارج می‌آمد. کمتر از عمو کامران مواظبمان بود یا بیشتر؟ عمو کامران - که حالا بابا صدایش می‌کردیم - طوری به ما عشق می‌ورزید که ما هرگز جای خالی پدر را به اسم یک یتیم حس نکردیم.

البته مادر با اینکه خود را خوشبخت می‌دید، اما همیشه سعی می‌کرد با زنده کردن یاد و خاطرات پدر، او را برای ما جاودان سازد. خوشحالی ما این بود که خود عمو کامران هم به این برنامه کمک می‌کرد.

من ده ساله بودم که عمو و مامان صاحب یک فرزند شدند. برادرهایم فکر می‌کردند با تولد «رامین» که برادر کوچکمان محسوب می‌شد، از شدت عشق و علاقه آنها، و خصوصاً عمو کامران کم شود. اما برخلاف تصورمان، عمو ذره‌ای از محبتش کم نکرد.

ما خوشبخت بودیم. واقعاً خوشبخت بودیم و هرچه بزرگتر می‌شدیم، خوشبختی را بیشتر حس می‌کردیم. به یاد دارم که وقتی هفده ساله بودم و خدا سومین فرزند را به عمو و مادر داد، خود عمو خندید و گفت:

- خب، حالا سه به سه مساوی شدین، دیگه کافیه!

در آن روزها اگر از یکنفر از ما چند نفر سؤال می‌شد که آیا امکان دارد این خوشبختی رنگ ببازد، جواب ما فقط «نه» بود. اما...!

□□

سال آخر دبیرستان بودم و به همین خاطر به سفارش عمو، خیلی بیشتر درس می‌خواندم و لذا در آن روزها کمتر همراه عمو و مادر و بقیه خواهرها و برادرها به گردش و میهمانی می‌رفتم. اکثر اوقات در خانه تنها می‌نشستم و فقط درس می‌خواندم. درست مانند آن روز که همه برای تفریح به پیک‌نیک در خارج از شهر رفته بودند و من در خانه مانده بودم.

حوالی ظهر بود که زنگ خانه را زدند. منتظر آمدن کسی نبودم، چه کی می‌توانست باشد؟

در را که باز کردم پیرمردی را در آستانه در دیدم. کمی نگاهم کرد و پرسید:

- منزل خانم «الف - ر - ...» اینجاست؟

برایم جالب بود که او ایرانی است، به همین خاطر با خوشرویی گفتم:

- بله... بفرمایید... امرتون چی بود؟

پیرمرد نگاهم کرد. بعد خیره‌ام شد و سپس درحالی که چشمانش موج برداشت، با صدایی لرزان گفت:

- ببینم... تو... تو باید آناهیتا باشی... درسته؟

کمی نگاهش کردم. اول چیزی نفهمیدم، اما انگار احساسم داشت کمکم می‌کرد که یکمرتبه و بدون مقدمه گفتم:

- پدر؟

و پیرمرد زانو زد و بغضش ترکید!

(ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد)

تفریح و نقش آن در زندگی

گزارش: سیده‌فریبا زواره‌ای

عکسها از : مجید شادمان‌نژاد

تلفن گروه گزارش : ۲۹۹۹۳۳۸۲

«اوقات فراغت» از زمان خانواده‌های گسترده تا خانواده‌های هسته‌ای

ساعات اولیه صبح روز جمعه، برای تهیه گزارش از خانه بیرون می‌آیم.

هوای زیبای بهاری، بسیار دل‌انگیز است هرکسی را به سوی دشت و صحرا فرا می‌خواند.

تصمیم دارم با توجه به موضوع گزارشم، یک گشت کامل در شهر بزنم.

ابتدا به مناطق شمالی تهران و دامنه کوه البرز بروم و بعد هم کمی در سطح شهر، مثلاً در پارکها و مقابل سینما و درمیادین پررفت و آمد شهر، گزارشم را تکمیل کنم.

بنابراین به قصد دربند و پس قلعه و سربند مسیر تجریش - دربند را پیش می گیرم.

در راه آنچه ذهنم را بیش از همه مشغول می کند، مساله فراغت و تفریح است و اینکه از چه زمانی انسان نیاز به تفریح پیدا کردو نقش آن در زندگی انسانی و جوامع شهری چه می‌تواند باشد؟ اصولاً تحول «اوقات فراغت» اززمان خانواده‌های گسترده تا زمان خانواده‌های هسته‌ای، و از روستاها تاآبر شهرها تحولی شگفت و حیرت‌انگیز است.

زمانی که بافت شهرها و کانونهای خانوادگی، به لحاظ فرهنگی دارای ساختاری، درون گرا بودند و محافل خانوادگی شکل سنتی وصمیمانه‌ای داشت، مساله اوقات فراغت و تفریح، کاملاً حل شده ومشخص بود.

در آن دوران، شهرها هنوز در دل طبیعت اطراف خود بودند، باغها و باغچه‌های کوچک و بزرگ، نهرها، چشمه‌ها، درختان، پرندگان، و همه تظاهرات طبیعت بخشی از شهرها بود.

افراد در این شهرها، دیگر احساس دوری از طبیعت و خشکی و بی‌روحی شهرها را نداشتند.

بعدازظهرها، پاشیدن آب به سنگفرش حیاط‌ها و درختان باغچه، جمع شدن زیر نارون حیاط، چایی و غلیانی و گپ و خنده‌ای بودکه تمام ساعات فراغت را پر می کرد.

مشکل اززمانی آغاز شد که خانواده‌ها کوچک شدندو شهرها بزرگ!

دیگر جایی برای زندگی نبود، چرا که تبرها بیرحمانه، تنه درختان را قطع کردند وتیرهای آهنین اززمین سر برآوردند.

محیط زیست، طبیعت، پرندگان، همه و همه نابود شد. به جای باغها، آپارتمانها و برج‌ها و شهرکها سر کشیدند و کبوترها از شهرها گریختند. دیگر این شهر، آن شهر قدیمی وصمیمی و آشنا نبود.

هرچه شهر بزرگ شد، مشکلات هم در کنارش رشد کردند وبزرگ شدند؛ مشکلاتی مثل خود شهر بزرگ و غریبه! و مردم در بن‌بست‌ها و کمبود وسایل نقلیه و کندی حرکت و غم آب و نان غرق شدند. و همین شد که مشکلات روحی و معنوی درشهرها به وجود آمد.

بی‌حوصلگی، افسردگی، عصبانیت یا خشم کنترل نشده، اضطراب، بی‌قراری و بی‌تابی از بیماریهای شایع شهر.

و بالاخره همه اینها دست به دست هم داد تا روان‌شناسان به این نتیجه برسند که، دوری از طبیعت و حذف تفریح از زندگی، باعث و بانی این همه مشکلات روحی - روانی بوده است. و بنابراین موضوع تفریح و اوقات فراغت به طور جدی مورد بحث و تبادل نظر قرار گرفت تا کارگزاران امور شهرها برای پرکردن اوقات فراغت و تفریح مردم به طوری جدی بیندیشند ولی متاسفانه رشد نگران کننده جمعیت، همواره امکانات و موقعیت‌های تازه را می‌بلعد و بر رشد فضاهای فرهنگی غلبه می کند.

در این میان باید دید که مردم چه می گویند.

مشکل از زمانی شروع شد که خانواده‌ها کوچک شدند و شهرها بزرگ

آرامش طبیعت و بحران بی‌هویتی

در یکی از قهوه‌خانه‌های دامنه کوه می‌نشینم تا هم کمی استراحت کنم و هم با چند نفری صحبت کنم.

زنی جوان کنارم نشسته است و با دو،سه نفر از دوستانش صحبت می‌کند، در یک فرصت مناسب، خودم را معرفی می‌کنم و نظر او را درمورد تفریح می‌پرسم. او که خود را «صدیقه میلانی» خانه‌دار، معرفی کرده است، در پاسخ سوالم می گوید:

- اگرچه گذراندن یک روزتعطیل درخارج از شهر، خاطرات زیبایی به همراه دارد و در روحیه فرد هم تاثیر بسیار خوبی می گذارد، اما به دلیل بعد مسافت، بیشتر وقت ما در جاده و خیابان و ترافیک می گذرد و شاید برای یک ساعت تفریح، باید سه ساعت در راه بود.

☐ شراره - م دانشجو با دلخوری می‌گوید:

- تازه تصور نکنید که این یک ساعت هم خیلی به آدم خوش می گذرد. اغلب خانم‌هایی که به کوه می آیند، از رفتار برخی جوانان و نوجوانان که به خود اجازه می‌دهند، هرکاری را در جمع انجام دهند، ناراحت هستند.

☐ نیلوفر خواهر شراره -م در ادامه صحبت خواهرش اضافه می‌کند:

- باور کنید، من خودم هیچگاه جرات نمی‌کنم تنها به کوه بیایم! و به این نتیجه رسیده‌ایم که دیگر این آرامش صبور، امنیت ندارد.

جوانان، چرا؟

به راستی چرا وضع تا این حد بحرانی شده است؟ جوانان ما را چه می‌شود که گاه حتی خود، زمینه تفریح و خوش بودن سالم را نه تنها از خود که حتی از دیگران هم می گیرند.

همان روز، من در طول مسیر کوتاهی که در دامنه کوه طی کردم، جوانان کم سن و سالی را دیدم که ضبط‌های بزرگی را به سختی با خود حمل می کردند، در حالی که صدای ناهنجار موسیقی جاز آن آرامش وسکوت زیبای کوهستان را مثل خوره می‌خورد!

آیا آنها نمی‌دانند کسی که پس از شش روزکار و تلاش و تحمل صداهای ناهنجار اطراف برای ساعتی تفریح به طبیعت پناه آورده است، محتاج شنیدن صدای طبیعت است؟ اوآمده تا موسیقی آب و برگها را درکنار آواز پرندگان بشنوند، نه صدای فلان خواننده لس‌آنجلسی را که از فرط می گساری، به جای شعر، خزعبلات می‌خواند را تحمل کند!

اگر تو آقا... یا خانم... عاشق سینه چاک فلان خواننده هستی، همان بهتر که خود را در چاردیواری خانه‌ات حبس کنی و با آخرین ولوم از صدای گوشخراش خواننده‌ات لذت ببری! اما طبیعت را طبیعی بگذار و فرصت لذت بردن را از دیگران نگیر.

○○○

حدود گلاب دره رسیده‌ام، آقای مسنی را می‌بینم که بر تخته سنگی نشسته و استراحت می کند، با گفتن خسته نباشید به کنارش می‌روم.

او خودش را محسن -ف- بازنشسته ارتش معرفی می کند. از او می‌پرسم، چه مدت است به کوه می‌آید، می گوید:

- من‌شصت و هفت سال دارم. قبلاً که کارمند بودم، حتماً هفته‌ای یک روز به کوه می‌آمدم، اما اززمانی که بازنشسته شده‌ام،هرروز اینجا هستم.

می‌پرسم:

■ به نظر شما آیا کوه، محل مناسبی برای گذران اوقات فراغت وتفریح هست؟

او پاسخ می‌گوید:

حذف تفریح از زندگی، باعث وبانی همه مشکلات روحی و روانی است

-هرکس سلیقه‌ای دارد و دوست دارد به گونه‌ای اوقات فراغت خود را بگذراند، اما به هرحال مردم بیشتر در پی استفاده از تفریحگاههایی هستند که دارای امکانات رفاهی است، متاسفانه در کوه این امکانات خیلی کم است.

مسوولان شهرها، باید برای مسائل بهداشتی کوه فکری بکنند. نبود منبع آب آشامیدنی، و دستشوییهای بهداشتی، مشکلات بسیاری را برای مردم به وجود می‌آورد و گاه خیلی از افراد به خاطر همین مساله از آمدن به کوه صرفنظر می‌کنند.

OOO

در میان رودخانه‌ای که از کوه سرازیر است. تخته سنگی صاف و تخت قرار دارد.

چند جوان کم سن و سال زیراندازی روی آن پهن کرده‌اند. اجاق کوچکی را روشن کرده و در حال آماده کردن ناهار خود هستند. اما اطراف آنها را انواع زباله فرا گرفته، از بطری نوشابه تا پوست میوه و قوطی خالی کنسرو و کاغذ بیسکویت و...

به سختی، خودم را به تخته سنگ می‌رسانم.

هر سه چهار نفر با تعجب به من خیره شده‌اند. به تخته سنگ که می‌رسم، خودم را معرفی می‌کنم. اولین سوالم این است که:

■ این همه زباله را شما ریخته‌اید؟

□ یکی از آنها با خنده می‌گوید:

-نصفی‌اش مال ماست، نصفی‌اش هم بوده، می‌خواهید سوا کنم؟!

■ با خنده تلخی می‌گویم:

□ نه، شما زحمت نکشید.

بعد نایلکسی را از کیفم خارج می‌کنم و همه زباله‌ها را جمع می‌کنم، بعد هم نایلکس به آنها می‌دهم تا زباله‌هایشان را در آن بریزند.

گویی کمی شرمند شده‌اند، سوال می‌کنم:

■ هر هفته به کوه می‌آیید؟

یکی از آنها می‌گوید:

□ نه، نمی‌توانیــــم، راهمان دور است. تازه آنقدر هم پول نداریم که هرهفته بتوانیم بساطمان را جور کنیم.

معمولاً هر دو یا سه هفته یکبار می‌آییم.

■ چقدر برای آمدن به کوه خرج می‌کنید؟

□ سرجمع با رفت و آمد، غذا و تنقلات شاید پنج یا شش هزار تومان!

با تعجب می‌پرسم:

■ نفری؟!

با خنده می‌گوید:

□ نه بابا! هر وقتی یکی، بقیه را میهمان می‌کند.

■ چرا کوه؟ چرا پارک یا سینما نمی‌روید؟

یکی از آنها با دلخوری می‌گوید:

□ پارکها دیگر به درد نمی‌خورد! هرکه پارک می‌رود یا باید با دوست دخترش برود یا اگر تنها برود، باید با یکی دوست شود ما حوصله‌اش را نداریم!

بعد هر سه می‌خندند. پاسخی برای این جوابش ندارم. یکی دیگر از آنها ادامه می‌دهد:

□ دور سینما را هم خط بکش، اکثر فیلمها، مال نیستند. چندتایی هم که به درد بخور هستند، یکی -دوماه بعد تلویزیون هزار بار پخش می‌کند. تازه بلیت سینما گران است، اگر بخواهی چیزی هم بخوری، اندازه همین کوه آمدن خرج دارد؛ آنهم برای دو ساعت.

خوب ما از صبح تا غروب در کوه هستیم، خیلی هم بیشتر به ما خوش می‌گذرد، تازه، شاید کمتر هم خرج کرده باشیم.

جایگاه خالی تفریح در سبد برنامه خانواده‌ها

اصولاً انتخاب نوع تفریح به عوامل گوناگونی بستگی دارد، از جمله:

سن و سال، میزان تحصیلات، وضعیت روحی و جسمی، محل سکونت، فرهنگ و اعتقادات هرفرد و وضع اقتصادی.

خانواده‌ها معمولاً یا هزینه اندکی را اختصاص به تفریح می‌دهند و یا اصلاً رقمی را برای این قسمت از زندگی درنظر نمی‌گیرند و به نوعی تفریح را از زندگی خود حذف می‌کنند که کار بسیار غلطی است زیرا حذف تفریح مساوی است با بالا رفتن استرس‌ها و فشارهای روحی و روانی که ناخودآگاه در طول روز و هفته به فرد وارد می‌آید.

به دنبال آرامش در پارکهای شهر

ازکوه سرازیر می‌شوم، از میدان تجریش به سمت ولی‌عصر و پارک ملت می‌روم، در ورودی پارک چشمم به دختری می‌افتد که تنها روی نیمکت نشسته است. پیش می‌روم و از او سوال می‌کنم.

■ چرا تنهایی و برای چه به پارک آمده‌ای ؟

□ دختر که خود را «جوانه» معرفی می‌کند، می‌گوید:

■ منزلمان بالاتر از پارک وی است، معمولاً هرروز پیاده تا اینجا می‌آیم و برمی‌گردم، راستش حوصله‌ام سررفته بود، برای تفریح آمدم.

■ در اوقات فراغت و یا برای تفریح چه می‌کنی؟

□ پدر ومادرم به زور اسم مرا در کلاس ورزش نوشته‌اند که من اصلاً دوست ندارم. این کلاسها فقط به درد وقت پرکردن می‌خورد، اما هیچ نشاط و شادابی به من نمی‌دهند.

من محیط باز و طبیعت را بیشتر دوست دارم، اما والدینم مخالفند، می‌گویند که ورزش بر روحیه تاثیر دارد! ولی من از وقتی که به کلاس ورزش می‌روم، روحیه‌ام بدتر شده است.

OOO

همان گونه که اشاره کردیم، یکی از مواردی که در زمینه تفریح باید در نظر گرفته شود، روحیه فرد است.

لذت بردن از چیزی، یک امر کاملاً نسبی است، یعنی هر فرد از چیزخاصی لذت می‌برد و دلیل ندارد آنچه باعث لذت پدر و مادری می‌شود، موجبات لذت فرزند را هم فراهم کند.

گاه والدین به دلیل اینکه فرصت ندارند تا خود، زمینه تفریح مورد علاقه فرزندشان را فراهم آورند، او را به سهل‌الوصول‌ترین و بی‌دردسرترین مکانها سوق می‌دهند تا به نوعی هم انجام وظیفه کرده باشند و هم فرزندشان تفریح کرده باشد، اما این تفریح بیشتر عذاب است تا لذت!

به سوی بازارچه صفویه می‌روم، پسرک حدود ۱۶ یا ۱۷ ساله‌ای در بازار صفوی، با موهای روغن خرمایی روشن که برق خیره کننده‌ای دارد، گوشواره حلقه‌ای بر نرمه گوش راست بسته و هرازگاهی، دستی بر حلقه‌اش می‌کشد که از وجودش مطمئن شود.

او به همراه دوست دیگرش، با بی‌قیدی و بی‌تفاوتی از کنار من می‌گذرد و عطر زنانه‌شان! در زیر طاقی‌های رنگارنگ بازارچه می‌پیچد!

OOO

چگونه اوقات فراغت جامعه را بیمه کنیم؟!

در ادامه گزارش به مناطق مرکزی و جنوبی شهر رفتم و با افراد دیگر در سنین مختلف صحبت کردم که ذکر تک تک آنها از حوصله این گزارش خارج است.

اما در یک بررسی کلی به این نتیجه رسیدم که در میان طبقه متوسط و قشر کم‌درآمد، هزینه‌ای جهت تفریح درنظر گرفته نشده، اغلب این افراد، اوقات فراغت خود را در بیرون از خانه یا پارکهای نزدیک منزل در فرهنگسراها و یا خانه‌های فرهنگ یا کتابخانه، می‌گذرانند و تعداد کثیری از آنها به تماشای تلویزیون، ویدیو و گوش دادن به موسیقی و مطالعه مجله و روزنامه می‌پردازند.

درصد کمی از آنها به تفریحگاههای اطراف شهر می‌روند و علت آن را دوری راه، نداشتن وسیله شخصی و مخالفت دیگر اعضای خانواده ذکر کردند. درصد کمتری ازاین افراد، در ایام تعطیل برای تفریح به سفرهای خارج شهر و یا شهرستان می‌روند.

در حالیکه در قشرهای بالاتر درصد چشمگیری سالیانه یک سفر خارجی را در برنامه‌های خود داشتند.

به طور کلی باید گفت که تفریح در کشور ما مساله‌ای است که دست‌اندرکاران امور فرهنگی باید بیش از پیش به آن بپردازند. وزارتخانه‌ها، دستگاهها و نهادهایی مثل آموزش و پرورش، فرهنگ و ارشاد اسلامی، فرهنگ و آموزش عالی، صدا و سیما، سازمان تبلیغات اسلامی، بسیج و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هریک باید به برنامه‌ریزی پرداخته و امکاناتی را به این امر اختصاص دهند.

حوزه‌های علمیه، مساجد، مراکز مذهبی، هلال احمر، مراکز تفریحی، فرهنگسراها، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و تربیت بدنی از دیگر مراکزی هستند که باید به فکر اوقات فراغت و تفریح مردم باشند.

پرداختن این مراکز به این مهم، از یک سو موجب درخشش استعدادهای نوجوانان و جوانان در زمینه‌های مختلف فرهنگی -آموزشی شده و از سوی دیگر به تجدید قوا، انبساط خاطر و رهایی از تنگناهای روانی اجتماعی، کمک کرده و موجب رشد شخصیت و رضایت‌مندی فرد خواهند شد.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)،
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت و
سهیلا خاضعی
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس : ۲۲۲۶۲۵۰

پیری زودرس

۳۰ ساله هستم و دارای تحصیلات عالیه. همسرم ۲۲ ساله و خانه‌دار است. هشت سال است ازدواج کرده‌ایم و صاحب فرزندی دو ساله هستیم. مدتی است که با همسرم اختلاف پیدا کرده‌ایم. او مرتباً پرخاش می کند و دعوا راه می‌اندازد و بیشتر مواقع سر مسائل جزئی بسیار عصبانی می‌شود و مرافعه شدید راه می‌اندازد، به‌شکلی که زندگی برایم تلخ شده و از نظر روحی و جسمی دچار مشکل شده‌ام. پزشک هم مشکل مرا استرس و فشار روحی تشخیص داده است. از طلاق هم وحشت دارم؛ زیرا نگران آینده فرزندم هستم و از طرفی آن را عبث می‌دانم و به همسرم هم با همه توهین و آزارهایی که می‌رساند، علاقه دارم. آیا می‌توان به این وضع سروسامانی داد تا کمی آسایش داشته باشم؟

ع ــ شهاب از تهران

پاسخ:

من از نامه شما متوجه نکته‌ای شدم. با یک حساب سرانگشتی دریافتم که همسر شما هنگام ازدواج ۱۴ سال بیشتر نداشته! با توجه به وضعیت رشد روحی و جسمی کودکان و نوجوانان در چنین زمانی و مسائل مختلف پیرامون تغذیه صحیح و یا عدم تغذیه صحیح و همچنین سایر جوانب، باید به شما بگویم که در زمان حاضر ۱۴ سال سن برای ازدواج بسیار کم است و آمادگی روحی و جسمی نوجوان در این سن در زمان ما به حداقل رسیده است. البته در گذشته چنین نبود و رشد جسمی و روانی به‌مراتب سریعتر و زود هنگام‌تر حادث می‌شد. با این تفاصیل من نتیجه‌گیری می‌کنم که با توجه به عدم آمادگی روحی همسرتان، او بلوغ ذهنی و فکری کاملی نداشته تا به اهمیت مسائل زناشویی و اینکه یک همسر خوب و توانا باشد، پی ببرد و فقط در طول این هشت سال اضطرابها و دغدغه‌هایش روی هم انباشته شده است.

بنابراین تصورم این است که همان‌طور که شما برحسب تشخیص پزشکتان در معرض استرس شدید قرار دارید، همسرتان به‌طور قطع تحت فشار روحی می‌باشد و این پرخاشگری او واکنشی است درخصوص این رفتار. او نه نوجوانی و جوانی خود را طی کرده و نه تحصیلات کافی داشته است و ناگهان از سن کم در برابر تلاطمات روحی شدید قرار گرفته و مسوولیتی ورای ظرفیتش از از خواسته شده است. این خود می‌تواند بسیار تاءثرآور باشد و از طرفی او اکنون در ۲۲ سالگی خود را همچون یک زن میانسال احساس می کند و همین امر نیز او را افسرده می‌سازد و یکی از عکس‌العمل‌هایی که در برابر افسردگی ابراز می‌شود، همانا پرخاشگری است. با تمام این تفاصیل من تصور می کنم که همسرتان را همچون خودتان به نزد روان‌شناس ببرید و بکوشید تا تالمات این هشت سال از ذهن او خارج شود و به عبارت دیگر تخلیه شود. تخلیه ذهن همسرتان متضمن بهبودی نسبی برای روحیه او خواهد بود. همان‌طوری که خودتان عاقلانه نوشتید «طلاق» هیچ چیز را حل نمی کند، بلکه بر معضلات می‌افزاید. اگر همسرتان مورد بازبینی ذهنی قرار گیرد و سعی کند تا این قید و بندهای ذهنی که از نوجوانی انباشته شده از ذهنش خارج شود، آنگاه رفتارش به مراتب بهتر خواهد شد و شما نیز از ناراحتی‌های روحی و جسمی که شرح داده‌اید، رهایی خواهید یافت. همسرتان بیش از هر چیز اکنون به کمک عاقلانه شما احتیاج دارد و به عوض اینکه از او دوری کنید تا شاید کمتر عصبانی بشود، بیشتر باید به او نزدیک شوید و یار و یاورش باشید و به او بگویید که مشکلاتش را درک می‌کنید. او فقط به این امر احتیاج دارد. به کسی که مشکلات و تاءلمات او را درک کند و عصای دستش باشد.

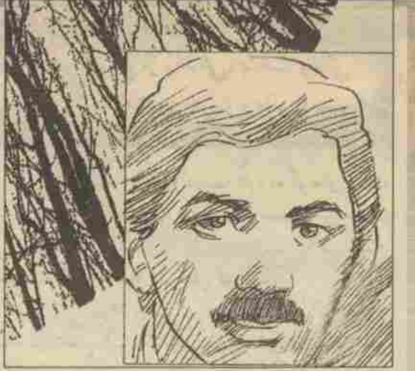

غم و شادی!

۲۷ ساله هستم و یک سال پیش به دختری علاقه‌مند شدم و به خواستگاری رفتیم، پس از آنکه همه قول و قرارها گذاشته و همه حرفها زده شد، آن دخترخانم سکته مغزی کرد و به ابدیت شتافت و مرا با غم و اندوه تنها گذاشت. اکنون که حدود ده ماه از این جریان می گذرد، خانواده‌ام شدیداً برای ازدواج مرا تحت فشار قرار دادند. از طرفی آن دخترخانم خواهری دارد که از او بزرگتر است و تقریباً همسن هستیم. آیا می‌توانم با او ازدواج کنم و مشکلی نخواهم داشت؟ خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید.

الف ـ سلیمانی از همدان

پاسخ:

از اتفاقی که برای شما افتاده، متاسفیم. اما همان طوری که می‌دانید، زندگی با همه اتفاقها و ماجراهایش ادامه می‌یابد. شما نیز باید به زندگی خود بپردازید. اما فراموش نکنید که ازدواج امر آسانی نیست. راجع به خواهر آن مرحومه نیز کاملاً مطالعه کنید و اگر دیدید تفاهم خواهید داشت، فکر نمی کنم با مشکلی مواجه شوید. فقط یادتان باشد که از روی اجبار ازدواج نکنید.

شناسایی را در دستور کار خود قرار دهید. موضوعی که در اینجا مهم است، این است که در صورت ازدواج با ایشان وضع نباید به‌شکلی باشد که هر زمان به او نگاه می‌کنید، یاد نامزد مرحومتان در شما تداعی شود؛ چرا که آنگاه ازدواج شما به غمنامه‌ای غیرقابل تحمل تبدیل خواهد شد. ما به غیر از این مساءله مشکلی در این امر خیر نمی‌بینیم.

لعنت بر عشق!

همان‌گونه که خواسته بودید فقط پاسخ نامه شما را آنهم به عنوان لعنت بر عشق درج می‌کنیم. من بیشتر از این‌رو تمایل داشتم تا نامه شما را پاسخ دهم که میل ندارم دختری ۱۷ ساله که باید در اوج قدرت روحی و معنوی باشد، خود را چنین ناراحت و افسرده دریابد. البته این را هم بگویم که ما شرقیها مردمانی دراماتیک هستیم و جنبه‌های غمگین برای ما سیراب‌کننده‌تر و تسکین‌بخش‌تر است؛ همین موسیقی غمگینی را که نام بردید بیش از هشتاد درصد موسیقی شرق را تشکیل می‌دهد و ضمناً اقتضای سن شما این است که خیلی تفکرات رمانتیک را داشته باشید. اینها همه طبیعی است. اما آنچه غیرطبیعی است، اینکه خود را عقده‌ای و روانی تصور می کنید. چنین تلقینی باعث شده که دچار افت تحصیلی نیز بشوید. شما باید آنقدر نسبت به خودتان اعتماد به نفس داشته باشید که کنترل تلفن آنهم از طرف کوچکترهای شما نباید برایتان مشکلی ایجاد کند. شما وقتی گناهی مرتکب نشده‌اید، دلیلی ندارد که از عاقبتش واهمه داشته باشید. از استعدادها و نکات مثبت خود بهره بگیرید. از نامه شما برمی آید که قلم خوبی هم دارید، از آن استفاده کنید. مسائلتان را برای پدر و مادر خود بازگو کنید. یادتان باشد آنها در برابر شما نیستند، بلکه در کنارتان قرار دارند.

موضوعی که باید برایتان جالب باشد، ذهن پویای شماست که احتیاج به رفتارهای جلب توجه‌کننده ندارید. با این استعدادی که من در شما می‌بینم، نمی‌توانم قبول کنم که در تحصیل مشکل داشته باشید. بیشتر بکوشید و شاداب باشید. هیچ اتفاقی مهمی رخ نداده که شما زانوی غم در بغل گیرید. درحقیقت این شما هستید که باید فضای خانه خودتان را آکنده از شور و شعف نمایید؛ چون جوان هستید و به هیچ‌وجه هم روانی نیستید. تمامی خصوصیاتی که ذکر کردید، برای سن شما طبیعی است و انتظار هم می‌رود، اما یادتان باشد روانی نیستید، بلکه به نظر من از استحکام روحی بسیاری نیز برخوردارید. از آن استفاده کنید. از کسان و خویشان دوری نکنید، بلکه خود را مرکز ثقل قرار دهید. انرژی شما، دیگران را هم نیرو خواهد بخشید.

پدر، مادر، شما متهمید!

شما که با مقدس بازی مرا از مذهب راندید و یا به خاطر بی‌قیدی مرا با مذهب آشنا نکردید، متهمید

همه ما از مفاسد اجتماعی می‌گوییم. از گسترش فحشا، فساد، اعتیاد، جنایت و غیره. اما آیا فکر کرده‌ایم علل این مفاسد کجاست؟ آیا برای رفع آن کوششی کرده‌ایم؟ آیا هرگز به خود اجازه داده‌ایم که فکر کنیم یکی از علل این مفاسد در خانه ما و حتی خود ما هستیم؟

اگر نگاهی دقیق و نکته‌سنج به اطراف خود بیفکنیم و اندکی خود را در محکمه وجدان محاکمه کنیم، آیا باز هم، دولت و کسانی را که در راس امور کشوری قرار دارند، مقصر می‌دانیم؟

پدرم، مادرم و تو ای جوان، روی صحبت من با شماست. تا کی آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گردیم؟ مگر من و تو و ما این جامعه را نمی‌سازیم؟

چه کسی مقصر است؟ تو پدرم، تو مادرم، من جوان یا...؟ ما همه مقصریم! آری همه ما بوجودآورنده این مفاسد هستیم.

پدر، مادر، شما که در انتخاب همسر خود اشتباه کردید و بر اشتباهتان مصرانه ماندید. شما که با همسرت تفاهم نداشتید و ناسازگار بودید. شما که حاضر نبودید به خاطر دوام و بقای کانون خانواده پا روی تمایلات شخصی‌تان بگذارید و حاضر نشدید به خاطر غرور و خودخواهی خود این پیوند مقدس را از هم بگسلید. چرا ما را به دنیا آوردید؟ شما ما را در تندباد حوادث رها کردید، بدون آنکه نگاهی به پشت سر خود و آینده ما بیندازید. ما تاوان اشتباه شما را می‌پردازیم.

پدر، مادر، شما که توجهی به عواطف و احساسات من ندارید و نیاز مبرم من به صحبت را درک نمی‌کنید و مرا از قطره‌ای از اقیانوس محبت خود محروم می‌کنید. شما که حاضر نیستید فاصله‌ها و تفاوتهای بین دنیای من جوان را با دنیای خودتان، درک کنید و می‌خواهید طبق معیارهای شما زندگی کنم.

شما که با تدبیر دیکتاتورانه در حساسترین تصمیم‌های زندگی‌ام عقاید خود را تحمیل کردید و رای و نظر مرا به هیچ انگاشتید.

شما که با خشک مقدس بازی مرا از مذهب راندید و یا با افراط و تفریط در بی‌قیدی و لاابالی گری مرا با مذهب آشنا نکردید.

شما که مرا، دختر جوانت را مجبور کردید با مردی ازدواج کنم که تمایلی به زندگی با او نداشتم و معیار و مقیاس را پول، خانه و ماشین قرار دادید و یا من پسر جوانت را به یک ازدواج تحمیلی با دختری که مطابق با معیارهای شما بود، مجبور کردید.

شما که رفت و آمد مرا کنترل نکردید، مرا در انتخاب دوست، برگزاری میهمانی و شرکت در میهمانیها آزاد گذاشتید و من آزاد بودم هر وقت و هر کجا دلم می‌خواهد بروم.

شما که پای ماهواره و فیلم‌های مبتذل را به حریم خانه باز کردید و اجازه دادید چشمهای معصوم و بی‌گناه من بیننده زشت‌ترین تصاویر باشد و مرا به تقلید از الگوهای غربی تشویق کردید، درحالی که می‌دیدید پشت این الگوها چه کثافاتی نهفته است.

پدر، شما که زندگی ما را در چند لحظه لذت کاذب و نازیبای اعتیاد سوزاندی و داغ ننگ اعتیاد را بر پیشانی‌ام کوباندی. شما که سعادت مرا در داشتن پول، خوراک خوب و پوشاک فاخر می‌پنداشتی و به عواطف و احساسات من توجهی نداشتی.

شما که اسیر نفس سرکش شدی و اصول مقدس ازدواج را زیر پا نهادی.

شما که خستگی از کار بیرون را به داخل خانه کشاندی و زندگی را به کام مادرم و من تلخ‌تر از حنظل کردی. شما که خود را پشت دنیای صنعت و کار و کار از دید من پنهان کردی و من طعم داشتن پدر را نچشیدم درحالی که پدر داشتم.

شما که بیش از حد برای من دختر و پسرت سختگیری کردی، دائم مراقب من بودی و مرا از هرگونه روابط اجتماعی منع کردی و با دید منفی نهال شک و سوءظن را در دلت پروراندی و باعث شدی در انجام کارهای خلاف و پنهانی جری‌تر شوم.

مادر، شما که من، دختر جوانت، هنگامی که دیر به خانه آمدم، نپرسیدی کجا بودی، نپرسیدی دوستم کیست، با چه کسی می‌گردم، و کجا می‌روم و مرا بازخواست نکردی که چرا ساعتها پای تلفن می‌نشینم؛ شما که زندگی خود را بر رؤیا بنا نمودی و حال سرخورده، عقده‌های خود را بر سر من، فرزند بی‌گناهت خالی می‌کنی.

مادر، شما که ساعتها وقت خود را جلوی تلویزیون به تماشای تصاویر ماهواره می‌گذرانی و یا در خیابان، جلوی ویترین مغازه‌ها به دنبال آخرین مد و رنگ سال می‌گردی و توجهی به دختر خود که نیازمند محبت است، نداری.

شما که چشم و همچشمی با دیگران، چشم واقع‌بین تو را کور کرد و زندگی را برای هیچ و پوچ به وادی طلاق کشاندی... خطاها و اشتباهاتم را پوشاندی و مرا از تنبیه پدر رهانیدی.

شما مقصرید. هر دوی شما. و اما من، آری من هم مقصرم.

من که جوان بودم و نادان، من که از غرور بیجا در مقابل شما قد برافراشتم. من خود را از شما جدا انگاشتم و فکر کردم بهتر از همه می‌فهمم و درک می‌کنم. من به حرف پدر فهمیده و مادر مهربانم گوش ندادم.

من که ثمره یک ازدواج تحمیلی و ناخواسته هستم. من که ثمره ازدواج تلفنی و یا یک عشق خیابانی هستم. من که از نسل نو هستم با افکاری نو. می‌خواهم بگویم، هستم. مثل شما وجود دارم. قلب دارم، روح دارم، احساس دارم و تشنه محبتم و حال در منجلابی که جهل و نادانی خودم و یا ندانم‌کاری شما برایم ساخته، غرق شده‌ام.

من؛ دختر شما، به خاطر نچشیدن طعم شیرین محبت و حس نکردن نوازش دست مهربان پدرم و ندیدن آغوش گرم و مهربان مادرم، اسیر عشقهای خیابانی شدم و سرچشمه محبت را در الفاظ شیرین بیگانه‌ای یافتم و سرانجام در مرداب فساد غرق شدم.

و من پسر شما پنداشتم کمبود محبت خود را در نگاههای شیطانی و لغزشهای ناشی از آن و یا دود برخاسته از وافور می‌توانم پیدا کنم. من که بالاجبار تن به یک ازدواج تحمیلی داده‌ام و گندابی به نام زندگی برای خودم ساخته‌ام که در آن تفاهم، صفا، صمیمیت و عشق نقش ندارد و درنهایت این دو رشته را که شما به زور به هم گره زده‌اید، پاره می‌کنم و کودکانی را در منجلابی دیگر غرق می‌کنم و سوی خود می‌روم و یا آنها را در محیطی پرآشوب و متشنج برای به‌وجود آوردن گندابهایی دیگر پرورش می‌دهم.

من که در خانواده از مذهب فراری شدم و یا با آن آشنا نشدم. آن‌طرف سد محکم مذهب به فساد، گناه، زنا، دزدی، شراب‌خوارگی، قمار، قاچاق، ربا، رشوه و غیره آلوده شدم و عمرم را به جای اینکه در دانشگاهها و مراکز فرهنگی بگذرانم، پشت میله‌های زندان فنا کردم.

دائم سختگیری می‌کردید و مرا از هرگونه روابط اجتماعی منع کردید، باعث شدید در انجام کارهای خلاف جری‌تر شوم

من که در نوجوانی، چشم و گوشم در پای تصاویر مبتذل فیلم‌های ماهواره‌ای و نازیبا باز شد و غریزه جنسی‌ام زودتر از موعد خود را نشان داد و قدرت کنترل هواهای نفسانی خود را در جوانی نداشتم. با ترویج فحشا و فساد کردم و دامان دیگران را به گناه آلودم و یا با پوشیدن لباسهای مبتذل و به نمایش گذاشتن رفتاری غیرعقلایی خود را در لجنزار فساد غرق کردم.

و آنچه می‌بینید و می‌خوانید نتیجه و عواقب این ندانم‌کاریهاست. فرزند شما، دزد، قاچاقچی، هرزه، معتاد، قاتل، و... است. امروز یا فردا خبر خودکشی او را می‌شنوید و زیر ضربه این خبر می‌شکنید.

آرزوی عروسی و یا دامادی مرا به گور می‌برید. چون یا زندگی من را سراسر فساد و تباهی گرفته و شایستگی ازدواج ندارم و یا مرگ زودرس مرا در عنفوان جوانی به گور سرد می‌برد.

و من، من که نه دنیا دارم و نه آخرت را، من که هم خود را نابود کردم و هم شما را، من که رویی برای رفتن به درگاه الهی ندارم، من باید خودم را تحمل کنم درحالی که از خود متنفرم و از پلیدی خودم و باطنم و از بوی گند گناه خود عذاب می‌کشم. من باید شاهد رنج و اشک شما باشم و رنج ببرم.

حال باز هم می‌پرسید چه کسی مقصر است؟ وجدان شما چه کسی را مقصر می‌داند؟ جز، کدام یک از پدران و مادران و فرزندانی هستید که خصایص آنها نام برده شد؟ همه مقصریم، تو پدرم، تو مادرم و من جوان.

تا به‌حال مادری را دیده‌اید که در مرگ فرزند خود رویی برای گریستن نداشته باشد؟ برادری را دیده‌اید که به خاطر لکه‌دار شدن آبروی خانواده خودکشی کرده باشد و یا مرتکب قتل شده باشد؟ تا به‌حال خوانده‌اید و یا دیده‌اید که اجساد زنان مفسد را در گندابها و رودخانه‌ها بیابند؟ چند دختر فراری از خانه و سرگردان در کوچه‌ها را دیده‌اید؟ پیرمردی را دیده‌اید که عصازنان در پزشک قانونی به دنبال جسد دختر فراری و یا پسر معتادش باشد؟ شما را به خدا چشمهای خود را باز کنید و با دید بازتری به رفتار خود بنگرید.

● فاطمه . د . کرج

خاطرات روان پزشک

پلیس مخفی گریس

دکتر بهمن بهروزی

وظیفه‌شناسی

در برخی از مسوولیت‌ها وظیفه‌شناسی در انجام وظیفه شرایط نسبی دارد؛ اما در برخی دیگر یکسری قوانین و مقررات کاملاً باید رعایت شود که در غیر این صورت نظم لازم برقرار نمی‌شود. وظایف کسانی چون پلیس، یا ماءمور اداره پست و یا یک مامور آتشنشانی و امثال آن از جمله مسوولیت‌هایی هستند که تابع قوانین و مقررات خاص خود هستند و هیچ‌گونه قضاوت و یا ترجیح دادن عملی بر دیگری بر آنان پذیرفته نیست و زمانی که شخص در کوران چنین وظایفی قرار می‌گیرد. از نظر روانی به یک نظم ذهنی احتیاج دارد تا فقط وظیفه خود را برمبنای چارچوبهای تعیین شده انجام دهد و در همین زمان است که بعضاً شخص با وظیفه خود دچار تناقض و تضاد می‌شود.

در این خصوص بد نیست تا از گریس کارتر که یک مامورِ پلیس زن بود، یادی کنیم.

مامور مخفی گریس

گریس کارتر ۳۳ ساله یک پلیس زن بود که با سابقه‌ای ۱۲ ساله در قسمت جنایی اداره پلیس در شهر آنهایم در نزدیکی لس‌آنجلس مشغول انجام وظیفه بود. دایره امور داخلی اداره پلیس براثر برخی از اشتباهاتی که از گریس به عنوان یک ماءمور پلیس بدون اونیفورم (مخفی) درحین انجام وظیفه سر زده بود، به تصور خستگی روحی و استرس در هنگام ماموریت او را به نزد روان‌شناس اداره پلیس فرستاده بود. روان‌شناس مذکور نیز پس از چند جلسه با گریس به دایره امور داخلی **(Internal Affairs)** گزارش داد که اگرچه آثار استرس و خستگی روحی در رفتار گریس دیده شده است، اما به جهت شغل بسیار حساس او که با جان مردم سروکار دارد، بهتر است گریس کارتر برای ارزیابی و معاینه دقیق‌تر به آسایشگاهی معتبر فرستاده شود و اداره پلیس برمبنای گزارش این آسایشگاه در مورد ادامه خدمت گریس و شکل آن تصمیم‌گیری نماید. و بدین‌ترتیب بود که گریس کارتر به آسایشگاه ما فرستاده شد. بلافاصله دستور بستری شدن یک ماهه او صادر شد و تیم روان‌پزشکان و روان‌شناسان آسایشگاه شروع به بررسی و تحلیل وضعیت گریس کردند.

خطای گریس

نخستین موارد مهمی که در مطالعه پرونده کاری گریس مشاهده شد، دقت و وظیفه‌شناسی او بود که در طول ده سال، مافوقهایش مکرر از او به نیکی یاد کرده و تشویق‌نامه‌های بسیاری برایش فرستاده بودند. اما در دو سال آخر خدمت او چند اشتباه درحین انجام وظیفه گزارش شده بود. داستان یکی از این خطاها چنین بود که هنگامی که گریس و چند ماءمور پلیس دیگر درحین گشت گزارش یک سرقت مسلحانه را از یک سوپرمارکت بزرگ دریافت کردند، به آن محل شتافتند و پس از درگیری مسلحانه سرانجام سارقان تسلیم می‌شوند. یکی از سارقان مسلح نقش بر زمین شده بود و وانمود می‌کرد که به شدت زخمی شده است. در چنین شرایطی مقررات انجام وظیفه برای یک پلیس حکم می‌کند که هیچ‌گاه بدون احتیاط و یا بدون اسلحه به یک مظنون مسلح در هر شرایطی که قرار گرفته باشد، نباید نزدیک شد مگر آنکه ابتدا او خلع سلاح شود و سپس به او کمک پزشکی داده شود.

در این مورد بخصوص گریس مطمئن بود که مظنون زخم و جراحتش بیشتر از آنست که بتواند از جایش حرکت کند و یا تهدیدی برای آنها باشد و به همین دلیل با این تفکر که هرچه زودتر خود را به او برساند و خونریزی‌اش را متوقف کند، بدون رعایت احتیاط‌های لازم خود را به بالای سر مجروح بر زمین افتاده رسانید. غافل از اینکه او کاملاً سالم و بهوش است و در تمامی مدت وانمود به جراحت برداشتن کرده. بدین ترتیب مظنون ناگهان از جا برخاست و گریس را گروگان گرفت و درحالی که اسلحه‌اش را بر شقیقه وی گذاشته بود، با فریاد از سایر پلیس‌ها خواست که از او فاصله بگیرند و زمینه فرارش را مهیا کنند. به هرتقدیر این کشمکش حدود دو ساعت به‌طول انجامید تا سرانجام یکی، دو پلیس با تجربه توانستند گریس را از چنگ سارق نجات دهند و وی را از پای درآورند.

در این میان یکی از پلیسها نیز بشدت مجروح شد و به مدت دو هفته در بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم تا سرانجام به شکل معجزه‌آسایی رو به بهبود گذاشت.

همین مورد یک خطای بزرگ محسوب می‌شد و در گزارش قید شده بود که گریس با این بی‌احتیاطی خود و شش مامور دیگر را در معرض خطر جدی قرار داد. اما مساءله این بود که گریس در یک تضاد گرفتار آمده بود. او از طرفی تصور می‌کرد که اگر به قانون دقیقاً عمل کند، ممکن است آن مرد کشته شود و وظیفه انسانی او حکم می‌کند که ابتدا او را از مرگ نجات دهد. در حقیقت گریس وظیفه انسانی را (هرچند به اشتباه و براثر فریب خوردن) بر وظیفه شغلی ترجیح داده بود و وقتی که ما در جلسات مشاوره از او می‌پرسیدیم که اگر دو مرتبه چنین شرایطی حکمفرما شود او چگونه عکس‌العمل نشان خواهد داد، گریس پاسخ می‌داد که قطعاً همان رفتار منجر به خطا را تکرار می‌کند؛ چرا که او برای انسانیت احترام بیشتری قائل است. اما از طرف دیگر همچنان که پلیس مجروح در وضعیت خطرناک بستری بود و زن و فرزندانش در تنگنای جدی قرار گرفته بودند، سخت گریس را متاثر کرده بود و او احساس گناه می‌کرد که براثر اعمال او خانواده‌ای ممکن است به بیچارگی کشیده شوند.

وضع روحی گریس

او آنقدر از این جریان خجل بود که حتی در زمانی که پلیس مذکور در بیمارستان بستری بود، یک‌بار هم به عیادتش نرفت و درحقیقت بار گناه اجازه و رمق کوچکترین حرکت را از او گرفته بود و تنها زمانی که شنید پلیس نامبرده رو به بهبود گذاشته است آنگاه نفس راحتی کشید. غیر از این مساله و تضادی که گریس در خود ایجاد کرده بود و وظیفه و انسانیت را در برابر هم قرار داده بود، او از نظر روحی مشکل دیگری نداشت.

[illegible] حکم و با اعتماد به نفس، اما تنها بود و ازدواج هم نکرده بود. او تصور می‌کرد که اگر ازدواج کند، به جهت شغل خطرناکش هر لحظه امکان دارد که شوهر و فرزندانش را یتیم کند.

این طرز تفکر انسانیت والای گریس را تداعی می‌کرد و قلب و روح حساس او را نشان می‌داد. پس از یک ماه ارزیابی روان‌شناسی روی گریس ما به این نتیجه رسیدیم که گریس به‌واقع پلیس خوب و وظیفه‌شناس و انسانی است و برای اداره پلیس گزارشی تهیه کردیم که بر طبق آن اداره پلیس را منع کردیم که مبادا چنین مامور و انسانی را از دست بدهد. فقط می‌دانستیم که اوضاع روحی او وقتی بهبود می‌یابد که در هنگام ماموریت به موفقیتی غرورانگیز دست یابد. به عبارت دیگر ما به اداره پلیس گزارش دادیم که راه بهبود گریس این است که در زمان انجام ماموریت، احساس بهتری نسبت به خویش پیدا کند.

بازگشت به کار

بدین ترتیب گریس به اداره پلیس بازگشت و در همان مسوولیت قبلی خود مشغول به‌کار شد. ما مرتباً از روان‌شناس دستگاه پلیس که از آشنایان قدیمی ما

هم بود، می‌خواستیم که اگر اطلاعات جدیدی درباره گریس و مشکل کار او به دست آورد، ما را نیز مطلع سازد. یک‌روز چند ماه پس از مرخصی گریس از آسایشگاه، روان‌شناس دستگاه پلیس برای ما نامه مفصلی فرستاد و از آنچه چند روز قبل بر گریس رفته بود، ما را آگاه کرد که به شکل جامع برای شما نقل می‌شود.

گریس چند روز متوالی مامور می‌شود تا خانه‌ای را که مظنون به پخش مواد مخدر را در محله‌ای که مختص سکونت سیاهپوستان بود، زیرنظر بگیرد و اگر مدارک کافی جمع‌آوری کرد، نسبت به بازداشت آنها اقدام کند.

پس از چند روز کنترل، گریس متوجه شد که سوءظن تبدیل به یقین شده است. پس، از مرکز خواست تا چند پلیس دیگر برای کمک بفرستند. پس از رسیدن کمکی‌ها و ایجاد هماهنگی، گریس و همکارانش در یک لحظه مقتضی به داخل خانه هجوم بردند؛ اما غافل از اینکه چند فرد مسلح در آن خانه بودند که اتفاقاً سفیدپوست بودند و از خانه سیاهپوستان برای گمراه کردن استفاده می‌کردند. تیراندازی شدیدی در خانه مذکور درگرفت. در یک لحظه گریس متوجه شد که صدای شیون کودکان خردسال به گوش می‌رسد و پس از آنکه خود را به اتاقی که صداها از آن به گوش می‌رسید رساند، متوجه شد که یکی از تبهکاران سفیدپوست مادر و سه طفل خردسال او را که همگی سیاهپوست بودند، گروگان گرفته و تهدید می‌کند که اگر گریس نزدیک شود و یا اقدامی برای دستگیری او انجام بدهد، تمامی گروگانها را خواهد کشت. در اینجا باز هم سؤال بزرگ در ذهن گریس نقش بست که آیا به وظیفه خود عمل کند یا برای نجات جان آن افراد بی‌گناه بکوشد؟

اما او این بار سریعاً تصمیم خود را گرفت و با حرکتی شیرجه‌ای خود را به صورت حائل به میان تبهکار و گروگانها پرتاب کرد. تبهکار چند گلوله شلیک کرد، او گروگانها را هدف گرفته بود. اما گلوله‌ها همگی به گریس اصابت کردند و در همین لحظه پلیس‌های کمکی که موفق به دستگیری بقیه مظنونین در خانه شده بودند، سر رسیدند و این جنایتکار را دستگیر کردند.

گریس در این میان چهار گلوله دریافت کرده بود که خوشبختانه سه تای آنها به جلیقه ضدگلوله‌اش اصابت کرده بود و تنها گلوله دیگر به شانه چپش که از پوشش جلیقه محروم بود، اصابت کرد و از این روی دچار خونریزی شدیدی شد.

به سرعت گریس را به بیمارستان بردند و درحالی که او را روی برانکارد قرار می‌دادند، مادر سیاهپوست که هنوز از ماجرای وقوع یافته سرتاسر بدنش دچار لرزش بود، خود را به بالین گریس که بی‌حال روی برانکارد افتاده بود رساند و ضمن آنکه دست او را در دست لرزان خود گرفته بود، با چشمانی اشکبار فقط یک کلمه بیان کرد: «متشکرم».

گریس نگاه بی‌فروغ خود را به او انداخت و لبخند کمرنگی بر لبهایش نشست. همین کلمه برای او از هرگونه مدال، افتخار و امثال آن مؤثرتر بود. همین کلمه بود که شخصیت گریس را در ذهن او آزاد کرد. گریس سرانجام خود را شناخته بود.

■

پرسش و پاسخ ویژه

پرسش ویژه:

سال گذشته با فرد خیلی خوبی که هنوز هم به خوبی و نجابتش ایمان دارم، آشنا شدم. او به من خیلی محبت می‌کرد. تا آن موقع این همه محبت از کسی ندیده بودم، جز مادرم.

او از یک خانواده فوق‌العاده ثروتمند و باشعور و تحصیلکرده، خودش هم دانشجوی بهترین رشته تحصیلی، اما من از نظر ظاهری هرچند، بد نیستم ولی خانواده‌ام از طبقات وسط یا حتی پایین‌تر جامعه که تحصیلکرده حتی در سطح دیپلم هم نیستند؛ ولی عاشق من بود و مرا به درس خواندن تشویق کرد. چه روزهای خوبی بود؛ ولی خیلی زود تمام شد.

الف ــ الف از اصفهان

پاسخ ویژه: احتیاج به زمان دارید

تمام نامه شما را چاپ نمی‌کنیم؛ اما به علت تقاضایی که کرده‌اید، من باید به شما پاسخ بگویم. آن رابطه و جریانات پیرامون آن برای شما به تاریخ پیوسته است. شما باید به زندگی خودتان ادامه دهید. این نوع ماجراها و این نوع ذهنیت‌ها برای همه در برهه‌ای از زمان به‌وجود می‌آید؛ اما هیچ‌کس تمام عمرش را معطل این مسائل نمی‌کند. شما فقط از آن باید در درجه اول به عنوان یک خاطره . نه بد، نه خوب ـ و فقط یک خاطره یاد کنید و در درجه دوم به عنوان یک تجربه. تجربه شما به عنوان یک انسان در زندگی راهتان را مشخص می‌سازد. اگر هر کس بخواهد خود را در تمام طول زندگی به یک ماجرا و یا یک حادثه پایبند سازد، آنگاه بشریت به بن‌بست برمی‌خورد. تجربه‌های عاطفی، یک ویژگی خاص دارند و آن گذرا بودنشان است؛ چرا که انسان از نظر عاطفی چنان قوی ساخته شده که حتی او را می‌توان «کارخانه عاطفی» نام نهاد. به همین علت یعنی قدرت عاطفی است که در همان زمان کوتاه پس از تجربه انسان تا این حد تحت تاءثیر قرار می‌گیرد و احساس بدبختی و ذلت می‌کند؛ اما پس از مدت کوتاهی وقتی روز پشت روز و بامدادان پشت بامدادان خورشید تابش خود را آغاز می‌کند. انسان هم تجربه‌های تازه خود را آغاز می‌کند. یادتان باشد زندگی ادامه می‌یابد، چه بخواهید و چه نخواهید؛ اما این تجربه‌های گرانبهاست که زندگی را برای شما ارزشمند می‌نماید. موضوع دیگر این است که انسان نباید دو بار از یک جا گزیده شود. تکرار آن عمل اشتباه شما همین حکم را برای شما دارد. شما از قدرت روحی بی‌نظیری برخوردار بودید که توانستید موضوع را با خواهرتان درمیان بگذارید و همین قدرت روحی شما را به نوشتن این نامه زیبا ترغیب کرده است. پس دلیلی ندارد که این قدرت روحی به شما کمک نکند تا این ماجرا را پشت سر بگذارد. احتیاج به زمان دارید، می‌دانم آسان نیست؛ اما به خودتان اعتماد داشته باشید و بقیه را زمان حل می‌کند. خیلی‌ها غیر از آن شخص می‌توانند به شما محبت کنند، مشروط بر اینکه خود را در معرض محبت قرار دهید، به‌ویژه پدر و مادرتان و حتی خواهرتان. شما باید برای یک ماجرای واهی و بی‌ریشه دیگر محبت‌ها را نادیده بگیرید. چرا می‌گویم بی‌ریشه؟ کافی است نگاه کنید که رفتار طرف مربوطه چگونه به پایان رسید. شما چگونه فکر می‌کنید. اگر کسی واقعاً دوست‌تان داشته باشد و به آینده فکر می‌کند، قطعاً در یک زمان به شکل رسمی از شما تقاضای ازدواج خواهد کرد؟ من مطمئن هستم پدر و مادر و خواهرتان با ازدواج شما مخالفتی ندارند، اما آیا حسن‌نیتی در این مورد از طرف مقابل دیدید؟ فقط قربان صدقه خالی را که هر کسی می‌تواند انجام دهد. پس بدانید که از این ماجرای واهی به موقع نجات پیدا کرده‌اید. گیریم که شما فرار کردید و به سوی او رفتید، آخرش چه؟ به کجا می‌انجامد؟ چون تنها کلمه‌ای که من در نامه چهار صفحه‌ای شما ندیدم، کلمه ازدواج بود. کمی بنشینید و فکر کنید. «من را دوست دارد» تنها هیچ دردی را از شما دوا نمی‌کند، بلکه باعث بدبختی و ذلت شما شده است.

این شخص آن‌طور که در نامه گفته‌اید، وضعش هم چندان بد نبوده، زیرا صاحب ماشین و امثال آن بوده است. پس مشکلش چیست که ازدواج را هیچ‌گاه با شما مطرح نکرده است؟ کسی که در نگاهش صداقت موج می‌زند، باید در نیتش هم صادق باشد. آیا این را متوجه شده‌اید؟

همان‌طوری که خودتان نوشته‌اید، یکی از راههای فراموشی این است که ازدواج کنید، اما نباید از ازدواج که امری مهم و زیربنایی در زندگی شماست، به عنوان پناهگاه و مفر از یک ماجرای دیگر استفاده کنید. بلکه تمام توجه خودتان باید به ازدواج و ساختن زیربنای زندگی باشد. هیچ کس هم در درستی و پاکدامنی شما شکی ندارد و نخواهد داشت. انسانها در زندگی خطاهای بسیاری مرتکب می‌شوند و بعد به عنوان تجربه از آنها استفاده می‌کنند؛ پس، هیچ‌گاه خود را به خاطر خطایی که مرتکب شده‌اید، سرزنش نکنید. هر کسی هم که جای شما بود، ممکن بود مرتکب آن شود. مهم این است که از حالا به آینده نگاه کنید، خوش و شاداب باشید، از استعدادهای خود استفاده کنید و سرتان را هم بالا بگیرید. ممکن است بگویید این حرفها کلیشه‌ای است و درد من را دوا نمی‌کند، اما فقط به زمان اجازه بدهید و متوجه می‌شوید که چگونه دردتان دوا می‌شود. باز هم برایم بنویسید.

● ارادتمند ــ دکتر بهروزی

در پیچ و خم دادگاه

آخرین راه

از: راشین مختاری

می‌دانستم ساعت ده باید دادگاه باشد. دختر عمویش به من گفته بود:

- دارد حماقت می‌کند. کاش اتفاقی می‌افتاد و به دادگاه نمی‌رفت و یا یکی جلویش را می‌گرفت.

از من می‌خواست که با او صحبت کنم؛ ولی بعید می‌دانستم کاری از پیش ببرم. دختر عمویش انتظار داشت که بتوانم متقاعدش کنم که به زندگی مشترکش ادامه بدهد. من حتی یک‌بار هم او را ندیده بودم. پرسیدم:

- چرا می‌خواهد طلاق بگیرد؟

- از زندگی‌اش خسته شده، می‌گوید همه چیز کسل کننده شده.

- چرا؟

- همیشه این‌طور بود. حتی وقتی بچه بودیم و با هم بازی می‌کردیم، خیلی زود از بازی خسته می‌شد و می‌خواست بازی دیگری بکنیم. درس خواندنش هم همین‌طور بود. می‌دانی چند بار تغییر رشته داد؟

نمی‌دانستم چه بگویم. صحبت‌های دخترعمویش هم کمک چندانی نمی‌کرد. کلی گویی می‌کرد و انتظار داشت هرطور شده کاری بکنم؛ اما چطور؟ این برایم خیلی مشکل بود و می‌دانستم که نمی‌توانم به دوست قدیمی‌ام نه بگویم. قرار شد تاریخ دادگاهش را به من بگوید و من هم بروم دادگاه. روز دوشنبه چند هفته پیش بود. نشانه‌هایش را از دوست قدیمی‌ام پرسیدم. گفت:

- قدبلندی دارد، ولی هیچ نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که چه می‌پوشد.

او هرگز قابل پیش‌بینی نبوده. هر وقت هر کاری را که دلش بخواهد، انجام می‌دهد. حتی در پوشیدن لباس هم قاعده خاصی ندارد. تنها نشانه بارزش خال درشتی است که در پیشانی دارد. تا به‌حال صدبار تصمیم گرفته آن خال را بردارد، ولی مرتب نظرش عوض می‌شود!

دیگر هیچ نشانه بارزی بهم نداد. کمی زودتر از ساعت ده آنجا بودم. فکر نمی‌کردم آمده باشد؛ اما وقتی زنی جوان را دیدم که خال درشتی در صورت دارد، مطمئن شدم خودش است. سلام کردم و خودم را به عنوان خبرنگار معرفی کردم. نمی‌خواستم هیچ آشنایی بیشتری بدهم. اول با تردید به من نگاه کرد و بعد از چند دقیقه شروع به جواب دادن کرد:

- ۲۵ سالم است و می‌خواهم طلاق بگیرم.

- چند سال است ازدواج کرده‌اید؟

- دو سال.

- چرا می‌خواهید طلاق بگیرید؟

- دیگر خسته شده‌ام. نمی‌خواهم دچار روزمرگی بشوم.

- ممکن است توضیح بیشتری بدهید؟

- زندگی با فرهاد هیچ تحرکی ندارد. فقط باید پخت و جلویش گذاشت و صدتا غر شنید. همین دو سال کافی بود که عمرم را تلف کنم.

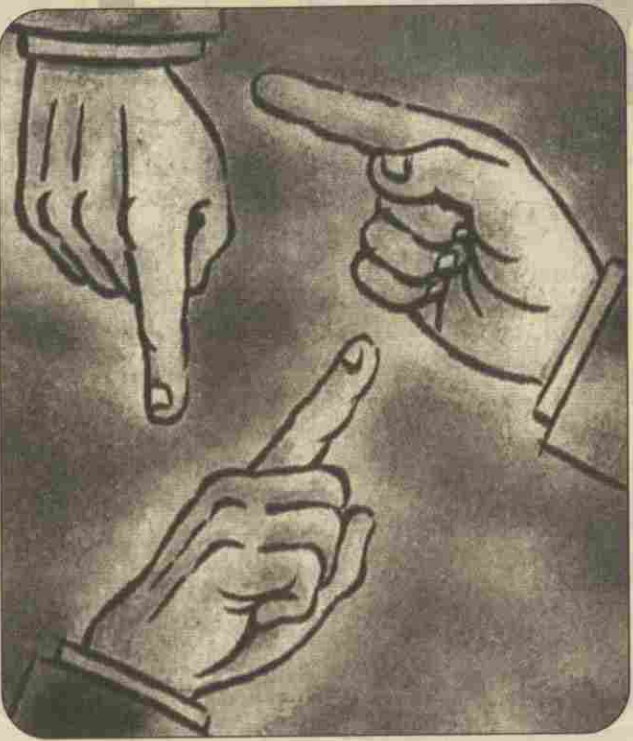

- چطور با هم آشنا شدید؟

- کلاس زبان می‌رفتم که با خواهرش آشنا شدم. همان ترم اول از من خواستگاری کرد. راستش را بخواهید، خیلی دلم می‌خواست ازدواج کنم. می‌خواستم به زندگی‌ام سروسامان بدم. از این‌در به آن‌در زدن خسته شده بودم. مثل آدمی بودم که معلق توی هوا می‌چرخیدم.

وقتی فرهاد را دیدم، از او خوشم آمد. پسر خوش‌تیپی بود. وضع مالی‌اش هم بد نبود. برای همین اجازه دادم به خواستگاری من بیایند. پدر و مادرم چون می‌دانستند من راضی به این ازدواج هستم، خیلی سخت نگرفتند. به ماه نکشید که عقد کردیم. بعد هم رفتیم سراغ جهیزیه و بقیه کارها... خیلی سریع همه چیز جور شد و یادم می‌آید که درست پنج ماه بعد از عقدمان، مراسم عروسی برگزار شد. یک مراسم کاملاً ساده.

دلم می‌خواست هرچه زودتر زندگی‌ام را شروع کنم. فرهاد هم همین را می‌خواست، ولی نمی‌دانستم چقدر در اشتباه هستم. در ماه عسل احساس کردم فرهاد با من خیلی فرق دارد. رفته بودیم شمال. در تمام آن پانزده روز فرهاد حتی حاضر نشد یک‌بار هم به ساحل بیاید. از توی ویلا تکان نمی‌خورد. تلویزیون روشن بود و او فقط فوتبال نگاه می‌کرد. نمی‌دانم مسابقات کجا بود. فکر و ذکرش فوتبال بود. کی می‌برد و کی می‌بازد. سیگار می‌کشید و تخمه می‌شکست. خیلی اهمیت ندادم. گفتم حتماً این مسابقات برایش اهمیت دارد. برای همین سعی کردم اعتراض نکنم. بعد از پانزده روز که به تهران برگشتیم، زندگی روال عادی خودش را پیدا کرد. فرهاد صبحها می‌رفت سر کار و ساعت سه خانه بود. حمامی می‌کرد و بعد هم می‌خوابید. غروب که بیدار می‌شد، باز چیزی می‌خورد و از خانه بیرون می‌رفت. انگار من فقط وظیفه پخت و پز داشتم. هر روز لباس عوض می‌کرد و باید یک دست لباس اتوکرده تمیز می‌پوشید. اولش غرغر می‌کردم. حتی رفتم پیش مادرم درددل هم کردم. همه مسخره‌ام می‌کردند. یادم است خواهرم بهم گفت:

-حتماً فکر کردی شوهر کردن هم مثل دانشگاه رفتن است که هر روز عوضش کنی...

خیلی ناراحت شدم، ولی شاید حق با آنها بود. من حداقل سه بار رشته‌ام را عوض کرده بودم. همه فکر می‌کردند تنوع‌طلب هستم و خیلی زود یک رشته خسته‌ام می‌کند، درحالی که این‌طور نبود. برایم اهمیت نداشت که اطرافیانم چه می‌گویند. دلم می‌خواست مسیری را انتخاب کنم که به آن علاقه داشته باشم. اولین بار تنها به خاطر پدرم رفتم رشته کامپیوتر خواندم. همان ترم دوم احساس کردم آن چیزی نیست که من می‌خواهم. بعد خواهرم تشویقم کرد که دبیری بخوانم... به قول او هیچ رشته‌ای بهتر از معلمی نیست؛ اما نه، من حوصله سروکله زدن با بچه‌ها را نداشتم. برای همین آن را ول کردم و رفتم سراغ رشته مورد علاقه خودم، یعنی ادبیات...

مادر و پدرم از دست من کلافه شده بودند؛ اما واقعیت این بود که دلم نمی‌خواست درسی بخوانم که بعدها از آن متنفر بشوم. خلاصه توی خانواده همه مرا یک دختر تنوع‌طلب می‌شناختند. همه فکر می‌کردند که من نمی‌توانم در مورد زندگی‌ام تصمیم قطعی بگیرم. این را به فرهاد هم گفته بودند و او هم همیشه در جواب اعتراضات من می‌گفت:

- زندگی همین است.

نمی‌شود هر روز تغییرش داد!

وقتی دیدم همه من را محکوم می‌کنند، دیگر دهان بستم و هیچ نگفتم. روزبه‌روز نقایص فرهاد را بیشتر می‌دیدم. آخر ماه پول کمی به خانه می‌آورد و وقتی از او می‌پرسیدم: «بقیه حقوقت کجاست؟» جوابی نداشت. به خیلی چیزها شک کرده بودم، ولی اثباتش کار آسانی نبود. فرهاد ظاهراً جوانی بود که فقط به ورزش علاقه داشت. تفریحش فقط رفتن به استادیوم و نگاه کردن بازی فوتبال بود. چطور

می‌توانستم به دیگران بگویم که من به شوهرم شک دارم؟ شوهرم رفتارش بیشتر شبیه به...

زن بغض کرده بود و نمی‌توانست حرف بزند. با دستمال اشکهایش را پاک کرد و بعد با چشم‌های سرخ نگاهم کرد:

- خانم شوهر من معتاد است. این را به شما می‌گویم که می‌دانم بدون هیچ پیشداوری به حرفهایم گوش می‌دهید...

- در این مورد با خانواده‌تان صحبت کرده‌اید؟

- نه. فایده‌ای نداشته. یک‌بار به برادرم گفتم که به فرهاد مشکوک هستم. او چنان برخورد بدی با من کرد که تصمیم گرفتم دیگر هیچ نگویم. اول از همه از مخارج فرهاد متوجه شدم که کاملاً غیرمعقول بود. روزبه‌روز هم لاغرتر می‌شد. می‌گفت مال کار زیاد است. با یکی از همکارهایش صحبت کردم. او به من گفت که اصلاً حجم کارهای او زیاد نشده. از همکارش خواهش کردم به من کمک بکند تا بتوانم از اصل قضیه سردربیاورم.

خلاصه به هزار ترفند توانستم بفهمم که فرهاد معتاد به هروئین است. به خودش گفتم. اول حاشا کرد و بعد که اصرار کردم با من به آزمایشگاه بیاید، مجبور به اعتراف شد. گفت که گه‌گداری فقط برای تفریح تزریق می‌کند. اما من بچه نبودم.

می‌دانستم که اعتیاد نمی‌تواند تفریحی باشد. بهش گفتم باید ترک کند. به او فرصت دادم. سعی کردم کمکش کنم، ولی او نمی‌خواست. اوایل اعتیادش بود. هنوز قیافه‌اش بهم نریخته بود و دچار مشکلات مالی نشده بود. تهدیدش کردم که به همه می‌گویم او معتاد است. خنده‌دار بود. چون خود او هم می‌دانست هیچ کس حرفم را قبول نمی‌کند. حتی وقتی به مادر و پدرم گفتم، آنها فکر کردند من دنبال بهانه‌ای هستم تا از او جدا شوم و سراغ شوهر دیگری بروم! همه فکر می‌کردند من این‌طوری زندگی کردن را یاد گرفته‌ام که مدام تغییر و تحول وجود داشته باشد.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم به‌تنهایی تصمیم بگیرم. مادر و پدرم تهدیدم کردند که اگر طلاق بگیرم، مرا به خانه راه نمی‌دهند. برای همین از دادگاه خواستم آزمایشی انجام بدهند و کتباً اعلام کنند شوهر من معتاد است.

نمی‌دانم در آزمایش چه کرد که هیچ نشانه‌ای از اعتیاد وجود نداشت... دیگر نمی‌خواهم با این مرد زندگی کنم...

زن با دست به انتها راهرو اشاره کرد. مردی لاغر با چشمان زرد و بی‌حال داشت جلو می‌آمد. زن با بغض گفت:

- خودش است...

دیگر هیچ نگفتم و از او خداحافظی کردم. شب که به خانه آمدم، دوستم با من تماس گرفت. پرسید که بالاخره سرنوشت دخترعمویش چه شد؟ هیچ نداشتم بگویم، جز اینکه...

- حتماً طلاق می‌گیرد. این بهترین تصمیم او در زندگی‌اش بود...

و دوستم که پشت تلفن سکوت کرده بود، بی‌هیچ حرف اضافه‌ای تلفن را قطع کرد...

دیدار با شما

فقر فرهنگی

فرزانه صداقت

[مرد قد بلندی که یکی از دوستان معرفی‌اش کرده، وارد دفتر می‌شود. ظاهراً خیلی کمرو به نظر می‌رسد و به همین جهت یک ربعی طول می‌کشد تا شروع به صحبت کند:]

○من از یکی از همکارانم خواستگاری کردم، ولی پس از چند جلسه جواب رد به من دادند و رفتارهای بسیار بدی با من و خانواده‌ام کردند.

○○چرا؟ دلیلشان چه بود؟

○خود دختر خانم اظهار می‌کرد که جوابش مثبت است، ولی خانواده‌اش با من مخالفند. اما من می‌دانم که خودش هم خیلی خیلی راضی نبود. ولی مرا بازی داد.

○○شما را بازی داد چطور؟

○من یک برادر دارم که از من بزرگتر است و با همسرش متارکه کرده است. جلسهٔ اول که به همراه پدر و مادرم که هر دو فرهنگی هستند به خواستگاری رفتیم، حرفی از برادرم نزدیم و به گفتگوهای معمولی پرداختیم. البته ناگفته نماند که آنها حتی یک پشتی برای ما نگذاشته بودند که راحت بنشینیم، در حالی که خودشان همگی تکیه داده بودند. من و پدر و مادرم ساعتها پشت به دیوار نشستیم و سین جیم شدیم. جلسه بعد قرار شد که بیایند و طبقهٔ بالای منزل پدر ما را که خالی است، ببینند! اما همین که وارد شدند با پرخاش از ما پرسیدند: «اول بگویید موضوع طلاق پسرتان چیست بعد طبقه بالا را به ما نشان بدهید.» ما بسیار محترمانه برایشان گفتیم که آنها با هم مشکلات زیادی داشتند و در ضمن چون خانوادهٔ همسر برادرم خیلی مادی، و اهل خارج رفتن بودند، بر مشکلاتشان دامن زده می‌شد و بالاخره از هم جدا شدند و همسرش هم با خانواده‌اش به خارج از کشور رفت. بعد از حل این موضوع تازه خواستند که طبقهٔ بالا را ببینند و بعد با چشم و ابرو به هم علامت دادند که خوششان نیامده و رفتند.

○○آیا در همین جلسه به شما پاسخ منفی دادند؟

○نخیر، دختر خانم از قول خانواده‌اش می‌گفت که: شما موضوع برادرتان را از ما پوشاندید و دروغ گفتید! هر چند من به او می‌گفتم اشاره نکردن به موضوعی که دروغ نمی‌شود، می‌گفت: «خانواده‌ام عقیده دارند که شما پنهان کاری کرده‌اید و دروغ گفته‌اید.» خلاصه مادر پیر من بارها با مادر این خانم تماس گرفت و درخواست برگزاری جلسات بعدی را کرد اما مادرش جواب درستی نمی‌داد.

○○همان وقت متوجه نشدید که جوابشان منفی است که این طور رفتار می‌کنند؟

○اینجاست که می‌گویم این دختر خانم مرا بازی داد. او مرا تا یک سال و نیم منتظر نگاه داشت و مرتب می‌گفت: «من رضایت خانواده‌ام را جلب می‌کنم.» در این یک سال و نیم هم من به مناسبت‌های مختلف برایش هدیه می‌خریدم و فکر می‌کردم همه چیز درست می‌شود تا اینکه مادرش بیمار شد و من و مادرم به عیادتش رفتیم، اما دریغ از کمترین احترام! بعد از اینکه حالش خوب شد، باز مادرم به اصرار من تماس گرفت و گفت که یک وقت دیگر به ما بدهند! ولی این بار مادرش خیلی جدی گفت که ما تصمیم قطعی خودمان را گرفته‌ایم.

○○خود دختر چه می‌گفت؟

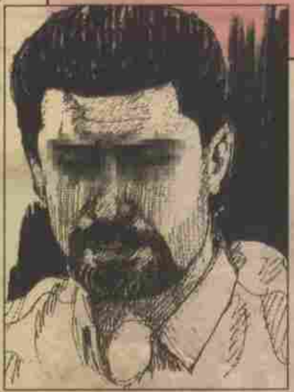

○ او همچنان می‌گفت که سعی در جلب رضایت افراد خانواده‌اش دارد! اما در حالی که طلاهای اهدایی مرا به دست و گردن داشت، به مادرش می‌گفت که: «اینها را خودم با حقوقم خریده‌ام» و در همان حال با یک خواستگار از راه رسیده ازدواج کرد. و الان هم من مانده‌ام و ناکامی و دیدار همسرش که هر روز دم اداره می‌آید دنبالش، در تمام اداره هم پر کرده که: «اینها دروغگو هستند و به خاطر دروغشان ما به آنها جواب رد دادیم!» جالب اینجاست که به قول همکاران شوهرش اصلاً قابل مقایسه با من نیست و خیلی پایین‌تر است.

○○با این چیزهایی که شما می‌گویید، باید خدا را شکر کنید که با او ازدواج نکردید و همه چیز به هم خورد.

○جدی می‌گویید؟

○○بله. کسی که از اول رو راست نبوده، با هدایای شما آن گونه رفتار کرده هنوز به شما امیدواری می‌داده، با کس دیگری ازدواج کرده چه جور شخصیتی می‌تواند داشته باشد؟

○بسیار ناهنجار و...

○○پس دلتان نسوزد که نشد. بگویید چه بهتر که نشد.

○خانواده‌ام نیز همین را می‌گویند. بخصوص که من پیش آنها به خاطر رفتارشان خیلی سرشکسته شدم.

○○شما در روزهای آینده برای شکر گزاری وقت کم می‌آورید! به امید خدا در خواستگاریهای بعدی خواهید دید که چقدر خانواده‌ها متفاوتند. مطمئن باشید زندگی با کسی که دچار فقر فرهنگی است عذاب‌آور است.

○راستش وقتی که فکر می‌کنم، خودم هم به این نتیجه می‌رسم. شوهری که انتخاب کرده مانند خودشان به قول شما فقر فرهنگی دارند. رنجش من از این است که آنها می‌توانستند بهتر با ما رفتار کنند و به سبک خوبتری به ما جواب بدهند.

○○از کوزه همان برون تراود که در اوست. آنها شیوه رفتار و فرهنگشان این طور است. زیاد ناراحت نباشید و آنها را ببخشید.

○تجربهٔ تلخی است. دو سال سرگردان کردن و بعد هم در محل کار شایعه ساختن برای آدم گران تمام می‌شود.

○○درست می‌گویید: اما خودتان هم باید زودتر قضیه را فیصله می‌دادید و نمی‌گذاشتید. اینقدر طول بکشد. در ضمن رفتار مناسبتان در محل کار، بهترین معرف منش و شخصیت شماست و از قضاوت دیگران بیمناک نباشید. باطل مثل کف و حباب زود از بین می‌رود، اما حقیقت مانند آب می‌ماند و زلالی‌اش را اثبات می‌کند.

○حتماً همین کار را می‌کنم و از شما نیز سپاسگزارم.

گزارش اجتماعی

اکنون کلیدهای موفقیت و افتخار در دستهای شماست

چگونه بهتر درس بخوانیم؟

دانش‌آموزان عزیز، جوانان و نوجوانان گرامی
این مقاله را به دقت بخوانید

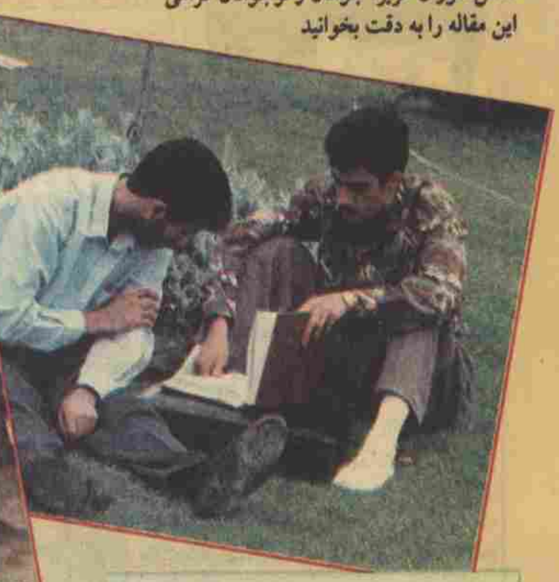

اگر می‌خواهید در هیچ امتحانی مردود یا تجدید نشوید،
اگر می‌خواهید به رموز و فرمولهای درس خواندن و مطالعه صحیح پی ببرید،
اگر می‌خواهید بدانید حافظه چیست و چگونه باید از آن استفاده کرد؟
و بالاخره:
اگر می‌خواهید به هدف و آنچه سالها در جستجوی آن هستید، برسید،
راه همه آنها در این مقاله ارائه شده است.

درسهای خود را چگونه بخوانیم؟

شاید نیمی از گرفتاریهای ما در زندگی برای آن است که اغلب وقت خود را صرف فکر کردن درباره آنچه هنوز اتفاق نیفتاده است، می کنیم.

هنوز چند ماه، چند هفته، چند روز به امتحانات باقی مانده، ولی دانش‌آموز با خود می گوید:

«ای وای در امتحان چه خواهم کرد؟ فردا درس را چگونه جواب بدهم؟»

همین تلقین‌های زهرآگین و همین چند کلمه یأس‌آور است که دل و ذوق دانش‌آموزان را ترسانده و می‌سوزاند. همین فکر و نگرانیهای درسی و ترس از امتحان فرداست که عده‌ای از دانش‌آموزان را از رشد فکری و بدنی بازمی‌دارد.

همین وسوسه‌های کوچک «چه کنم، چه کنم؟ و چه خواهد شد؟»هاست که از داخل و مؤذیانه جسم و روح دانش‌آموز جوان را می تراشد و او را ناتوان و افسرده می‌سازد.

دانش‌آموز می خندد و تفریح می کند، ولی نمی‌داند چگونه تلقین‌های زهرآگین را که در مغزش نهفته و دائماً او را در ناراحتی و تشویش نگه داشته، از خود دور کند. هر هنگام که به فکر درس فردا می‌افتد، ناگهان خطوط چهره و رنگ صورتش تغییر کرده و از حرکت و جنب و جوش بازمی‌ماند، لحظه‌ای ساکت و چند دقیقه‌ای افسرده و نگران می‌شود، ولی چند دقیقه بعد، دوباره به حالت همیشگی و به زندگی عادی خود بازمی‌گردد.

درس و تحصیل، انسان را ضعیف و نحیف نمی کند، بلکه فکر درس، دانش‌آموز را ناتوان می‌سازد. همانطور که زندگی انسان را زود پیر نمی کند، بلکه فکر زندگی است که انسان را به پیری زودرس می‌رساند.

زمانی این فکر مغشوش بر ما غلبه می کند که دست از کارهای «امروز» برداریم و به زندگی فردا بیندیشیم. البته و صدالبته که برنامه‌ریزی برای آینده بسیار لازم است، ولی اصل آن است که «امروز» را «فردا» نپنداریم و برنامه‌های کاری امروز را به بهترین نحو ممکن انجام دهیم.

آری دوست عزیز، با این تعبیر، فردایی وجود ندارد و آن فردایی که در انتظارش هستی (بودی) همین امروز است. متاسفانه ما چه دیر متوجه می‌شویم. زندگی یعنی همان روزهایی که ما زود گذشتن آن را آرزو می کردیم. توجه کنید چه می گوییم:

همین ساعت و همین دقیقه و لحظه‌ائی که می گذرد، جزئی از عمر و زندگی است، پس ارزش همین یک دقیقه را بدان. بخند و شادمان باش و کارهای خود را هر دقیقه، مرتب‌تر و منظم‌تر انجام بده.

کار این ساعت را به ساعت دیگر موکول مکن. هیچ‌گاه مخواه فردا فرابرسد. گرفتاریها، سختی‌ها و اشتباهات گذشته را فراموش کن و آنها را به همان روز گذشته بسپار تا از به‌یاد آوردن آنها اندوهگین و متألم نشوی، ولی از گذشته خود نیز پند بگیر و تمام اشتباهات را در جدول تجربه طبقه‌بندی کن.

برای تقویت اراده خود به کارهای کوچک و جزئی بیشتر توجه کن و سعی کن که مشکلات را از پیش پای خود برداری، زیرا، کارهای واجب روزانه را هر فرد بی‌اراده‌ای هم ناچار است انجام دهد. کارهای ظاهراً کوچک و جزئی است که در برابر تو پایداری و مقاومت می کند، وگرنه کارهای مهم و ضروری، روزانه که موقعیت آنها در مغزت طرح‌ریزی شده، خودبه‌خود مجبورت می کند که آنها را انجام دهی.

کسانی که به کارهای کوچک زندگی روزانه که در نظر آنها بی‌مقدار و ناچیز است توجه کنند و آنها را به بهترین صورت انجام دهند، به زودی مصدر کارهای بزرگ خواهند شد، ولی مواظب باشید که تمام توجه خود را روی کارهای جزئی متمرکز نکنید، بلکه اوقات خود را طوری تقسیم کنید که نخست کارهای مهم و ضروری را از پیش روی بردارید و بعد به کارهای کوچکتر و جزئی‌تر بپردازید.

امروز بهترین روز است

هر روز سعی کنید کارهای امروز را تمام و کمال و به بهترین نحو ممکن انجام دهید و حتی ذره‌ای از آن را برای فردا نگذارید. هر انسان می‌تواند زندگانی را با لذت و شوق، با صبر و حوصله و عشق و پاکی از یک طلوع تا غروب آفتاب سپری کند. معنی و حقیقت زندگی نیز جز این نیست.

اشتباه نکنید. نمی گوییم دوراندیش نباشید، بلکه می گوییم هدفی برای آینده درنظر بگیرید و نقشه آن را تنظیم کنید، ولی اندیشه نکنید که فردا چگونه خواهد شد؟ اشتباهات و پیشرفتها و عقب‌ماندگیهای روزانه را در دفتر یادداشت کنید و آخرشب که برنامه فردا را تنظیم می کنید. توجه داشته باشید که تنظیم برنامه فردا، دنباله کار امروز است.

هر روز صبح با خود تکرار کنید: اشتباهاتی را که دیروز داشته‌ام، امروز نخواهم داشت.

در هفته، روزی را معین کنید و در آن روز، دقیقه‌ای چند با خود تنها باشید و از خود سؤال کنید:

در هفته گذشته چه کرده‌ام؟ اشتباهات و پیشرفتهای یک هفته خود را بازرسی و بازبینی کنید و بعد برنامه هفته آینده را درنظر بیاورید و در راه رسیدن به مقصود اندیشه کنید.

از رؤیاها و خیالهای واهی و پوچ برکنار باشید. سعی کنید عقل و تفکر را بر احساسات خود غلبه دهید. با مشعل عقل و اندیشه راه رسیدن به هدف را بیابید و آنگاه به‌وسیله احساسات آن را رهبری کنید. هیچ‌گاه انتظار و توقع محال از زندگی نداشته باشید. افکار خود را بر روی موضوعهایی تمرکز دهید که با حقیقت وفق می‌دهد و هیچ‌گاه برای رسیدن به آرزوهای طلایی در آسمان خیال دست و پا نزنید.

شما همین امشب درسهایی را حاضر کنید که مربوط به امروز است. امروز هیچ کاری را ناقص انجام ندهید و بقیه آن را برای فردا نگذارید.

بقیه در صفحه ۳۱

از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

از دریا محافظت کنیم!

ما چه مقدار از دریا بهره می گیریم و دریا چقدر می تواند از ما بهره ببرد؟

با پیشرفت علم دریانوردی، هر ساله کشتی های بزرگتر با تجهیزات بهتر و کاملتری به اقیانوسها رهسپار می‌شوند تا ماهی بیشتری صید کنند.

میزان صید ماهی و بهره‌برداری از آبها از ۱۷ میلیون تن در سال ۱۹۵۰ به ۷۸ میلیون تن در دهه ۱۹۸۰ افزایش پیدا کرده و همچنان نیز رو به فزونی است.

به علاوه مقدار زیادی از ماهیها خوراکی نیستند و فقط صید می‌شوند و برخی نیز به عنوان طعمه برای صید به‌کار می‌روند. تخمین زده شده هر ساله بین ۲۰ تا ۴۰ میلیون تن ماهی که اغلبشان مرده‌اند به آب ریخته می‌شوند.

طی دهه ۱۹۹۰ بیشتر گونه‌های دریایی آبهای آمریکا به‌طور جدی در خطر نابودی قرار گرفت که پس از وضع قوانین و ایجاد محدودیت در صید و همچنین تلاش محققان ۱۷ نوع از ماهیها از خطر انقراض حتمی نجات یافتند. اما باز هم ۹ گونه به‌طور جدی درخطرند.

در سراسر جهان، برخی کشورها بی‌توجه به انقراض ماهی، به صید ادامه می‌دهند و عده دیگری سعی در حفظ موجودات آبزی دارند.

جنگ جالبی که اخیراً بسیار رایج شده، جنگ بر سر موجودات آبزی است.

گاهی، وقتی یک گونه ماهی از آبهای یک کشور، وارد آبهای کشور دیگری می‌شود، درگیری بر سر ماهی میان دو مرز درمی‌گیرد. همچنان که چندی پیش چنین کشمکشی را بین کانادا و آمریکا بر سر ماهی آزاد اقیانوسی شاهد بودیم.

فاجعه تنها به صید ماهی ختم نمی‌شود. زیرا جانوران آبزی دیگری چون صدفها و خرچنگ‌ها به‌واسطه گوشت لذیذشان در خطر شکار صیادان قرار دارند.

همچنین پرندگان دریایی نیز گاهی در دامهای صیادان افتاده و جان می‌بازند.

برخی صیادان از دینامیت و سیانید برای صیدشان استفاده می کنند که همین امر باعث آلودگی آبها می‌شود و به مرجانها نیز آسیب می‌رساند.

قلابهای عظیم، گاهی کوسه‌های سفید را نیز به خطر می‌اندازند و باعث از بین رفتنشان می‌شوند.

در سال ۱۹۹۸ پنج کشور چین، ژاپن، آمریکا، پرو و روسیه به ترتیب بیشترین میزان صید را داشته‌اند.

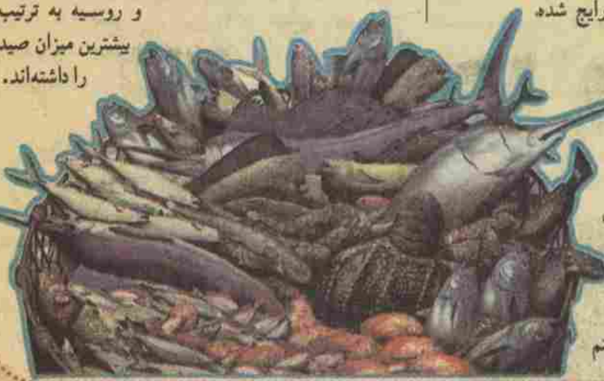

حافظه بویایی

افراد مبتلا به بیماری آلزایمر، معمولاً تا زمانی که حافظه‌شان را به‌طور محسوسی از دست بدهند، متوجه بیماری خود نمی‌شوند و پزشکان نیز نمی‌توانند آن را تشخیص دهند. درحالی که اگر بیماری در مراحل ابتدایی مشخص شود، درمانش ساده‌تر و سریع‌تر خواهد بود.

شاید با یک آزمایش ساده بویایی بتوان رد پای بیماری را در مراحل اولیه کشف کرد. برای مثال موادی چون صابون، نعناع و بادام زمینی را زیر بینی فرد بگیرند و او مواد را از بویشان تشخیص دهد.

یک پزشک آمریکایی اولین بار این کار را روی ۷۷ بیمار که حافظه‌شان چندان قوی نبود، آزمایش کرد. پس از دو سال ۱۹ نفر از آنها دچار آلزایمر شدند و دقیقاً این عده، جزو کسانی بودند که دو سال قبل آزمایش بویایی را اشتباه جواب دادند.

به این ترتیب محققان به این نتیجه دست یافتند که از راه امتحان حافظه بویایی می‌توان ردپای بیماری آلزایمر را در افراد کشف کرد.

درمان سردرد با قهوه

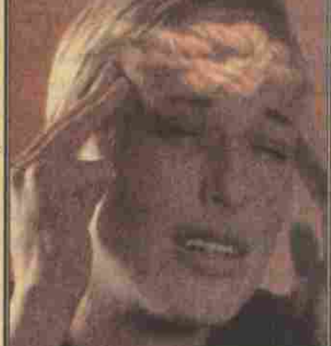

افرادی که به نوشیدن قهوه عادت دارند، می‌دانند که نوشیدن بیش از حد کافئین یا نخوردن آن، باعث ایجاد سردرد در آنها می‌شود. هم‌اکنون با انجام تحقیقات جدیدی توسط دکتر «دایموند» مشخص شده، دوز خاصی از کافئین می‌تواند به درمان سردردهای عصبی که رایج‌ترین نوع سردرد نیز هست، کمک کند.

طبق مطالعه‌ای که روی ۳۰۱ مورد انجام گرفت، محققان دریافتند ترکیب ایبوپروفن و کافئین از هر داروی دیگری بهتر عمل می کند و درد را از بین می‌برد. به علاوه بیمارهایی که درمان ترکیبی را انجام داده‌اند، حدود یک ساعت زودتر از آنهایی که فقط ایبوپروفن خورده‌اند، بهبود می‌یابند.

به نظر می‌رسد کافئین مانند یک تقویت‌کننده است که روی عملکرد ایبوپروفن تاثیر می‌گذارد و آن را سرعت می‌بخشد. هیچ نیازی نیست کافئین را به صورت کپسول درآورد. نوشیدن یک فنجان بزرگ قهوه، همان کار را انجام می‌دهد.

نگهداری از فیلها

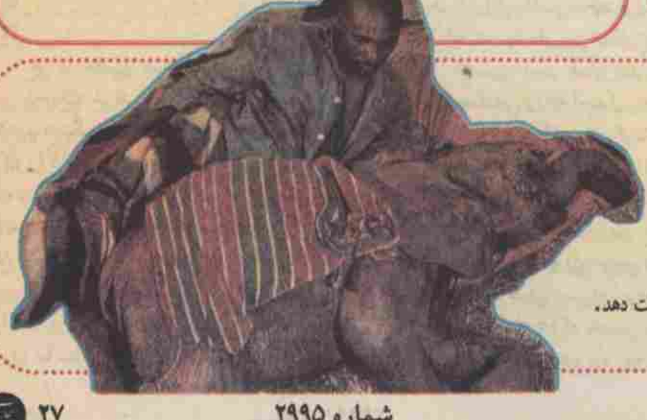

یک خانواده بومی در دهکده‌ای واقع در کنیا از حیوانات بی‌پناه نگهداری می‌کنند.

آنها اخیراً جان فیل پنج ماهه‌ای را نجات دادند که خانواده‌اش شکار شده بودند.

فیل کوچک توسط یک دامپزشک درمان شد.

یکی از اعضای خانواده، برای اینکه بتواند درد روحی فیل را کاهش دهد، روزها را کنار او در طویله می‌گذراند و از فیل کوچک مواظبت می‌کرد.

وقتی که این موجود به دو سالگی رسید به پارک ملی منتقلش کردند تا در آنجا ادامه حیات دهد.

این خانواده نزدیک به ۲۰ سال است که از حیوانات حمایت می‌کنند.

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

خاطرات کلانتر- (۴۸)

گربه‌ای که گرگ بود...

در شماره قبل خواندید که:

کلانتر از سوی فرمانده‌اش مأموریت پیدا می‌کند تا فرد اخلالگر را به اسم فرزاد، ملقب به «فرزاد گربه» دستگیر کند. اما در نخستین واکنش مأموران، «فرزادگربه» استوار کریمی را به شدت مجروح می‌کند و کلانتر به این فکر می‌افتد که از محسن - که در جایی‌دیگر مشغول خدمت است - استفاده کند و...

اینک ادامه ماجرا:

گوشی را که گذاشتم سرم درد گرفت. بدجوری مستاصل شده بودم. نمی‌دانستم چکار کنم؟ در مورد دو نکته مطمئن بودم: اول اینکه محسن برای به مقصد رساندن ماموریتی که داشت حاضر بود همه کار بکند و نکته دوم مربوط می‌شد به همان نکته اول که: او حاضر بود هر کاری بکند جز آدم کشی! آن هم کشتن یک بچه نوزاد به آن شکل فجیع که خاص «فرزاد گربه» است!

با کنار هم گذاشتن این دو نکته به یک حقیقت تلخ می‌رسیدم و اینکه؛ محسن تن به خواسته فرزاد نمی‌دهد و یقیناً لو می‌رود! و اگر لو برود؟ قبلاً شنیده بودم که «فرزاد گربه» به قول خودش با «آدم‌فروشها و جاسوسها» چه رفتاری می‌کند؟ این بود که معطلی را جایز ندیدم و سروان را صدا کردم. داخل که شد گفتم:

- معطل نکن... دو، سه نفررو بگذار توی کلانتری بمونن و بقیه‌رو سوار ماشین‌ها بکن تا بریم به آدرسی که محسن الان اونجاست.

سروان که از نقشه ما باخبر شده بود - همان روز - با اکراه گفت:

- ولی این‌طوری هرچی رشته داشتیم پنبه میشه کلانتر...

انگار دوست داشتم سر یکنفر داد بزنم و این قرعه به نام صادقی بیچاره افتاد:

- به جهنم... تو میگی چیکار کنم؟ جلو نریم تا محسن وادار بشه یک نوزادرو بکشه؟ یا اینکه اون کاررو نکنه و خودش‌رو لو بده؟

سروان که انگار تازه به عمق واقعیت رسیده بود، پاسخی نداد و رفت تا به پرسنل آماده‌باش بدهد.

□

□

به هر دو ماشین دستور دادم آژیرکشان به آن آدرس نزدیک شوند. شاید اگر بی‌سروصدا نزدیک می‌شدیم دستگیر کردنشان راحت‌تر بود. اما مخصوصاً این کار را کردم تا جلوی وقوع احتمالی هر واقعه شومی گرفته شود [که محسن بعداً گفت همان اتفاق رخ داده بود] به خانه که رسیدیم. آدمهای «فرزاد گربه» مثل مور و ملخ از آنجا بیرون ریختند و هر کدام سوار بر یک موتور، تصمیم داشتند بگریزند. همه‌شان مسلح بودند و ناخواسته درگیری مسلحانه شروع شد. دو تن از ماموران ما سطحی مجروح شدند. اما آنها دو کشته و چهار مجروح دادند و بقیه گریختند. نگاه من فقط دنبال محسن بود و به ماءموران دستور داده بودم که اگر محسن با فرزاد همراه است. به‌طرفشان شلیک نکنند. اما این اتفاق طور دیگری رخ داد؛ فرزاد ابتدا تنهایی قصد گریختن داشت که شلیک سروان به بازوی چپش نشست و او مجبور شد برگردد داخل خانه. بچه‌ها داشتند حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کردند که ناگهان محسن سوار بر یک جیپ از پشت ساختمان پیدا شد و به طرف دری که «فرزاد» در آنجا پناه گرفته بود آمد. محسن کنار آن در پارک کرد و همزمان شروع کرد به شلیک طرف ما. اما آنقدر عاقلانه به اطراف شلیک می‌کرد که برای چند لحظه خود من هم فکر کردم ما هدف او هستیم. با این حال من حالی‌ام شد که او با این کارش قصد دارد اعتماد فرزاد را بیش از پیش جلب کند. پرسنل کلانتری هم که حرف من در گوششان بود، موقعی که محسن، با یک دست شلیک می‌کرد و با دست دیگرش فرزاد را به طرف جیپ می‌آورد، همه گلوله‌هایشان را به اطراف محسن و فرزاد شلیک کردند. محسن هم پشت فرمان نشست و درمیان بارش گلوله‌ها از بین ما گریخت اما... اما در آخرین لحظه به چشم دیدم که خیلی عادی - اما عامدانه - کاغذی را به بیرون انداخت! بازداشتی‌ها را سوار ماشین کردیم و به کلانتری اعزام شدند و آن‌وقت به سراغ آن تکه کاغذ رفتم که معلوم بود محسن با عجله و در زمانی کوتاه آن را نوشته:

- کلانتر به من اطمینان کن... باهات تماس می‌گیرم...

هنوز مشغول خواندن نامه بودم که سروان کنارم ایستاد و گفت:

- چرا محسن رفت؟ خب همین‌جا «فرزاد»رو دستگیر می‌کردیم بهتر نبود؟

- نه... محسن می‌فهمه داره چیکار می‌کنه... اون فرزاد گربه‌صفت به این سادگیها که دم به تله نمیده. فرض کن الان هم می‌گرفتیمش... فوقش اعتراف به همین یک مورد می‌کرد... اما «حاجی» دنبال زمین گیر کردن این لعنتیه!

□

□

از لحظه‌ای که محسن همراه فرزاد رفت، من فقط یک نگرانی داشتم: «نکند فرزاد بفهمد که محسن او را لو داده؟» و چاره‌ای جز انتظار نداشتم.

از سوی دیگر، همان چند نفری که دستگیر شدند، همه محلهایی را که احتمال پنهان شدن فرزاد را می‌داد [همراه با محسن] اعتراف کردند. من هم چند مامور را اعزام کردم تا خبر بیاورند. اما اخبار چندان جالبی نبود:

- هیچ خبری از فرزاد نیست.

سه روز گذشت و من لحظه به لحظه نگرانتر می‌شدم. از محسن هیچ خبری نبود. همین‌طور از فرزاد. این سکوت خیلی ترس‌آور بود! از طرف دیگر تماسهای مکرر «حاجی» بود که ذهنم را به هم ریخته بود:

- ظرف همین دو، سه روز پس از اون جریان، دوتا جنازه پیدا شده که هر دو جسد به روش فرزاد کشته شدن؛ یعنی خوراک گربه‌های گرسنه قرار گرفتن!

هر دو بار هم به سرعت به پزشک قانونی رفتم و هر مرتبه که جنازه را می‌دیدم، خیالم راحت می‌شد که محسن هنوز زنده است.

افسانه - زن محسن - هم انگار این اواخر بوهایی برده بود که چند بار سراغ شوهرش را از فاطمه - همسرم - می‌گرفت:

- امکان نداشت محسن به سخت‌ترین ماءموریتها هم بره، ولی با من تماس نگیره! نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!

در اوج این دل‌نگرانیها بودم که زنگ تلفن روی میزم صدا کرد. همین که محسن «الو» گفت، سرش داد زدم:

- تو کجایی؟

و برخلاف انتظارم، صدای قهقهه محسن را شنیدم. طوری با خیال راحت می‌خندید که کفرم درآمد:

- من اینجا باید جوابگوی ده نفر باشم و خودم هم مثل سیر و سرکه می‌جوشم، اون‌وقت تو داری می‌خندی؟ ظاهراً با فرزاد گربه خیلی بهت خوش می‌گذره!

دوباره خندید و گفت:

- چه جورم کلانتر... با فرزاد گربه اومدم ماه عسل دوم...

- شوخی‌رو کنار بگذار... کجا هستی؟ وضعت چطوریه؟ اون حرومزاده کجاست؟ تو خبر داری چند نفر در همین چند روز به روش فرزاد کشته شدن؟

مُحسن خنده تلخی کرد و جواب داد:

- منم چیزی نمونده بود برم بغل‌دست اونها... ولی الان این گربه‌رو بلایی سرش آوردم که مثل یک بره دست‌آموز شده... کلانتر می‌خوای صداش‌رو بشنوی؟ گوشی دستت باشه... [محسن گوشی را زمین گذاشت و مرا در بهت و حیرت فرو برد. صداهای جورواجوری از پشت تلفن شنیده می‌شد؛ صدای فریاد و عربده... صدای شکستن شیشه و صدای عربده‌های فرزاد که دشنام و فحش می‌داد - محسن دوباره گوشی را گرفت و گفت:] گوش کن کلانتر... [و صدای فرزاد که دیوانه شده بود، آمد:] منو از دست این دیوونه زنجیری خلاص کنین... چی از جون من می‌خواد؟ این داره منو می‌کشه... این سگها همه‌شون هار هستن و...

محسن یکمرتبه گوشی را از او گرفت و صدای کشیده‌ای را شنیدم و بعد صدای محسن:

- کلانتر شنیدی؟ این همان «فرزاد گربه» بود که از شنیدن نامش تن همه می‌لرزید! ببین چه بلایی سرش آوردم که این‌طوری ضجه می‌زنه!

محسن داشت می‌خندید که رفتم توی خنده‌اش:

- گوش کن محسن... تو ماموری و حق نداری سرخود یک خلافکاررو تنبیه کنی... حالا هم تا دیرنشده بگو کجا هستی که من بیام!

- نه کلانتر... این حیوون لیاقتش‌رو نداره که نفسش به شما بخوره. این‌رو من باید آدم کنم... تا الان هم ازش حسابی اعتراف گرفتم و تمام حرفهاش‌رو ضبط کردم... فقط مونده یکی، دوتا مورد دیگه. از جمله

جریان استوار کریمی...

محسن اینها را گفت و خواست قطع کند که گفتم:

- محسن فکرش‌رو کردی اگه بمیره چی میشه؟

محسن این بار غضب کرد:

- فکر می‌کنی چی میشه کلانتر؟ هیچی. یک سگ کمتر! حالا اگر برای «سگ‌کشی» قراره کسی‌رو مجازات کنند. من حاضرم! [لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:] کلانتر تو نمی‌دونی این فرزاد چه حیوونیه... من یک هفته هست دارم باهاش زندگی می‌کنم... این آدم همین دیروز فقط برای اینکه مادرش حاضر نشد توی خونه راهش بده. خونه مادرش‌رو به آتش کشید و اگر مردم نبودن، اون پیرزن زنده زنده توی آتیش می‌سوخت! حالا دلت برای این می‌سوزه؟ بگذار خیالت‌رو راحت کنم کلانتر؛ فرمایش شما از پدر من برام محترم‌تره... اما در مورد این ابلیس. تا چالش نکنم دست‌بردار نیستم [ناگهان صدای پارس چند سگ به‌گوش رسید و محسن دوباره خندید و:] خب کلانتر خداحافظ... ظاهراً گربه وحشی ما اسیر چندتا سگ شده... خداحافظ کلانتر...

- محسن گوش کن...

و صدای بوق ممتد تلفن حالی‌ام کرد که محسن رفته. گوشی را که گذاشتم به فکر فرو رفتم. نمی‌دانستم چرا احساس می‌کردم مکانی که محسن از آنجا تلفن زده برایم آشناست؟ صحبت‌های فرزاد یا حرفهای محسن یا صدای آن سگها؟ کدامش این ذهنیت را برایم به‌وجود آورده بود؟ آنچه مسلم بود اینکه؛ این مکان متعلق به محسن بود. و نه فرزاد!

حس می‌کردم اگر به ذهنم فشار بیاورم سرنخهایی پیدا می‌کنم. این بود که در اتاقم را بستم و به فکر فرو رفتم. ده دقیقه‌ای فکر کردم تا رگه‌هایی روشن در ذهنم پدیدار شد. به یاد حرفهای افسانه - زن محسن - افتادم زمانی که از ماه عسل برگشته بودند:

«آقای فروزش نمی‌دونین این همکارتان منو برای ماه عسل به کجا برد؟ به یک «بهشت و جهنم» همجوار... باغی که یک‌طرفش بهشت واقعی روی زمین بود. و اون‌طرفش - با فاصله یک پرچین - یک جهنم واقعی؛ یک باغ متروکه که پاتوق چهل تا سگ بود... بدبختی اینجا بود که توی اون باغ. فقط یک اتاق پریز تلفن داشت که اون هم در همان منطقه جهنم بود. در یک اتاق مخروبه که پر بود از خرده شیشه و هر بار که می‌رفتم تلفن بزنیم و برگردیم. چند جای بدنمان خراش می‌افتاد؛ تازه اگر سگها بهمون حمله نمی‌کردن...»

تداعی شدن این حرفهای افسانه وادارم کرد به سراغ او بروم. قبل از رفتن به صادقی گفتم:

- تا نیم ساعت دیگه یا من برمی‌گردم. یا بهت تلفن می‌زنم تا به آدرسی که میگم بیای... اون هم مسلح!

به خانه محسن که رسیدم دیدم ماشین خودمان هم جلوی در است. یعنی فاطمه هم آنجاست.

قبل از ورود چند لحظه‌ای اندیشیدم که مساله را چگونه با افسانه درمیان بگذارم که هول نکنه! اما به این نتیجه رسیدم که زمان تنگ‌تر از آن است که من نگران نگرانیهای افسانه باشم! این بود که مستقیم رفتم سر اصل مطلب و وقتی توضیحات اولیه را دادم. گفتم:

- با توجه به این حرفها. من فکر کنم محسن که سخت احساساتی شده - و حق هم داره - اون فرزاد گربه‌رو برده به باغی که شما ماه عسل رفته بودین...

افسانه که سخت مضطرب شده بود. گفت:

- من حرفی ندارم که راهنمایی‌تون کنم جناب کلانتر... ولی بدبختی اینه که من اونجارو به صورت آدرس بلد نیستم. ولی اگر خودم باهاتون باشم، اون باغ‌رو که اطراف «کن سولقون» است می‌تونم پیدا کنم...

- فاطمه خانم شما هم حاضر شو که با افسانه خانم بریم...

این را گفتم و به کلانتری تلفن زدم تا سروان صادقی هم در نیمه راه به ما بپیوندد.

□

□

ساعت حوالی چهار بعدازظهر بود که به آن حوالی رسیدیم. هنگامی که از آخرین آبادیهای آن منطقه رد شدیم یکی از اهالی گفت:

- بعد از اینجا. فقط یک باغ هست که اون هم خالی از سکنه‌ست!

هنوز پاسخی نداده بودم که پیرمردی چوپان گفت:

- همچین خالی خالی هم نیست... دیروز نزدیک غروب که داشتم از اونجا رد می‌شدم. یک سر و صداهایی از داخل باغ می‌اومد... این باغ مال یک خدا بیامرزیه که بعد از مرگش رسیده به تنها خواهرزاده‌اش. اونم که مرد جوونیه. سالی یکی. دو بار با زنش میاد اینجا. ولی این چند روز من اینجا ندیدمش... راستش‌رو بخواین این باغ قبلاً...

پیرمرد که تازه سر درددلش باز شده بود. خواست ادامه بدهد که با ترفند فاطمه که از او یک کوزه دوغ خرید. از سرمان باز شد. اگر چه حرفهای پیرمرد چوپان امیدوارمان کرده بود.

به اطراف باغ که رسیدیم به توصیه افسانه ماشین را دورتر خاموش کردیم:

- کلانتر اگر می‌خوای غافلگیرش کنی با ماشین نزدیک نشو... صدا میره داخل باغ!

و بعد چهارنفری راه افتادیم. جلوی در که رسیدیم فاطمه و افسانه را پشت یک درخت پناه دادم. سروان را از پشت باغ فرستادم و خودم از بالای در اصلی به داخل پریدم. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که گلوله‌ای خاک اطرافم را شخم زد و بعد صدایی به گوش رسید:

- تکون بخوری کشته میشی!

صدا آشنا بود که با خنده گفتم:

- تا همین‌جا هم خلاف کردی... حالا روی مافوق‌ات هم اسلحه می‌کشی؟

اول سکوت و بعد صدای گامهایی که با تانی جلو می‌آمد و آخر سر صدای محسن پیدایش شد؛ درست مانند جنگلی‌هایی که سالها پا به شهر نگذاشته بودند. با قیافه‌ای خشن و خاک‌آلود و خون‌آلود:

- کلانتر کمی دیر آمدی...

پاهایم لرزید و اسلحه از دستم افتاد:

- یعنی چی؟ مرد؟

محسن خندید:

- نه کلانتر... نگران نشو... اونقدر احمق نیستم که برای این کثافت خودم‌رو بدبخت کنم... میگم دیر اومدی. یعنی اعتراف‌رو گرفتم... حالا دنبالم بیا...

محسن پیش افتاد و من دنبال سرش رفتم تا داخل یک اتاق - که داخلش تلفن بود - فرزاد را که دیدم جا خوردم؛ مثل گربه‌ای کتک خورده بود که تا مرا دید، گفت:

- بگو راحتم کنه کلانتر... من که هرچی می‌خواست اعتراف کردم! تو که نمی‌دونی چه بلاهایی در این چند روز سرم آوردا!

□

□

از باغ یکسره به مرکز فرماندهی رفتیم و فرزاد را تحویل دادیم. حاجی نبود و قرار شد فردا او را توی محل با سر تراشیده بچرخانیم! و سپس به اصرار افسانه به خانه آنها رفتیم.

مشغول خوردن میوه بودیم که محسن تعریف کرد:

- از این لعنتی، آدم لجبازتر توی عمرم ندیدم... نمی‌دونی با چه مصیبتی تونستم اعتمادش‌رو جلب کنم. بعد از اون دعوایی که جلوی کلانتری راه انداختم. خیلی بهم اعتماد کرد. اون روز هم توی خونه که شما رسیدین. داشت از من امتحان می‌گرفت. دیگه کم‌کم به این فکر افتادم که بزنم زیر همه چیز و نقشه‌رو خراب کنم که خوشبختانه شماها سر رسیدین... و بعد که من فرارش دادم. حسابی بهم اعتماد کرد تا جایی که وقتی مادرش راضی نشد تو خونه‌اش راهش بده [و جریانش‌رو بهت گفتم که خونه‌رو آتش زد] اون‌وقت فرزاد اونقدر به من اطمینان کرد که حاضر شد با من به یک جای امن بیاد... البته قبل از اینکه به باغ بیایم. سرراهمان سر زد به یکی از خونه‌هایی که پاتوق همدستانش بود و بی‌خبر از من دوتا از اونهارو [که فکر می‌کرد اونها لوش دادن] با همان روش «گربه» از پا درآورد! و بعد اومدیم توی باغ. منم که دیگه مطمئن بودم دست هیچ‌کس بهش نمیرسه. همان اول کار چند ضربه محکم با چوب زدم توی ساق پاهاش - طوری که اون فکر می‌کرد استخوان ساقهایش شکسته. ولی من می‌دونستم که واسه چند روز نمی‌تونه راه بره! - و بعد آوردم انداختمش توی اون اتاق که تمام در و دیوار و زمینش پر بود از شیشه خرده. اون‌وقت رهاش کردم به حال خودش. یعنی اینکه یا می‌بایست با بدن و پای لخت روی شیشه‌ها راه بره. یا از اتاق بیاد بیرون. که در اون‌صورت خوراک سگهای گرسنه می‌شد! تا اینکه بعد از چند روز پذیرایی کردن. فرزاد گربه‌رو وادار کردم به فرزاد موش‌مرده! و اون وقت تمام خلافهایی که توی عمرش کرده - حتی پول برداشتن از جیب باباش! - ازش اعتراف گرفتم و همه‌رو روی نوار ضبط کردم!

افسانه آمد و گفت که حاجی با محسن کار دارد! کمی نگران شدم. محسن گوشی را که برداشت اول اخمهایش رفت تو هم. و بعد از ته‌دل خندید. گوشی را که گذاشت گفت:

- حاجی بود. اون گفت به‌خاطر اقدام خودسرانه به سه روز بازداشت محکوم شدم. بعد گفت به‌خاطر رشادت در دستگیر کردن «فرزاد گربه» یک درجه تشویقی برام تقاضا کرده! و آخر سر هم گفت که به شما بگم: «مال بد بیخ ریش صاحبش. از فردا محسن برمی‌گرده به کلانتری خودت». یعنی دوباره اومدم پیش خودت کلانتر...

محسن داشت می‌خندید که با لحنی معنی‌دار گفتم:

- عجب مصیبتی!

و خنده هر چهار نفرمان بچه‌ها را هم از خواب بیدار کرد!

■

داستان کوتاه ایرانی

از: گیانا

به : فرنگیس مظفر

یادگارهای سوخته

به یاد سالروز آزادی خرمشهر

کنار جاده باقی مانده سنگرها را می‌دیدم. ماشین تند رد می‌شد، خاکریزها... و سکوتی که انگار قرنهاست دشت را دربر گرفته. نخلهای سوخته و ابری خاکستری از دور پیدا می‌شد. پدر گفت:

- نگاه کنید. رسیدیم.

مادر هیچ نمی‌گوید و تنها برادر کوچکم است که همین‌طور سؤال می‌کند و کسی حوصله جواب دادن به او را ندارد.

قلبم تند می‌زند. نگران مادر هستم. می‌دانم که هیجان برایش خوب نیست. اول جاده به پدر گفتم:

- اگر خانه خراب شده باشد؟

پدر، نگاه مهربانش به من خیره شد:

- خودش گفته که می‌خواهد ویرانه‌اش را هم ببیند.

می‌دانستم که مادر خانه را چقدر دوست داشت. صورت جوان مادر را به یاد دارم که بعدازظهرها به چمن‌ها آب می‌داد و صندلیهای فلزی سفید را وسط باغ می‌گذاشت و همه می‌رفتیم دور میز می‌نشستیم و از کیک پخته مادر می‌خوردیم. همسایه‌ها رد می‌شدند و برای ما دست تکان می‌دادند و حالا مادر با هیکل چاق شده‌اش به صندلی جلو لم داده بود و حوصله حرف زدن نداشت و ماشین همین‌طور جلو می‌رفت. هرچه به شهر بیشتر نزدیک می‌شدیم، دلهره بیشتر به جانم می‌افتاد. پدر آرام گفت:

- خب رسیدیم. یادتان باشد هر کجا پیاده شدیم، به هیچ چیز دست نمی‌زنید. هنوز پاکسازی کامل انجام نداده‌اند. تابلوی «به خرمشهر خوش آمدید» را برادر کوچکم بلند خواند. شوق فراوانی داشت. می گفت از روزهای قبل از جنگ چیزی به خاطر نمی‌آورد.

به فلکه کوچکی رسیدیم. ردیف پرچمها داشتند در هوا تکان می‌خوردند.

خرابه‌ها پیدا شد. مادر کمرش را صاف کرد و خیره به جلو شد. ویرانه‌ها پیدا شدند. کوچه‌های باریک و دراز پر از خانه‌های خراب بود. مادر دستش را روی فرمان گذاشت:

- یواشتر... اینجا... اینجا بازار بود.

و به پدر نگاه کرد:

- یادت هست؟

پدر سرش را تکان داد و کنار خیابان ایستاد. من و برادرم از ماشین پیاده شدیم. دوربین عکاسی‌ام را درآوردم. برادر کوچکم رفت کنار دیوار کوتاهی ایستاد و فریاد زد:

- یک عکس از من بگیر... یک جوری بگیر که همه خانه بیفتد.

توی کادر دوربین نگاه کردم. برادرم تار شد و همین‌طور خانه. گونه‌هایم خیس بودند. دکمه دوربین را فشار دادم. برادرم با صدای بلند گفت:

- همه را گرفتی؟ کاش کوچه هم می‌افتاد. نگاه کن عین فیلم‌ها شده. فیلم‌های جنگ جهانی دوم. چقدر خرابه.

سرم را انداختم پایین و راه افتادم. پدر و مادر کنار رودخانه ایستاده بودند و به کشتی‌های غرق شده نگاه می کردند. برادرم دوید به طرف قایقی که کنار رودخانه بود:

- چه قایقی! خیلی قدیمیه...

و رفت تو تا وارسی‌اش کند. پدر آرام گفت:

- قایق ماهی‌گیرهاست. یادته، اینجا بازار ماهی‌فروشها بود.

و مادر سری تکان داد و من یاد آن روزهایی افتادم که عمه، روزهای تعطیل ما را می‌آورد کنار رودخانه تا قایق‌سواری کنیم، ماهی کباب شده می‌خوردیم و بلال... صدای همهمه مردم را می‌شنیدم. کنار رودخانه شلوغ بود. زنهای عرب بساطشان را پهن کرده بودند. جاروی عربی، حصیربافی... عمه دستم را می‌کشید و می گفت:

- تندتر راه بیا دختر، تو باز پاهایت سست شد؟

عاشق دست‌فروشها بودم. عمه از آنها تنباکو می‌خرید و ادویه، و بعد سوار رنوی سفیدش می‌شدیم و به خانه برمی‌گشتیم. یکی داشت صدایم می‌زد. انگار باز عقب مانده بودم.

- چته دختر، مات ماندی؟ بیا سوار شو دیر شده.

دیگر دست‌فروشی نبود تا چیزی از او بخریم. همه سوار ماشین شده بودند. رفتم نشستم. پدر گاز داد و گفت:

- نباید به شب بخوریم. اینجاها که اصلاً برق نیست. بعد توی ظلمات می‌مانیم.

مادر که به جلو خیره بود شیشه ماشین را پایین کشید:

- تندتر برو، هوا که تاریک شود، نمی‌توانیم خانه را ببینیم.

و خورشید وسط آسمان بود و به شب خیلی مانده بود. می‌دانستم که دلواپسی برای دیدن خانه است نه تاریکی شب. برادر کوچکم مدام از من سؤال می‌کرد:

- این چیه؟

- بیمارستان. اسمش یادم رفته.

- اینها چیه؟

- نمی‌دانم، آن موقع‌ها نبود.

پدر نگاهی به کنار خیابان کرد و گفت:

- این باند فرودگاست. آن موقع‌ها اینجا پر از خانه بود، خانه‌های کوچک و تودرتو...

و حالا زمینی بود صاف، بی‌هیچ نشانه‌ای از خانه‌ای، دلم هوری ریخت. وحشت از این داشتم که نشانی از خانه ما هم نباشد و انگار بقیه هم در همین دلواپسی بودند و هیچ نمی‌گفتند.

از روی پل شناور رد شدیم. کنار پل اصلی خرمشهر و بعد نخل‌های آن طرف که هنوز چندتایی باقی مانده بود. فلکه‌ها را رد می‌کردیم، پمپ بنزین سوخته و بعد هم «کوی آریا».

پدر از کنار خیابانها تند رد می‌شد و خیابانها تمام شدند. سرعت ماشین را کم کرد:

- انگار رد شدیم.

و دور زد و دوباره با دقت بیشتر از خیابانها - که همگی برایمان ناآشنا بودند - رد شد و باز خیابانها تمام شدند. پدر باز دور زد. انگار حافظه‌مان را از دست داده بودیم. پدر عصبی شده بود. این بار خیابانها را به نام خواند:

- خب این لاوان، تنب بزرگ، تنب کوچک، لار... ابوموسی... این یکی باید «هنگام» باشد.

فرمان را چرخاند. یادم بود سر خیابان «هنگام» یک رستوران بزرگ بود که همیشه چراغانی بود. عمه پیتزاهایش را دوست داشت و من چون عمه را خیلی دوست داشتم، همیشه مثل او پیتزا را انتخاب می کردم. حالا سر خیابان تپه‌ای از خاک بود و دیگر هیچ...

خیابان هنگام باریکتر از قبل بود. عمه همیشه با رنوی سفیدش از کنار خیابان آرام می‌رفت و ماشین‌ها تندتند از او رد می‌شدند، ولی حالا ماشین پدر تمام خیابان را پر کرده بود. «هنگام» مثل یک کوچه شده بود. علفها دویده بودند تا وسط خیابان. مادر با صدای عصبی گفت:

- اشتباه آمدی، این که «هنگام» نیست.

و چقدر ما دلمان می‌خواست که باور کنیم پدر خیابان را به اشتباه آمده. ایستاد، خواست دور بزند. فرمان را چرخاند. ماشین نیم دوری زد و روبروی در آهنی ایستاد. پدر مکث کرد:

- درست آمدیم. یادت نمی‌آید این در خانه کیست؟

و مادر زیرلب گفت:

- شیخ فیصل... اینجا خانه زن سومش بود.

و پدر دنده عقب رفت و راه خودش را ادامه داد. هیچ نشانه آشنای دیگری پیدا نکردیم. هر چهار نفر ساکت بودیم. پدر انگار حوصله گاز دادن نداشت. می‌دانستم... یعنی همه می‌دانستیم که کوچه‌ای در خیابان دراز و پهن هنگام بود... انتهای کوچه خانه‌ای با فنسهای سفید که شمشاد آنها را پوشانده و باغچه‌ای پر از گلهای یاس و شب‌بو هست که دنبالش می گردیم. اما نشانی از کوچه پیدا نمی‌کردیم. ویرانه‌ها آنقدر زیاد بودند که دیگر فرق کوچه و خیابان را نمی‌شد فهمید.

«هنگام» تمام شد و کوچه را پیدا نکردیم. مادر چشم از خانه‌ها برنمی‌داشت. پدر دور زد و این بار آرامتر خانه‌ها را رد می‌کرد، تا که شاید نشانی پیدا کند. فایده‌ای نداشت. هیچ اثری از خانه و کوچه پیدا نمی‌کردیم. دیوارها فرو رفته بودند، سقفها ریخته، حیاطها پر از آوار...

باز پدر خیابان را ازسر گرفت و مادر بود که فریاد زد:

- اینجاست...

پدر ترمز میخکوبی گرفت. و هر سه به نگاه مادر خیره شدیم:

- این خانه شوکت خانم است.

پدر با تردید پرسید:

- مطمئنی؟

- بله... نگاه کن...

ویرانه‌ای بیش نبود. نمی‌دانستم مادر چه می‌بیند.

- نرده‌های پنجره‌ها...

پنجره شکسته‌ای و نرده‌های زنگ زده، تداعی هیچ چیز نبود و مادر مطمئن بود که کنار خانه شوکت خانم سر کوچه ماست. همان کوچه‌ای که شبها بوی یاس می‌داد و محبوبه شب. پدر فرمان را چرخاند. باریکه راهی باقی مانده بود. ماشین از لای نیهای بلند شده و خاک و گل رد شد. همین‌طور که جلو می‌رفت، کوچه آشناتر می‌شد. خانه‌های همسایه‌ها ویرانه بود و چقدر دلمان گرفت. به ردیف فنسهای سفید رسیدیم. پدر ایستاد. خیره به خانه نگاه کردیم. نخل وسط حیاط سوخته بود و همین‌طور چمنها و حتی درخت موز و نارنج...

از ماشین پیاده شدیم. مادر پیاده نشد. پدر نگاهش کرد. مادر سری تکان داد:

- نه... نمی‌خواهم... نمی‌خواهم ببینمش.

- آخه این همه راه آمدیم که...؟

مادر با عصبانیت فریاد زد:

- که این را ببینیم. سوخته‌های خانه‌مان را؟

پدر هیچ نگفت. دست من و برادرم را گرفت و داخل خانه شدیم:

- به هیچ چیز دست نزنید. خانه شیمیایی شده.

در باز بود. داخل خانه که شدیم سوراخهای بزرگ را دیدم که هر گوشه‌ای هستند. دویدم به طرف اتاق خودم. سقف داشت و تکه‌هایی از کاغذ دیواری‌اش باقی مانده بود. و روی دیوارها...

برادر کوچکم را صدا زدم و همین‌طور پدر را...

- ببینید. سربازها یادگاری نوشته‌اند.

دیوار پر از یادگاری بود:

- بهار ۶۳... زمستان ۶۵...

و چند تشک و رختخواب روی تختم بود. تخت کوچکم - که حالا دیگر قد من نبود - همه دلمان می‌خواست گریه کنیم. اتاق سقف داشت و سالم، و صدای سربازها را می‌شنیدم که داشتند از خاطراتشان در اتاق من حرف می‌زدند، رو به پدر کردم:

- خانه را که ساختیم، این اتاق را رنگ نمی‌کنیم. بگذارید یادگاریها بماند.

و پدر سر تکان داد و لبخند زد. دست پدر روی شانه‌هایم بود و برادرم توی اتاقها می‌دوید و فریاد می‌زد:

- یادم می‌آید... یادم می‌آید. تلویزیون اینجا بود... بی‌بی همیشه اینجا می‌نشست... چرخم... پدر دوچرخه‌ام هنوز اینجاست....

گزارش اجتماعی

چگونه بهتر درس بخوانیم؟

بقیه از صفحه ۲۷

هم‌اکنون قلم و کاغذ را بردارید و بر روی آن بنویسید: من امشب باید دو یا سه ساعت درس بخوانم. به ذکاوت خود توجه کنید. بدانید برای حاضر کردن هر درس یا حل کردن هر مساله، چقدر باید کار کنید. به همان اندازه اوقات خود را تقسیم کنید. چندین مرتبه محکم و بلند با خود بگویید: «من باید امشب تمام تکالیفم را انجام دهم.»

یقین داشته باشید که اگر کلمه «من» را محکم و مردانه بگویید با اراده‌ای آهنین تمام تکالیف امشب را انجام خواهید داد.

خلاصه اگر می‌خواهید موفق باشید، جملات زیر را به یاد داشته و همراه آن اعمالش را بلافاصله و همین امروز انجام دهید:

☐ فقط امروز صبح زود خوشحال و خندان از خواب برمی‌خیزیم.

☐ فقط امروز از اول صبح تا شب با پدر، مادر، خواهر و سایر افراد خانواده و همکلاسیها و دوستان مهربانی و خوشرفتاری خواهیم کرد.

☐ فقط امروز لباسهایمان را تمیز خواهیم کرد و مرتب خواهیم پوشید.

☐ فقط امروز در هرجا که باشیم، با ادب و احترام و مهربانی با افراد رفتار خواهیم کرد و کسی را از خود نخواهیم رنجاند.

☐ فقط امروز از هیچ کس نخواهیم رنجید و کینه هیچ کس را به دل نخواهیم گرفت. بدیهای دیگران و خوبیهای خود را فراموش خواهیم کرد. نیکی‌های دیگران و اشتباهات خود را در دفتر خاطرات یادداشت خواهیم کرد.

☐ فقط امروز در کلاس زیاد صحبت خواهیم کرد. بلکه با دقت به درسهای معلم گوش فرا خواهیم داد و در زنگ تفریح، هرچه خواستیم صحبت می‌کنیم، می‌خندیم، بازی می‌کنیم و هر کار معقول دیگری که دلمان خواست انجام می‌دهیم.

☐ فقط امروز موقع‌شناس خواهیم بود و این چند کلمه را شعار خود قرار خواهیم داد: وقت درس، وقت بازی، وقت خنده وقت...

☐ فقط امروز تکالیف و وظایف درسی و غیردرسی خود را مرتب و منظم انجام خواهیم داد و حاضر کردن هیچ درسی و حل کردن هیچ مساله‌ای را که مربوط به امروز است را برای فردا نخواهیم گذارد.

آری، فقط امروز...

هفت اندرز

این مطالب را با عشق و علاقه مطالعه کنید و دستورات آن را به‌کار بندید:

۱- هر کس به هر کاری که علاقه داشته باشد، در آن کار بااستعداد است و هرگاه که عشق و علاقه از میان رفت، بی‌هوشی و کودنی جلوه می‌کند.

سعی کنید با تلقین و تفکر اینکه: «من پس از مطالعه این دستورالعمل‌ها تغییر خواهم کرد و راه درس خواندن برای من بسیار آسان خواهد شد» این علاقه را در خود تقویت کنید.

۲- هر فصل درسی و تمرین را دوبار مطالعه کنید و به خاطر بسپارید، بعد به فصل دیگر بروید.

۳- هر بامداد، زیر موضوعهایی که مهم است، خط بکشید تا به خاطر سپرده شود.

۴- در زمان مطالعه از خود سؤال کنید که چگونه می‌توان این مطالب و دستورها را به‌کار بست؟

۵- هر ماه یکمرتبه این مطالب را مرور کنید.

۶- با رفقا و همکلاسیهای خود قرار بگذارید که در صورت نقض یکی از این دستورات چیزی به عنوان جریمه به شما بپردازند.

۷- دفتر یادداشت روزانه داشته باشید که نشان بدهد چگونه این دستورات را به‌کار بسته‌اید و...

☐

امید که با فراگیری این پندها و به‌کار بستن صحیح آنها در زندگی روزانه، امروزی شاداب و پیروز و فردایی موفق داشته باشید.

زنان موفق

از: رؤیا جاوید

افشار

ویکتوریا افشار به سال ۱۳۱۵ در خانواده‌ای هنرمند و شاعر و نقاش متولد شد و پس از تحصیل در دبستان و دبیرستان هنرهای زیبا وارد دانشکده هنرهای تزئینی شد و زیرنظر استادان چیره‌دست آن زمان همچون دکتر شکوه ریاضی - حسین کاظمی، هوشنگ کاظمی، جلال آل احمد، سیمین دانشور، دکتر بهروزان - دکتر سیلیت طریان، احمد اسفندیاری - استاد عالمی، جلیل ضیاءپور - مهندس مؤید اصل و سهراب سپهری تعلیم دید و پس از پایان دوره عمومی وارد دوره تخصصی نقاشی شد و در این زمان در دانشکده هنرهای تجسمی مونیخ آلمان نیز قبول شد و عازم آنجا گردید و فوق لیسانس خود را گرفت.

وی در سال ۱۳۷۰ شروع به نگارش کتاب رنگرزی با عنوان مواد طبیعی، برای دانشجویان رشته‌های هنری، بخصوص صنایع دستی کرد و در سال ۱۳۷۶ از سوی سازمان میراث فرهنگی کتاب وی، کتاب سال شناخته شد.

خانم دکتر ویکتوریا افشار، پنج جلد کتاب رنگرزی، برای جهاد سازندگی و یک کتاب دیگر برای دانشگاه پیام نور نوشت که در دست چاپ می‌باشد.

در سال ۱۳۷۷ نیز در دانشگاه کیش نمایشگاهی تشکیل داد و در همان سال دعوت نامه‌ای از طرف سازمان جهانی کلیساها دریافت کرد که این سمینار در مورد افراد متخصص در زمینه نیل و احیای کشت نیل در خاورمیانه بود که از طرف سازمان صنایع دستی ایشان انتخاب شدند و به کوالالامپور برای شرکت در سمینار اعزام شد.

تخصص خانم افشار در مورد شناخت نیل طبیعی در ایران است و چون علاقمند به پیگیری این کار بود و دوست داشت که نیل طبیعی را از نزدیک ببیند در سفری که به مالزی داشت توانست مقداری از آن را وارد کشور کند و به عنوان پروژه‌ای از سوی وزارت صنایع روی آن کار می‌کند که اگر بتواند آن را در ایران پرورش دهد.

خانم افشار هم اکنون به عنوان دانشیار در دانشگاه هنر تدریس می‌کند و مجوز تدریس آزاد را نیز از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی گرفته و تنها زن هنرمند ایرانی است که از طریق اینترنت دارای دانشجو (۳ دانشجوی ایتالیایی) می‌باشد. هنر اصلی خانم افشار نقاشی روی پارچه ابریشمی با رنگهای صددرصد طبیعی (باتیک) است.

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

انفجار!

تهیه و تنظیم:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

مرد وارد اتاق شد. با دیدنش یک لحظه تعجب کردم، چرا که به قول معروف از فرق سر تا جورابهای مرد پر بود از نخهای کوتاه و بلند و رنگارنگ!

سلامی گفت و نشست و قبل از آنکه من سؤالی بپرسم با شرمندگی عذرخواهی کرد و گفت:

ـ از کارگاه مستقیم آمدم اینجا. گفتند که برای مصاحبه مرا خواسته‌اند. اجازه ندادند تا لباسهایم را تمیز کنم، برای همین سروکله‌ام پر از نخ است!

به تجربه دریافته بودم که برای داشتن محیط مناسب مصاحبه، باید شرایط روحی مصاحبه‌شونده نیز مورد توجه قرار گیرد، پس به او گفتم که اگر تمایل دارد می‌تواند برود و ظاهرش را مرتب کند. او هم پذیرفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

دقایقی بعد، درحالی که سر و وضعش را مرتب کرده بود، وارد شد. به نظر آرامتر می‌آمد. خودش سر صحبت را باز کرد و به آرامی گفت:

ـ حوادثی در زندگی انسان اتفاق می‌افتد که آدم حتی به خواب هم نمی‌بیند که چنین روزهایی هم در زندگی‌اش خواهد داشت. برای مثال خود من. هیچ کس، حتی تصور نمی‌کرد که روزی پایم به کلانتری برسد، تا چه رسد به زندان اوین؛ اما از آنجا که انسان در هر سنی ممکن است خامی و بی‌تجربگی بکند، ما هم کردیم و حالا هم نتیجه‌اش این شد که می‌بینید. اگر هم برایتان بگویم که چه اتفاقی باعث شد تا بنده که کارمند عالی‌رتبه یکی از ادارات بودم، زندانی شوم، شاید خنده‌تان بگیرد؛ اما...

اما این اتفاق افتاد و من هم حالا اینجا هستم. اجازه بدهید همه چیز را از اول برایتان می‌گویم.

ooo

من در یک خانواده پرتشنج به دنیا آمدم. خانواده‌ای پرجمعیت و پرسروصدا. همیشه در خانه ما بر سر یک موضوع کوچک دعوا و درگیری و سروصدا بود. هر چیز کوچکی می‌توانست باعث ساعتها داد و بیداد شود. من فرزند دوم این خانواده بودم اما پس از من چهار پسر و سه دختر دیگر هم یکی پس از دیگری آمدند تا یک خانواده یازده نفره در یک خانه هفتاد متری در هم بلولند.

پدرم شغل ثابتی نداشت. گاهی ضایعات خرید و فروش می‌کرد، گاهی دست‌فروشی می‌کرد، گاهی شاگرد بود و گاهی دلال. نمی‌دانم چه پولی از کجا برایش رسیده بود که توانسته بود آن چهاردیواری را بخرد وگرنه خدا می‌داند که ما باید کجا دربه‌در بودیم و شاید داشتن همین چهاردیواری بود که او را تشویق کرد تعداد شناسنامه بچه‌هایش را زیاد کند!

> **وجود ۹ بچه کوچک و قد و نیم‌قد که هیچ سرگرمی و تفریحی نداشتند جز اینکه همدیگر را آزار بدهند، عامل اصلی همه این دعواها بود. گاهی اوقات هم پدر و مادر با هم درگیر می‌شدند که...**

من، اما برخلاف بقیه خواهر و برادرهایم، هم ساکت بودم و هم منزوی. از هر سر و صدا و جنجالی بیزار بودم. وقتی در خانه جنجالی به‌پا می‌شد . که همیشگی هم بود . به آهستگی از یک گوشه فرار می‌کردم و تا ساعتها در کوچه و خیابان و بازار پرسه‌می‌زدم تا زمان بگذرد و خانه آرام شود. وجود ۹ بچه کوچک و قد و نیم‌قد که هیچ سرگرمی و تفریحی نداشتند، جز اینکه همدیگر را آزار بدهند، عامل اصلی همه این دعواها بود. گاهی اوقات هم پدر و مادر با هم درگیر می‌شدند که البته علت آن هم مسائل و مشکلات مالی زندگی‌مان بود که تا وقتی . حداقل من به یاد دارم . با آن درگیر بودیم.

این مقدمه را فقط به این دلیل گفتم تا بدانید که روح من واقعاً از تشنج بیزار بوده و هست و آنچه که باعث شد تا من مرتکب عملی شوم که حالا در زندان باشم شاید لحظه‌ای ضعف اعصاب و یا فشار روانی مشکلاتی بود که در مدت کوتاهی به من تحمیل شده بود و من به‌تنهایی بار سنگین آن را تحمل کرده بودم!

به هرحال، در آن سالهای پرتشنج من درسم را به هر بدبختی که بود خواندم چون دوست نداشتم تا ادامه‌دهنده راه پدرم باشم. البته فقط من و دو خواهرم درسمان را تا مقطع دیپلم ادامه دادیم، اما بقیه خواهر و برادرانم در همان مقاطع ابتدایی درس را رها کرده و دنبال کار رفتند و هیچ وقت هم سروسامان نگرفتند. من بعد از دیپلم، از خانواده‌ام جدا شدم و خانه‌ای اجاره کردم و زندگی مستقلی برای خودم تشکیل دادم. حدود دو سال فقط کار کردم چون شدیداً نیاز مالی داشتم. از یک طرف از خانواده جدا شده بودم و از طرف دیگر باید به آنها کمک می‌کردم و در ضمن تصمیم داشتم ادامه تحصیل بدهم. دو سال را واقعاً به صورت شبانه‌روزی کار کردم. هر کاری که تصورش را بکنید. از کار در رستوران گرفته تا در کفاشیها و فروشندگی. بالاخره توانستم پس از دو سال در یک فروشگاه به عنوان صندوقدار استخدام شوم. بعد از آن بود که شروع کردم به درس خواندن.

همان سال در رشته حسابداری قبول شدم و دوران جدیدی از زندگی را آغاز کردم. سال آخر دانشکده با دختر یکی از همکارانم ازدواج کردم و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. البته او دیپلم داشت، ولیکن دختر اهل مطالعه و باسوادی بود و من از اینکه توانسته بودم چنین ازدواج موفقی داشته باشم، واقعاً بر خود می‌بالیدم.

دو سال بعد از ازدواج اولین فرزندمان که یک پسر بود به دنیا آمد و بعد از یک سال دخترم. وجود این دو بچه، دنیا را برای هر دو ما زیباتر از قبل کرده بود. البته من هم بعد از مدتی از فروشگاه به یک اداره منتقل شدم و خیلی زود توانستم زندگی مرتبی را فراهم آورم.

چند سالی را این گونه گذراندیم. مشکل خاصی نداشتیم، روزگار بر وفق مراد بود و همه چیز آرام. وقتی پسرم ۹ سال داشت و دخترم هشت سال، پسر دومم به دنیا آمد. البته همسرم تمایلی به بچه‌دار شدن نداشت. اما من که در یک خانواده پرجمعیت زندگی کرده بودم، دوست داشتم خانواده خودم هم پرتعداد باشد؛ اما پرجمعیت آرام نه مثل خانه پدری‌ام که از جمعیت فقط جنجال و تشنج و درگیری را داشت. نه آرامش و شوخی و خنده و تفریح و همدلی! به همین دلیل بود که بعد از تولد سومین فرزندم خانه را عوض کردم و خانه بزرگتری خریدم تا بچه‌ها آزادتر و راحت‌تر باشند.

سه سال بعد از تولد او، چهارمین فرزندم هم به دنیا آمد. دختری شاد و پرسروصدا. آنقدر سروصدا و شیطنت و بازیگوشی داشت که پس از مدت کوتاهی، جای چند فرزند را برای ما پر کند.

سالهای آرام و خوبی را می‌گذراندیم، اما در خانه پدری‌ام غوغایی بود. خواهر بزرگم سه مرتبه ازدواج کرد و طلاق گرفت و متاسفانه نتوانست با هیچ کس زیر یک سقف زندگی کند. نهایتاً رفت در یک منطقه دورافتاده و حاشیه‌ای تهران و خانه‌ای اجاره کرد تا سه فرزندی را که از سه شوهرش گردآوری کرده بود، به‌تنهایی بزرگ کند.

در این میان من والدینم را مقصر می‌دانم که به‌قدری تشنج در خانه ایجاد کرده بودند که خواهرم دچار ضعف اعصاب و مشکلات روانی شود و دست آخر چنین زندگی ناراحت کننده‌ای داشته باشد.

خواهر دیگرم که سرنوشت، خواهر بزرگترش برایش درس عبرت شده بود، به قول معروف از آن طرف پشت‌بام افتاد. آنقدر ازدواج نکرد و از خواستگارهایش ترسید تا دیگر از سن مناسب ازدواج گذشت. نه درس می‌خواند که بهانه‌ای برای ازدواج

به تصور آنکه دوستانش به دنبالش آمده‌اند، برای باز کردن در می‌رود که ناگهان صدای یک سیلی در فضای سالن پیچید و بعد هم صدای ناسزاها و فریادهای یک مرد عصبانی!

نکردنش باشد، نه به دنبال هنر و کار خاصی بود، در خانه نشسته بود و همه مشکلات را تحمل می‌کرد و ازدواج هم نمی‌کرد. بالاخره نمی‌دانم از کجا سر و کله یک مرد چهل ـ پنجاه ساله متاهل زن مرده‌ای پیدا شد و خواهرم هم که گویا از وضع خانه حسابی به تنگ آمده بود، با او ازدواج کرد و رفت دنبال سرنوشتی که خوشایندتر از خواهر اولم نبود.

دو برادرم هم از خانه فرار کردند که هر دو آنها معتاد شدند و یکی از آنها دچار ناراحتی اعصاب و روان شد و در بیمارستان روانی بستری شد.

مادرم از ترس اینکه خواهر کوچکترم هم به سرنوشت دو خواهر دیگرم دچار شود، خیلی زود او را به یک فرد متعصب شوهر داد. آدمی که اجازه نمی‌داد خواهرم حتی به خانه پدرش به میهمانی برود!

اما برادر کوچکترم که اختیارش از کف همه در رفته بود، از این جوانهای امروزی بود که زیر ابرو برمی‌دارند، ژل مو می‌زنند و هر جایی هستند غیر از آنجایی که باید باشند!

من چند مرتبه سعی کردم که با او صحبت کنم؛ اما نشد که نشد. البته شاید در زمان او، آن تشنج و درگیریهای زمان ما بزرگترها نبود، اما مشکلاتی داشت که در نوع خودش برای او آزاردهنده بود.

از وضعش احساس رضایت نمی‌کرد. چیزهایی می‌خواست که همسن و سالهای او داشتند و او از آنها محروم بود. وقتی به خواسته‌هایش نمی‌رسید، مشکلات او مثل یک دمل چرکی از جای دیگری سر باز می‌کرد. می‌گفت دوستانش کامپیوتر دارند، ماهواره دارند، اما وقتی ما هنوز در عهد قجری زندگی می‌کنیم و یک رادیوی قدیمی و یک تلویزیون سیاه و سفید تمام سرگرمی‌مان هست، او هم مجبور است که در خانه نماند. در خانه نماندن هم مستلزم این بود که با دوستانش باشد. بودن با آنها هم یعنی مثل آنها گشتن و به این ترتیب مثل تیری بود که از چله رها شده بود. هیچ کس قدرت کنترل او را نداشت!

پدر و مادرم هم که دیگر نوبرش را آورده بودند. سر پیری و قهر و جدا زندگی کردن آنها، همه را کلافه کرده بود. دیگر خود من هم آنها را ترک کرده بودم. برایم خیلی سخت بود که پدر و مادرم را نصیحت کنم. اما با این حال نمی‌توانستم از آنها دل بکنم و نسبت به آنها بی‌تفاوت باشم و شاید همین مساله بود که مرا به اینجا کشاند.

سه سال پیش در یک بعدازظهر پنج‌شنبه، برادرم با ناراحتی به خانه آمد و گفت که والدینم با هم دعوا کرده‌اند و اوضاع بدی در خانه به‌وجود آمده. سریع خود را به خانه رساندم و تا پاسی از شب گذشته آنجا بودم و بعد هم با اعصابی خراب و فرسوده به خانه برگشتم.

روز بعد، پسرها طبق عادت همیشگی خود، در پارکینگ فوتبال بازی می‌کردند که گویا پسر من با استوک محکم به پای یکی از بچه‌های تیم حریف می‌زند. بعد هم سعی می‌کند با عذرخواهی موضوع را حل و فصل کند، اما همبازی او با گریه و شلان شلان نزد پدر رفته و خلاصه، پدرش بعد از اینکه اشک و ناله‌ها و پای ورم کرده و کبود فرزندش را می‌بیند، سراسیمه خودش را مقابل در آپارتمان می‌رساند.

ما از همه جا بی‌خبر، در اتاق نشسته و مشغول صحبت بودیم. پسرم که بعد از درگیری بالا آمده بود. بعد از اینکه صدای زنگ در را می‌شنود به تصور آنکه دوستانش به دنبالش آمده‌اند، برای باز کردن در می‌رود که ناگهان صدای یک سیلی در فضای سالن پیچید و بعد هم صدای ناسزاها و فریادهای یک مرد عصبانی!

دیگر خودتان تصور بفرمایید چه کسی طاقت می‌آورد تا من بیاورم؟ دعوا و درگیر شدن همانا و یک لحظه خون به مغز من نرسیدن همان. از همان جلو در آپارتمان وارد آشپزخانه که درست پشت در ورودی قرار داشت شدم و کارد آشپزخانه را برداشتم و دیگر نفهمیدم چه شد.

ساعتی بعد من در کلانتری بودم و همسایه بددهان بخت برگشته در اتاق عمل. ضربات متعدد چاقوی من به ریه و کبد و کلیه او آسیب شدید زده بود!

هرگز باور نمی‌کردم روزی چنین کاری از من سر بزند. الان سه سال است که اینجا در خدمت دوستانم. زن و فرزندانم آواره شدند. به خاطر درگیریهای مدام آپارتمان را فروختند، به یک مکان دورافتاده بدی رفته‌اند. به سختی روزگار می‌گذرانند. من هم اینجا کار می‌کنم تا شاید کمکی برایشان باشم. شاکی رضایت نمی‌دهد. دیه سنگین می‌خواهد. قادر به پرداختش نیستم. کاری هم از من ساخته نیست و معلوم نیست تا کی باید اینجا باشم. اشتباه کردم و از این بابت هم پشیمان هستم. اما پشیمانی دیگر سودی ندارد!

در پرانتز:

(به اعتقاد روان‌شناسان، شخصیت و روحیات انسانها از زمان تشکیل جنین شکل می‌گیرد. دوران نوزادی و کودکی و نوجوانی و جوانی آنچه شکل گرفته، پرورش می‌یابد و حتی می‌تواند تغییر کند؛ اما آنچه شکل گرفت همچو نقشی در سنگ بر جای خواهد ماند.

در این میان عوامل متعددی چون تربیت خانوادگی، میزان تحصیلات والدین، محل سکونت، اطرافیان، شرایط اجتماعی و... در این تکوین نقش دارند؛ اما آنچه از همه مهمتر است محیط خانوادگی فرد است. فردی که در یک محیط پرتشنج، ناآرام و پرآشوب به دنیا آمده و رشد کرده، هر چقدر طبیعت آرامی داشته باشد و بخواهد از درگیری پرهیز کند، اما بالاخره در اعماق وجودی او این زمینه هست. البته تمام اینها باز هم بستگی به شرایط روحی ـ روانی فرد دارد. وقتی چنین فردی در تهاجم بی‌امان مشکلات قرار بگیرد، خشم درونی در ضمیر ناخودآگاه او جمع شده و براثر کوچکترین جرقه‌ای، انفجار رخ می‌دهد. این انفجار هر کجا می‌تواند باشد و شدت آن هم قابل پیش‌بینی نیست.

در این میان دیگر نمی‌توان کسی را مقصر دانست. اگر بنا باشد دادگاهی تشکیل شود تا مقصر واقعی این ماجرا را پیدا کنند، شاید پدر و مادر این مرد از متهمان ردیف اول باشند!)

پاورقی خارجی

کنگو

اثر: مایکل کرایتون
ترجمه: بهروز بهرامی

● قسمت هفتم

خلاصه آنچه گذشت:

گروه تحقیقاتی برای کشف و استخراج نوعی الماس کمیاب در عمق جنگل‌های کنگو ناگهان مورد تهاجم موجوداتی ناشناخته قرار گرفته و اعضای گروه قتل‌عام می‌شوند. یکی از محققان مؤسسه تحقیقاتی هوستن که مسوول گروه تحقیقاتی بود، در تصاویر به دست آمده ماهواره موجود مهاجم را گوریل تشخیص داد و مدیر مؤسسه تحقیقاتی گروه دیگری را برای تحقیقات مجدد و دریافتن آنچه در کنگو گذشته است، به کنگو فرستاد. همراهان گروه شامل یک محقق در امور گوریلها به نام دکتر «الیوت» بود که گوریل دست‌آموز خود «امی» را نیز به همراه آورده بود. در آفریقا نیز راهنمای مشهوری به نام «مونرو» به گروه پیوست و همگی آماده سفر به اعماق جنگل‌های کنگو شدند. تا اینکه...

○نایروبی

«مونرو» بر سر اجرت خود نیز شروع به چانه زدن با «کارن» کرد و سرانجام بر سر رقمی سرسام‌آور طرفین به توافق رسیدند و «مونرو» آمادگی خود را برای همراهی اعضای گروه و راهنمایی آنها اعلام کرد. مقصد بعدی گروه شهر زیبای نایروبی پایتخت کنیا بود. از بندر طنجه در مراکش تا نایروبی در ساحل غربی آفریقا ۳۶۰۰ مایل فاصله بود. این فاصله را هواپیمای حامل اعضای گروه در هشت ساعت طی کرد. طی مدت پرواز «کارن راس» با کامپیوتر خود سخت مشغول بود. او به دنبال نزدیکترین و کوتاهترین راه از نایروبی تا مقصد آنها در اعماق جنگل‌های کنگو بود و سرانجام پس از چند ساعت کلنجار با کامپیوتر «کارن راس» با خوشحالی صفحه کامپیوتر خود را به دکتر «الیوت» نشان داد و گفت: «بالاخره پاسخ مناسب را یافتم. از مکانی که ما حرکت خود را آغاز خواهیم کرد تا مقصد دقیقاً پنج روز و ۲۲ ساعت و ۳۴ دقیقه طول خواهد کشید» اما «مونرو» چندان به این تخمین خوش‌بین نبود.

او آفریقا را می‌شناخت و مسائل و مشکلاتی را که ممکن بود در حین سفر پیش آید تجربه کرده بود. بنابراین، درحالی که لبخند تلخی به لب داشت، رو به «کارن» کرد و گفت: «اینجا آمریکا یا اروپا نیست. این تخمین‌های کامپیوتری هیچ‌گاه به واقعیت نزدیک نمی‌شود. مشکلاتی ناگهان در برابر شما قرار می‌گیرد که سفر را برای ساعتها و بعضاً روزها به تعویق می‌اندازد. روی همین اصل بهتر است چندان روی این پیش‌بینی‌ها حساب نکنید.»

قبل از آنکه «کارن» پاسخی برای این اظهارنظر از طرف راهنمای گروه تدارک ببیند، ناگهان صدای خلبان از بلندگوهای هواپیما شنیده شد که می گفت: «آماده باشید به فرودگاه نایروبی نزدیک می‌شویم.»

در فرودگاه نایروبی «مونرو» مشغول اجیر کردن باربرها و کارگران دیگر برای سفر شد و «کارن راس» اعلام کرد که سفر به سوی کنگو دو ساعت دیگر آغاز خواهد شد.

در همین زمان «تراویس» از مرکز تحقیقات هوستن با کارن تماس گرفت و به او اطلاع داد که یکی از زمین‌شناسانی که در سفر اول به همراه «کروگر» به کنگو رفته بود، به نایروبی بازگشته است. «کارن» که از این خبر به هیجان آمده بود، پرسید: «او کجاست؟» «تراویس» با لحنی عادی پاسخ داد: «غسالخانه!»

دکتر «الیوت» درحال آماده کردن غذای «امی» بود که برق جسم سفیدی را دید که بر سر او فرود می‌آمد، دنیا در برابر چشمان او تیره و تار شد و دیگر هیچ نفهمید

○جسد پیترسن

زمین‌شناسی که جسد او به نایروبی رسیده بود، «جیمز پیترسن» نام داشت. «کارن راس» به اتفاق «الیوت» و «مونرو» به سرعت عازم غسالخانه شدند تا از جسد «پیترسن» بازدید کنند. در غسالخانه جسد «پیترسن» روی میزی فلزی قرار داده شده بود. او ۳۰ ساله به نظر می‌رسید و کاملاً مشخص بود که هر دو بازوان او شکسته شده بود.

«کارن» که در برابر دو مرد دیگر همراه خود سعی می کرد خونسردی خود را از دیدن جسد حفظ کند و نقطه ضعفی نشان ندهد، رو به مسوول غسالخانه کرد و پرسید: «بر این مرد چه گذشت؟» مسوول پرسید: «آیا او را می‌شناسید؟» «کارن» با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «دکتر جیمز پیترسن زمین‌شناس و یکی از کارکنان مرکز تحقیقات هوستن.» مسوول مربوطه که به اندازه کافی از پاسخ «کارن» راضی شده بود، گفت: «این مردک بیچاره را دیروز به اینجا آوردند. داستان این بود که یک هواپیمای کوچکی که از زئیر عازم نایروبی بود، به جهت مشکلات فنی در یک فرودگاه خاکی در کنگو فرود آمده بود تا مشکل خود را حل کند. معدود سرنشینان این هواپیمای کوچک که از سفر خسته شده بودند، برای تنفس و حرکت دادن به پاهای خواب رفته خود از هواپیما پیاده شدند که ناگهان این مردک که گویی آخرین رمق خود را خرج می کرد از میان جنگل بیرون آمده و در نزدیکی هواپیما، به زمین افتاد.

درحالی که دستهایش شکسته بود و جراحتهای بسیار دیگری در بدن داشت. این جراحتها و شکستگی‌ها همگی کهنه بودند و معلوم بود که حدود چهار تا پنج روز از وقوع آنها گذشته است. او حتماً درد بسیاری کشیده بود.»

پس از سخنان مسوول غسالخانه «الیوت» با کنجکاوی پرسید: «چه چیزی این جراحتها را باعث شده است؟» مسوول غسالخانه درحالی که ابروان خود را بالا کشیده بود، پاسخ داد: «در ظاهر با یک قدرت برتر درگیر شده است. مانند تصادف انسان با یک اتومبیل بزرگ و یا حتی یک اتوبوس یا کامیون که ما این نوع جراحتها را جراحتهای مکانیکی نام گذاشته‌ایم؛ اما با نگاهی دقیق‌تر متوجه شدم که آسیبهای این شخص تجربه جدیدی برای من است و من چنین جراحتهای عجیبی تاکنون مشاهده نکرده‌ام.»

«کارن راس» با بی‌خبری پرسید: «پس جراحتهای مکانیکی نبوده‌اند». مسوول غسالخانه درحالی که سر خود را تکان می‌داد، جواب داد: «نمی‌دانم، حتی زیر ناخنهای او خون جمع شده را مشاهده کردیم و چند تار موی خاکستری که چسبیده به این خونها بود.» و آنگاه مسوول مذکور ادامه داد: «هم‌اکنون مشغول چند آزمایش روی خون و تار موها هستیم.» در همین هنگام یکی از کمکهای مسوول غسالخانه که از داخل میکروسکوپ به عناصری نگاه می کرد، چشمش را از میکروسکوپ برداشت و نگاهی به «کارن» و همراهانش انداخت و گفت: «بدون تردید این موها متعلق به انسان نیستند، این مو متعلق به نوعی حیوان است که به انسان نزدیکتر است» و آنگاه همان شخص یک ظرف کوچک حاوی خونی که از زیر ناخنهای جسد به دست آمده بود را زیر میکروسکوپ قرار داد. میکروسکوپ مربوطه به یک کامپیوتر متصل بود و بلافاصله این کلمات روی صفحه کامپیوتر نقش بست: «آلفا و بتا گلوبین سرم» و سپس متخصص مذکور با لبخندی کمرنگ رو به «کارن و همراهانش کرد و گفت:

«این هم پاسخ شما، خون زیر ناخن جسد بدون تردید به گوریل تعلق دارد!»

«کارن» و همراهان او از غسالخانه بازگشته و «کارن» از اینکه حدس او در مورد موجود دیده شده در تصویر ماهواره‌ای در هوستن به واقعیت پیوسته بود، رضایت خاطر یافته بود. آنها به فرودگاه بازگشتند تا وسایل سفر خود را مهیا کرده و حرکت خود را به سوی جنگل‌های کنگو آغاز کنند.

دکتر «الیوت» ناگهان به یاد آورد که زمان تغذیه «امی» فرارسیده و گذشته است. بنابراین به سرعت خود را به قسمت بار بوئینگ ۷۴۷ که با آن سفر کرده بودند، رساند و در برابر چشمان منتظر «امی» مشغول مهیا کردن غذای او شد. دکتر «الیوت» متوجه نشد که پشت سر او کس دیگری داخل قسمت بار آمده بود. فقط درحالی که با عجله مشغول مهیا کردن خوراک برای «امی» بود، ناگهان برق جسم سفیدرنگی را مشاهده کرد که بالا رفته و بر فرق سر او فرود آمد و آنگاه دکتر «الیوت» بی‌هوش به زمین غلتید.

«حرکت نکنید آقا!»

این کلمات نخستین کلماتی بود که دکتر «الیوت» در زمان به هوش آمدن شنید.

او کمی لای چشمان خود را باز کرد و ناگهان با برق خیره‌کننده نوری که از یک چراغ قوه جیبی و کوچک متصاعد می‌شد، مواجه گشت. او هنوز در هواپیما بود و به پشت خوابیده بود و شخصی روی او خم شده بود و داخل چشمان او را با چراغ قوه معاینه می‌کرد:

«لطفاً به راست نگاه کنید... حالا به چپ... آیا می‌توانید انگشتان دست خود را حرکت دهید؟...»

وقتی که نور خاموش شد. آنگاه دکتر «الیوت» متوجه یک مرد آفریقایی شد که با لباس سفید رنگ او را معاینه می‌کرد و در کنار او «مونرو» نیز با کنجکاوی به «الیوت» خیره شده بود.

«الیوت» درحالی که سر خود را که هنوز بشدت درد می‌کرد با دو دست گرفته بود، پرسید: «امی کجاست؟» «مونرو» با خونسردی پاسخ داد: «او را برده‌اند.» «الیوت» ناگهان وحشت‌زده سعی کرد از جای خود بلند شود، اما دکتر آفریقایی که او را معاینه می‌کرد، دستش را روی شانه «الیوت» گذاشت و او را مجبور کرد تا دوباره به حال نشسته بازگردد.

دکتر سیاهپوست کف دست خود را روی سر «الیوت» گذاشت و آنگاه آن را که آغشته به خون بود به «الیوت» نشان داد و گفت:

«ضربه سنگینی خورده‌اید. اما چیز مهمی نیست و فقط چند بخیه لازم دارد.» و سپس رو به «کارن» کرد و گفت:

«برای احتیاط باید او را ۲۴ ساعت در بیمارستان نگهداریم تا از ضربه مغزی و خونریزی داخلی خیالمان راحت شود.»

«کارن» با تعجب پرسید: «۲۴ ساعت؟»

آنگاه «مونرو» خود در کنار «الیوت» نشست و یک سرنگ و سوزن شکسته را که روی آن به حروف ژاپنی چیزهایی نوشته شده بود. به «الیوت» نشان داد و گفت: «امی را با این سرنگ بی‌هوش کرده و سپس او را دزدیده‌اند.»

دل دکتر «الیوت» از این کلمات به‌درد آمد. او می‌دانست که «امی» در طول زندگی خود جز رفتار دوستانه و توجه و محبت هیچ رفتار دیگری را مشاهده نکرده بود و پیش خود تصور می‌کرد که چه درد و رنجی را «امی» متحمل شده است.

«امی» درحالی که با نوار مخصوص زخم چشم‌ها، دهان، دستها و پاهای او را محکم بسته بودند و قادر به هیچ کاری نبود، به پشت افتاده بود و فقط صدای ضعیفی از خود خارج می‌ساخت

«الیوت» از جا برخاست و درحالی که دکتر باز هم سعی داشت او را بدون حرکت نگاهدارد. «الیوت» با بی‌حوصلگی درحالی که گیج گیج می‌خورد. دست دکتر را کنار زد و گفت: «من حالم خوب است.»

«کارن راس» نگاهی به «الیوت» انداخت و گفت: «حالا که شما تصور می‌کنید حالتان بهتر است پس آماده حرکت شویم.»

«الیوت» ناگهان تصور کرد که افراد گروه می‌خواهند بدون یافتن «امی» حرکت کنند. «الیوت» با ناباوری به «کارن راس» نگاه کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید. ما نمی‌توانیم «امی» را پشت سر گذاشته و حرکت کنیم. من مسوول حفظ و نگهداری او هستم و اگر او را رها کنم، مرتکب جرم خواهم شد.»

«کارن» با بی‌میلی پاسخ داد: «ببین آقای دکتر «الیوت»، تو و «امی» برای این مأموریت اهمیتی ندارید. «امی» فقط توانست توجه خبرنگاران و آدمهای فضول را به خود جلب کند تا ما بتوانیم با خیال راحت نقشه‌های خود را برای یافتن الماس عملی کنیم و حالا اگر شما میل دارید «امی» را همراه داشته باشید، می‌توانید همین جا بمانید. ما دیگر احتیاجی به شما نداریم.»

«الیوت» که از این سخن «کارن راس» و خونسردی او به خشم آمده بود، گفت: «این گفته‌های شما بسیار غیرانسانی و بیرحمانه است. شما به جای آنکه به من کمک کنید تا «امی» را پیدا کنم، می‌خواهید او را جا بگذارید و بروید؟ آیا با سایر همراهان خود نیز چنین رفتاری خواهید داشت.»

«مونرو» که متوجه شد این بحث و جدل ممکن است باعث کدورت بین افراد گروه شده و مسافرت را به مخاطره اندازد، به میان پرید و گفت: «دکتر «الیوت» لطفاً بیایید در اطراف فرودگاه قدم زده و راجع به این موضوع صحبت کنیم.»

«الیوت» علی‌رغم اینکه میل داشت به بحث خود با «کارن» ادامه دهد؛ اما به خاطر سردرد شدیدی که داشت نصیحت «مونرو» را پذیرفت و با او از هواپیما خارج شده و به قدم زدن پرداخت.

در همین حال «مونرو» سعی داشت تا «الیوت» را قانع کند که یافتن «امی» را باید به عهده پلیس کنیا گذاشته و خود به سفر تحقیقاتی که بسیار مهم است ادامه دهد. اما «الیوت» حتی نمی‌توانست برای یک لحظه تصور کند که بدون «امی» نایروبی را ترک کرده و به اعماق جنگل‌های کنگو سفر کند جایی که ممکن نبود هیچ گونه خبر و گزارشی تا روزها از «امی» و وضعیت و شرایط او دریافت کند.

«الیوت» با لحنی افسرده از «مونرو» پرسید: «فکر می‌کنی او را کشته باشند؟»

«مونرو» درحالی که کلاه خاکی رنگ خود را برداشته و مطابق عادت سر خود را می‌خاراند، پاسخ داد: «ممکن است اما تصور نمی‌کنم او خیلی معروف است و دزدان با فروش او درآمد فراوانی به دست می‌آورند. کشتن او نمی‌تواند فایده‌ای برای کسی داشته باشد.».

در همین حال که «الیوت» و «مونرو» مشغول صحبت بودند به قسمتی از فرودگاه رسیدند که بقایای خودروهای قراضه در آن در کنار هم قرار داده شده بود. ناگهان صدای ضعیفی از میان خودروها به‌گوش رسید. دکتر «الیوت» گوش فراداد و مثل اینکه صدا به گوش او آشنا باشد. با عجله دست «مونرو» را گرفت و درمیان خودروها به راه افتاد. آنها داخل همه خودروها را نگاه می‌کردند و ناگهان «الیوت» فریادی از شدت هیجان کشید: «امی!»

«امی» درحالی که با نوار مخصوص زخم‌بندی روی چشمان، روی دهان، دست و پاهایش را بسته بودند، به پشت در قسمت عقب یکی از خودروهای از کارافتاده خوابانیده شده بود و قادر به حرکت نبود و تنها صدای ضعیفی از خود خارج می‌ساخت. دکتر «الیوت» درحالی که خوشحال اما نگران به نظر می‌رسید، دوباره فریاد زد: «امی، من اینجا هستم.»

(ادامه دارد)

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

قسمت دهم

**عزیزانی که این قسمت از داستان با نظرات آنها ادامه یافت، عبارت هستند از:
ژاله درویش از تهران - رضا کاظم‌زاده از قزوین.**

در قسمت‌های قبل خواندید که:
در ادامه، صدیقه که خود را برای عروسی با ستار آماده می‌کند، بر طبق رسوم «ارباب و رعیتی» همراه پدرش «افراسیاب خان» نزد سردار معین خان می‌رود تا از او برای ازدواجش کسب اجازه کند. اما هنگامی که افراسیاب خان در عیش خان شریک می‌شود، «منصور» پسر کوچک «معین‌خان» به سراغ صدیقه می‌رود و به او دست‌اندازی می‌کند. ننه حوا به افراسیاب خبر می‌دهد که دخترش به کوه زده و...
و اینک ادامه داستان:

ستار جلوتر آمد و لگدی توی پهلوی «معین‌خان» کوبید و گفت:

- حالا هم وراجی‌ات‌رو تموم کن حرومزاده، و به اون پسر ولدالزنات بگو بیاد اینجا...

ترس یکمرتبه به دل خان ریخت. او در همه سالهایی که خان این آبادی بود، یاغیان زیادی را دیده بود، اما در چشمان این جوان شورشی چیزی می‌دید که در بقیه کمتر دیده بود: ایمان!

لگد دوم ستار که توی صورت سردار معین نشست، خان معطل نکرد و صدایش را انداخت ته گلو و پسر را فریاد کرد:

- منصور...

منصور اما، خیلی زودتر از آنکه پدر صدایش کند - با همان شلیک اول ستار - متوجه قضیه شده بود و موقعی که خان صدایش کرد، درست پشت در اتاق، اسلحه به دست ایستاده بود.

خان که لوله اسلحه ستار را روی پیشانی خود می‌دید، دهان باز کرد که بار دیگر، منصور را صدا بزند که ناگهان در آستانه در، قامت تفنگ به دست پسر را دید که نوک تفنگش را به سمت ستار گرفته بود. او را که دید صدایش در گلو شکست و به جای فریاد خندید. خنده ای که بیشتر شبیه تمسخر بود تا شادی. ستار که ابتدا چیزی نفهمیده بود، «برنو» را بالا برد و روی هوا سروته کرد تا با «قنداقه»اش ضربه‌ای به خان بزند که یکمرتبه چشمانش به نگاه خان افتاد که برق می‌زد و پشت سر او را می‌دید. ستار بی‌آنکه پشت سر را ببیند، یقین داشت کسی آنجاست. کسی که سایه ترس را از چشمان خان زدوده و برق پیروزی را جایگزین کرده. نگاهی سریع به پشت سر انداخت و «منصور» را که دید، خواست تفنگ را دوباره «سروته» کند که گلوله‌ای کنار پایش قالی را سوزاند و شنید که:

- تکون بخوری کثافت سوراخ سوراخت می‌کنم...

این را منصور گفت. ستار اما، می‌دانست اگر کوتاه بیاید و تسلیم شود همه چیز را باخته - همه چیز را- مجالش آنقدر نبود که بتواند خوب فکر کند. اما باید راهی می‌جست، که صدای منصور دوباره بلند شد:

- پدر تفنگ‌رو ازش بگیر...

خان صیادی را می‌مانست که صیدش را صید کرده باشد! خندید و از روی زمین نیم‌خیز شد و ایستاده و نایستاده، دو دستش را در هم قفل کرد و تحقیری را که تحمل کرده بود، بدل کرد و همه خشمش را به بازوانش بخشید و با تمام توان، «مشت دو دست»اش را توی صورت ستار کوبید.

ستار که انتظار این ضربه را نداشت قدمی عقب رفت و کنترلش را از دست داد و به زمین خورد، اما «برنو» را که داشت از دستش سر می‌خورد روی هوا گرفت.

خان ابتدا خندید و بعد منصور، خان خنده را کش داد و «خنداخند» گفت:

- مثل خری که توی گل مونده ولو شدی یاغی؟ کو اون جبروت و فریادهای حق‌خواهانه‌ات؟ حالا گرفتار شدی، آره؟ باشه... حرفی نیست... من آدم بزرگواری هستم... به یک شرط حاضرم ببخشمت ... [اینها را گفت و جلو رفت و دست پیش برد و برنو را از چنگ ستار بیرون کشید و ادامه داد:] آره... به یک شرط حاضرم از گناهت بگذرم... به این شرط که همین الان بلند بشی و مثل یک پسر خوب راه بیفتی و بری دست صدیقه‌رو بگیری و برداری بیاری اینجا تا ...

ستار که می‌دانست خان چه می‌خواهد بگوید، انگار از خنده‌های شیطانی منصور گر گرفت که یکباره بی‌اندیشه جان، به سمت خان خیز برداشت و اول لگدی زیر شکمش کوبید که نفس خان بند آمد و بعد که دید ستار می‌خواهد اسلحه را از دستش بگیرد، با همان نفس قطع شده «برنو» را دو دستی چسبید و همزمان با صدای نازک شده‌اش رو به پسر کرد:

- خلاصش کن لعنتی...

منصور که می‌دانست اگر این «ببر زخمی» مسلح شود دیگر حریفش نیست، اسلحه را بالا برد و هیکل ستار را نشانه گرفت. ستار هم که خود را هدف دید، همانطور که بر سر «برنو» با خان کشاکش داشت، در یک لحظه تنه تفنگ را به سمت خود کشید و خان را با خود جابجا کرد و .... غرش انفجار گلوله گویی با خود سکوت را به ارمغان آورد. هم ستار و هم خان بیحرکت شدند. اما، یکی بیحرکت و دیگری، بیحرکت و هم بیجان!

ستار چشمش که به خون افتاد، برنو را که هنوز در چنگ خان بود رها کرد و خود را کنار کشید و گذاشت هیکل سنگین «معین‌خان» به زمین بیفتد. خون از ناحیه کمر «خان» فواره زد بیرون.

چشمان خان به اندازه تمام صورتش از حدقه بیرون زده بود. رنگش کبود شده بود و لرزه‌ای شدید همه بدنش را فراگرفته بود. همه قوایش را جمع کرد و نگاهی پر از حرف به پسر انداخت و ناله‌ای کرد و پلک فروبست.

منصور اما، که انگار باورش نمی‌شد چه اتفاقی رخ داده، درحالی که دهانش از حیرت باز مانده بود، یک «بی‌همه‌چیز» گفت و لوله اسلحه‌اش را دوباره سمت ستار گرفت. می‌دانست که «دولولش» یک فشنگ دیگر دارد و حالا که می‌دید پدر پیش پایش در موج خون می‌غلتد، مصمم شد کار را به آخر برساند. انگشت سبابه را روی ماشه گذاشت و دوباره غرید:

- تو پدرم‌رو کشتی حرومزاده...

و مرحله اول و کوتاه ماشه را عقب کشید که ناگهان...

- یا فاطمه زهرا...

این صدا فضای اتاق را پر کرد و همزمان که منصور نوک لوله را به سمت صدا برگرداند، شاخه تنومند درختی که بریده شده بود توی شانه‌های منصور نشست و گلوله نیز شلیک شد و «سوختم»ای در فضا پیچید و منصور از شدت ضربه سکندری خورد و بر زمین افتاد و «ننه حوا» - که هنوز شاخه درخت در دستش بود و گلوله توی شکمش - دو، سه قدم خزید و توی چارچوب در اتاق بر زمین افتاد و اسلحه از دست منصور رها شد و سر خورد و جلوی پاهای ستار افتاد و... سکوت برگشت!

فضای اتاق، صحرایی را می‌مانست که پس از طوفانی سهمگین به یکباره میهمان آرامش شده باشد.

ستار فقط نگاه می‌کرد. منصور نیم‌نگاهی به ننه حوا داشت و نیم‌نگاهی به هیکل پدر - که هنوز می‌جنبید - و نگاهی کامل به ستار که بهت‌زده خیره‌اش بود.

- یا فاطمه زهرا...

این ناله دوباره «ننه حوا» بود. مرتبه قبل «فاطمه زهرا»(س) را به مدد خواسته بود تا به حمایت از ستار برخیزد. و این بار در واپسین دم حیات بار دیگر «بانو» را صدا می‌زد تا - لابد - شفیع‌اش در دم آخر شود.

ستار که می‌دید ناجی‌اش این‌گونه غرق در خون است، و می‌دید ننه حوا نفسهای آخر را می‌کشد، معین‌خان و منصور را از یاد برد و با چند گام بالای سر «ننه حوا» نشست و سر پیرزن را روی زانو گذاشت و بغض کرده گفت:

- ننه حوا چیکار کردی... چرا...؟

پیرزن که به سختی حرف می‌زد، تبسمی به رنگ مرگ بر چهره نشاند و بریده بریده گفت:

- بهت گفتم که... گفتم که «پهلوان زنده را عشق است»... حیف بود حالا که این سگ‌رو به ... به درک واصل کردی... توسط... توسط این توله سگش تلف بشی...

انگار «توله سگ» که به گوش منصور رسید، او متوجه وضعیتش شد. می‌دانست تفنگی که در دست پدر است گلوله دارد و اگر دست ستار به آن برنو می‌رسید، شاید سرنوشت خودش هم مثل پدر شود! این بود که به آرامی پایی کشید و با یک خیز خواست خود را به هیکل مچاله شده پدر برساند که ستار ناگهان متوجهش شد. سر پیرزن را به آرامی زمین گذاشت و او هم سمت «برنو»یش شیرجه رفت.

منصور که این‌گونه دید از صرافت تفنگ گذشت و خود را سمت پنجره پرتاب کرد و شیشه را خرد کرد و با سر و صورت به زمین بیرون از اتاق افتاد. اما معطل نکرد و درحالی که سر و صورتش خونی بود، با خیز دوم خود را لابه‌لای درختهای حیاط انداخت و گریخت.

ستار با یک فشار برنو را از دست «خان» بیرون کشید و هنوز به پنجره نرسیده بود تا تعقیب را شروع کند که صدای ننه حوا میخکوبش کرد:

- ننه... ستار...

ستار ماند و یک تصمیم. بماند که آخرین کلام این پیرزن را بشنود، یا برود دنبال قاتل ناجی‌اش؟ ستار تصمیم دوم را به بعد واگذار کرد و سمت ننه حوا برگشت:

- نترس ننه حوا... من اینجام... الان می‌برمت پیش طبیب... تو حالت خوب میشه ننه حوا...

پیرزن دست ستار را گرفت و با همه وجود فشار داد و با صدایی - که لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شد - گفت:

- من خودم که می‌دونم رفتنی‌ام ستار... اما عقده‌ای هم ندارم... همین که می‌بینم این نابودکننده جوونی من... داره این‌طوری جلوی چشمام دست و پا می‌زنه... خدارو شکر ... [نفس پیرزن به شمارش افتاد و او دست ستار را چنگ زد] گوش کن ستار... فقط یک خواهش ازت... ازت دارم... «دایی تیمور»ات‌رو که دیدی بهش بگو... بگو... بگو حوا گفت... گفت...

ننه حوا چانه انداخت و سرش به یکسو چرخید و سیاهی چشمانش بالا رفت و از نفس افتاد. ستار لبش را گزید و با بغض گفت:

- بهش میگم حوا گفت: هنوز هم دوستت دارم...

این را گفت و موهای سفید پیرزن را بویید و کنارش نشست و به آرامی گریست.

□

□

- صدیقه خانم پس کجایی؟ مادر یکساعته دنبالت می‌گرده، اون وقت تو اینجا...

این صدای کوروش بود که صدیقه خانم سالخورده را از صدیقه جوان جدا کرد و از روستا به تهران آورد. کوروش پسر بزرگ معین‌السلطنه بود - بزرگتر از داریوش و خشایار و پریزاد - و تنها پسر ارباب که صدیقه خانم را نه به چشم کلفت، که همان دایه قدیمی می‌دید که در سالهای کودکی او را تر و خشک می‌کرد.

صدیقه هم نگاهش به این فرزند معین‌السلطنه، با چشم دیگر بود. او را از دو برادرش جدا می‌دید. حتی با اینکه از پریزاد هم بد ندیده بود، اما کوروش را از او هم بهتر می‌دید. بارها با خودش واگویه کرده بود که:

«اگر روزی پسری داشتم، حتم دارم مثل کوروش از آب درمی‌آمد!»

مهر کوروش بیخود به دل صدیقه خانم ننشسته بود؛ همان یکی، دو مرتبه‌ای که دیده بود پدرش کلفت پیر خانه را کتک می‌زند - بی‌آنکه دلیلش را بفهمد - تو روی معین‌السلطنه ایستاده بود که: [پدر مگه برده به اسیری آوردی؟] و همان چند مرتبه‌ای که گوهرزاد - زن معین‌السلطنه - انواع دشنامها و دری‌وریها را نثار صدیقه کرده و اشکش را درآورده بود و کوروش جلوی گوهرزاد ایستاده بود که: [مادر اگر یکمرتبه دیگه ببینم داری به این پیرزن بیچاره فحش میدی معطل نمی‌کنم و با خودم می‌برمش خونه خودم] همین‌ها کافی بود تا صدیقه خانم دل به این پسر یاغی ارباب بدهد و او را همچون پسر نداشته خودش دوست داشته باشد.

کوروش چند سال قبل خرج خودش را از پدر و مادر جدا کرده بود. از همان دوران دبیرستان پیدا بود که آبش با بقیه خواهر و برادرها در یک جوی نمی‌رود. پدر و مادر هر کاری کرده بودند تا او هم مثل سه فرزند دیگرشان بار بیاید، موفق نشده بودند. معین‌السلطنه بارها گفته بود: «این توده‌ای‌های خدانشناس این بلارو سر کوروش آوردن... آخر سرهم می‌ترسم سرش بره بالای دار».

کوروش ضدشاه فکر می‌کرد. کتابهایی می‌خواند که وقتی معین‌السلطنه آنها را در قفسه کتابخانه اتاقش دیده بود، رنگش پریده بود. و بعد از اینکه چند مرتبه او را نصیحت کرده و دیده بود بی‌فایده است، حرف آخر را زده بود:

«اگر دلت به حال خودت نمی‌سوزه، من دوست ندارم آخر عمری بیفتم کنج زندون»

و کوروش که معنی این حرف پدر را می‌دانست، بی‌هیچ گپ و گفتی همان لحظه چمدانش را بست و رفت و با چندتا از همکلاسیهای دانشگاهش همخانه شد.

از آن روز به بعد اگر هفته‌ای چند روز به خانه و به خانواده‌اش سر می‌زد، اما هرگز پیش آنها نماند. هر بار هم که می‌آمد حتماً ساعتی کنار صدیقه خانم - که می‌دانست پیرزن چقدر او را دوست دارد - می‌نشست و درددلهایش را می‌شنید. امشب هم به اصرار زیاد مادر آمده بود که قسمش داده بود [کوروش به خدا همه فامیل فکر می‌کنند تو با ما ترک رابطه کردی] و حالا که آمده بود و به درخواست مادر پی صدیقه گشته بود و پیرزن را کنج انباری دیده بود که اشک به چشمانش دارد، حرفش را قطع کرد و پیش پایش زانو زد و گفت:

- چیه صدیقه خانم؟ بابا دوباره ناراحتت کرده؟ از اون که نباید دلگیر بشی، بابا هر وقت دوتا استکان زیادی می‌خوره، قاطی می‌کنه... حالا هم اگه حوصله نداری به مادر میگم سرت درد می‌کنه و...

صدیقه خانم که گویی از سفری بیست و سی ساله برگشته، قد راست کرد و دست کوروش را گرفت و او را با خود بلند کرد و پیشانی پسر جوان را بوسید و گفت:

- نه... مادرت گناه نداره... دست تنها با این همه مهمون خدارو خوش نمیاد... برم ببینم چیکار داره...

دوتایی از در انباری زدند بیرون و تا کنار عمارت، دست کوروش روی شانه پیرزن بود. جلوی در که رسیدند چیزی به فکر صدیقه خانم رسید و رو به کوروش کرد و گفت:

- کوروش جان، آخر شب وقتی مهمونی تمام شد، تو هم می‌خوای بری؟

کوروش سیگاری آتش زد و پاسخ داد:

- اگر شما [روی شما تاءکید کرد] کاری داشته باشی نه...

صدیقه خانم همانطور که برای گوهرزاد خانم سر تکان می‌داد، گفت:

- آره مادر... یه کار مهم باهات دارم...

- باشه... خودم میام سراغت... میرم توی همان انباری... فقط به هیچ‌کس نگو من شب موندم... می‌فهمی که؟

صدیقه خانم سر تکان داد و داخل خانه شد و طعنه گوهرزاد را شنید که:

- می‌گفتی تخت روان برات می‌فرستادم صدیقه خانوم؟ کجایی؟

صدیقه خانم پاسخی نداد و رفت تا به مهمانها برسد.

□

□

مهمانی تمام شد. ساعت سه صبح بود که آخرین میهمانها خداحافظی کردند و رفتند. گوهرزاد خانم همین که آخرین نفر را بدرقه کرد و برگشت داخل خانه، آنقدر خسته بود که یکسره داخل اتاقش شد تا بخوابد.

آن شب اما، انگار جز گوهرزاد، خواب با چشمان بقیه اهالی قهر بود. در جای جای و گوشه گوشه باغ و خانه، جلسات دونفره‌ای برگزار شده بود.

داخل بالکن، پریزاد با خشایار حرف می‌زد.

وسط حیاط و کنار استخر، معین‌السلطنه و دکتر افخمی با هم گپ می‌زدند.

و داخل انباری، کوروش دل به حرفهای صدیقه خانم سپرده بود.

آرامش عمیق خانه، طوفان بعدی را تداعی می‌کرد.

ادامه دارد

□□

پریزاد به خشایار چه می‌گوید؟ حرف معین السلطنه با دکتر افخمی چیست؟ صدیقه خانم با کوروش چه کاری دارد؟ طوفان این خانه که - حتماً - می‌آید چیست؟ و... بالاخره اینکه سرنوشت ستار و منصور و صدیقه - در گذشته - چیست و آنها چگونه به زمان حال می‌رسند؟ محمود اکبرزاده، نویسنده داستان روز شنبه ۸۰/۳/۵ از ساعت ۱۶ الی ۱۸ کنار تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ نشسته تا شنونده نظرات شما باشد.

شکرخند

۳۹۱

سورچران

یاران به عهد خویش هم‌اینک وفا کنید
وز بهر بنده مجلس سوری به‌پا کنید
درد شکم چرانی من، درد مزمنی است
آن را علاج ای رفقا با غذا کنید
در انتظار سور شماها نشسته‌ام
جور و جفا چرا به من بینوا کنید
وقتش رسیده حال که بر وعده‌های خویش
فوری عمل نموده و شرم از خدا کنید
خوانی بیفکنید و مرا در کنار آن
لطفی نموده یکه و تنها رها کنید
ترسم من از نگاه رقیبان شورچشم
هرگز مباد آنکه کسی را صدا کنید
بر سفره‌تان کباب و فسنجان نهید و مرغ
کام مرا به طعم خوشش آشنا کنید
یک ظرف قرمه‌سبزی و یک دیس عدس پلو
یک کاسه هم در آن خورش بامیان کنید
خواهید اگر کشیده شود دانهِ برنج
بهتر بُوَد که قاطی آن لوبیا کنید!
یک دیگ پر ز قلیه ماهی بیاورید
آبش جدا و ماهی آن را سوا کنید
بندر مکان و ماهی دریا غذای من
«سرخو» و «قدر» حاضر و سوری بپا کنید
«ترشی انبه» گر بگذارید روی خوان
زین سوری حقیر چه باز اشتها کنید
یک خمره دوغ و همره آن یک تغار ماست
فکر دو ظرف سبزی و پپسی کولا کنید
شامی کباب چون بر سر سفره آورید
ز آن گنده گنده‌هاش برایم جدا کنید
بهر دسر سفارش قطاب یزد و هم
فکر رطب ز جهرم و لار و فسا کنید

محمد عمادی - دبی

چون می‌شود کنار چنین سفره منفجر
حتماً برای شادی روحش دعا کنید!

تازه به دوران رسیده

ای که داری بسته‌های اسکناس   می‌خری ماشین و ویلا و لباس
گرچه تا ششم نداری مدرکی   می‌کنی محسوب خود را باکلاس
می‌کنی صدها برابر ناگهان   ثروت خود را فقط با یک تماس
ظاهراً کردی فراموش اینکه تو   تا همین دیروز بودی آس و پاس
می‌کنی با جمله‌های بس درشت   خویش را با مردم دانا قیاس
این همه کبر و منیت را یقین   کرده‌ای از خوی قارون اقتباس
اعتقادات تو خیلی آبکی‌ست   هست ویران طرز فکرت از اساس
چونکه انسانیت تو بسته است   در وجود بسته‌های اسکناس

ح. الف. حسنک

شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی

شماره ۶۸۰ - سال چهاردهم - ۱۹ شهریور ۱۳۳۳

مزه شوهر

از: نمکپاش

دختری کرد سؤال از مادر   که چه طعم و مزه دارد شوهر؟
این سخن تا بشنید از دختر   اندکی کرد تأمل مادر
گفت با خود، که به این لعبت مست   گر بگویم، مزه‌اش شیرین است
یا غم شوی، روانش کاهد   یا بلافاصله، شوهر خواهد
ور بگویم مزه آن تلخ است   تا ابد می‌کشد از شوهر دست
گر بگویم که عزیزم، شور است   این ز انصاف و صداقت دور است
زین جهت گفت به او، ای زیبا   ترش باشد مزه شوهرها
دخترک در تب و در تاب افتاد   گفت: مادر، دهنم آب افتاد

شماره ۶۸۳ - سال چهاردهم - ۹ مهرماه ۱۳۳۳

«عاشق الکن»

یکی دلدادهٔ الکن پریروز
چنین می‌گفت با یارش به صد سوز
که ای دلدادهٔ جف جف جفاکار
به قرقربان تو جانِ من زار
ربودی از کف ای حب حب حبیبم
قرار و طاقت و شک شک شکیبم
تویی آرام و قَرقَرقَرِ قرارم
بُود روی تو به به به بهارم
ز هجر روی زیبای چو ماهت
قرین شد با تنم نق نق نقاهت
مرا کُشتی به نگ نگ نگ نگاهی
ز جانم ای پری، چخ چخ چه خواهی؟
به لبخندی تو ای عز عز عزیزم
به بستی راه گر گر گر گریزم
رُخ ماه تو، مل مل مل ملوس است
قدت مانند عر عر عر عروس است
مهی گلچهره و زر زر زرنگی
بُتی مهپاره و قش قش قشنگی
بتا گیسوی تو مشک است، مو نیست
به سرخی چون لبت، لب لب لبو نیست
به جان مهر تو را خر خر خریدم
ستمها از غمت کش کش کشیدم
دل از من می‌برد خال لب تو
بلای جان من غب غب غبغب تو
شود دل خرم از لق لق لقایت
بخواهم از خدا بق بق بقایت
خطاکارم اگر ای سرو قامت
ز راه لطف و کر کر کر کرامت
بیا بگذر ز خط خط خط خطایم
تو سلطانی و من گد گد گدایم
جفا را بس کن ای یار دل‌انگیز
مشو با جان من گر گل گلاویز
ز لطف خویش ای یار گرامی
قبولم کن به غل غل غل غلامی

فرهنگ مردم
زیر نظر : ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: دسته گل به آب دادن

می‌گویند مردی در دهی زندگی می‌کرد که بسیار بدقدم و شوم بود و در هر کاری که قدم می‌گذاشت، ممکن نبود مفسده و خرابی‌ای به‌بار نیاورد؛ مثلاً اگر به مجلس عروسی وارد می‌شد، آن را به سوگواری تبدیل می‌کرد. اگر می‌خواست دو نفر را آشتی دهد، بدتر با هم دشمن می‌شدند، جلسه میهمانی را به جنگ و جدل تبدیل می‌کرد. این آوازه او نه‌تنها در بین مردم دهکده خودش، بلکه درمیان دهکده‌های مجاور هم شایع بود.

روزی برادرش که کدخدای دهکده بود، به ده مجاور رفت تا دختری را برای پسر خود عقد کند. خانواده دختر با این وصلت به شرطی موافقت کردند که از آغاز تا پایان عروسی عموی داماد که همان مرد شوم بود، نه در این کار مداخله کند و نه در مجلس عقد و جشن عروسی قدم بگذارد.

خانواده داماد شرط را پذیرفتند و به عموی داماد گفتند، او هم بدون اینکه از این قضیه دلگیر شود، قبول کرد و همین که موقع عروسی رسید، از دو روز قبل به ده مجاور رفت تا عروسی به پایان برسد.

صبح روز عروسی سخت از وضع زندگی خود ناراحت بود و در دل می‌نالید که: «چرا باید چنین شوم باشم که حتی نتوانم در عروسی برادرزاده‌ام شرکت کنم!» در این بین چشمش به بوته گلی افتاد که در باغچه روییده بود. با دیدن آن به این فکر افتاد که دسته‌گلی زیبا ببندد و آن را روی نهری که از این دهکده به ده خودشان روان بود و از عمارت برادرش هم می‌گذشت، بیندازد و به این ترتیب به عروس و داماد تبریکی بگوید و آنها را از حسن‌نیت خود آگاه کند. پس دسته گل زیبایی بست و روی آب انداخت و آب در فاصله دو، سه ساعت آن را به دهکده و خانه برادرش رساند. اهالی خانه مشغول رقص و پایکوبی بودند.

در این بین دو بچه کوچک که یکی برادر داماد و دیگری خواهر عروس بود، در کنار نهر سرگرم بازی بودند. چشمشان به دسته گل افتاد و با عجله به طرف نهر رفتند و هر کدام با شتاب کوشیدند بر دیگری پیشی بگیرد و دسته گل را بردارد؛ ولی با سر در آب افتادند و چون عمق نهر زیاد و جریان آب سریع بود، بدون اینکه صدای آنها در میان همهمه میهمانان به گوش کسی برسد، آب آنها را با خود برد و خفه کرد. ساعتی بعد دهقانانی که بیرون روستا مشغول آبیاری بودند، جسد آنها را از آب گرفتند و چون پسر کدخدا را می‌شناختند، آنها را به ده بردند و تحویل پدر و مادر بدبختشان دادند و مجلس عروسی که تا آن لحظه در شور و شادی بود، به ماتمکده تبدیل کردند. بعدها خانواده‌های عروس و داماد فهمیدند که چرا بچه آنها غرق شد و متوجه شدند با آنهمه پیش‌بینی‌ها و احتیاط باز هم نتیجه بدیمنی عمل آن مرد شوم بوده که به قصد خدمت دسته‌گلی به آب داده و مجلس شادمانی آنها را به غم و اندوه تبدیل کرد. از آن موقع این مثل را در مورد کسانی که کار بد و ناپسند یا غیرمترقبه‌ای از آنها سر بزند، می‌گویند: «باز هم دسته گلی به آب داد.»

واژه‌نامه بلوچی

شاهیم: ترازو / دریگ: پنجره / چنپل: دمپایی / چلیم: قلیان / جل: زغال / کتل: قوری / سرجاه: بالش / منجل: دیگ / پیاله: استکان / بروت: سبیل / مقراض: قیچی / چله: انگشتری / هور: ابر / گوات: باد / رویک: جارو / شک: شانه / گوبز: زنبور / باکس: کبریت / سوچن: سوزن / لیب: بازی / ترند: محکم.

فرستنده: محمدحنیف و اسماعیل زردکوهی از ایرانشهر

ضرب‌المثل‌های مازندرانی

دریای دله و کلی کتک؟

برگردان: در میان دریا دنبال چوب کتیرایت می‌گردی؟

(کنایه از اینکه در جای شلوغ و بزرگی به دنبال چیز خرد و کوچکی گشتن.)

بیت خربزه شال نصیبه.

برگردان: خربزه رسیده نصیب شغال می‌شود.

(کنایه از اینکه چیز خوب قسمت کسی که لیاقتش را ندارد، می‌شود.)

فرستنده: خورشید، زهرا و مریم رضانژاد کلایی از بابل

غزلی از حیدر یغمای نیشابوری (خشتمال)

میثل سیخ کباب کی ور تش د خاو منی
از رغنای چیکیه، زرشه علاو منی
وقتی می‌یم بدر خنه‌ته، ردمنی مره
سر تا به پامه د آتش غصه آو منی
میم کی ازت بگرزم، اما ت پاهامه
د قلفهای حلقه زولفت د خاو منی
شانسه دگه! چکر کنم از ای نفهمیات؟!
با دشمنام خبی، جگر مر شلاو منی
وختی رقیب م میه، زود در ر وامنی
وختی کی م د پوشت درم سومب و ساو منی
مگ دسدتم، خمیر چی جو نمیری برام
ما بری‌دوشمن جنم پلاو منی
شربت دروس منی‌بگنه ر . با سکنجوی
اما برای م، زردلو خوشگه د آو منی
نافهمی ر نگاک! وم نن جو متی
گشت پلا و خت ر، د اخور گاو منی
زقوم اگر بته دگری، مخری میثل قند
قندی کی م متم از لجم غصه جاو منی
یغما چی‌ور مگی؟ کی مگه یار ب بفا
ت شاعری، دگوفتن شعرات غلاو منی

برگردان: مثل سیخ کباب که بر آتش می‌خوابانی / از روغنهای چکیده، زیر آن (آتش) را شعله‌ور می‌کنی / می‌خواهم که از تو بگریزم، اما تو پاهایم را / در قفلهای حلقه زلفت می‌خوابانی / شانس است دیگر! چکار کنم از این نفهمی‌هایت / با دشمنانم خوبی، جگر مرا آب می‌کنی / وقتی رقیب من می‌آید زود در را باز می‌کنی / وقتی که من در پشت در هستم، این دست و آن دست می‌کنی / من که دوست تو هستم خمیرچه جو [هم] نمی‌آوری برایم / اما برای دشمن جان من پلو می‌کنی (می‌پزی) / شربت درست می‌کنی بیگانه را با سکنجبین / اما برای من زردآلوی خشک در آب می‌ریزی / حماقت را نگاه کن! به من نان جو می‌دهی / گوشت و پلوی خوب را در آخور گاو می‌گذاری / زقوم اگر بدهد دیگری می‌خوری مثل قند / قندی که من می‌دهم از لج من با غصه می‌جوی / یغما! چه می‌گویی؟ که می‌گوید یار باوفا: / تو شاعری در گفتن شعرهایت غلو می‌کنی.

واژه‌نامه کاشمری

چراغ سیمی: فانوس / الو، اتیش: آتش / پیه: رعد و برق / چرقت: روسری / کلیکی: انگشتر / تزگیر: ناخن‌گیر / بلک: برگ / اورتینه: دختر / چغوک: گنجشک / ریوا: روباه / گو: گاو / مفته: باغ انار / مدبخت: آشپزخانه / دوری: سینی گرد / مونج: زنبور.

فرستنده: زهرا دلشاد از روستای کاریزک کاشمر

ضرب‌المثل‌های قشقایی

یاغیش یاغیر، دامچی دامیر، آرواد دوغور، قوناق گلیر.

برگردان: باران درحال باریدن است، ساختمان چکه می‌کند، زن درحال زایمان است و میهمان وارد می‌شود.

(برابر: زن زاید و برف آید و میهمان عزیز آید.)

یالان یوردو ایتیرر.

برگردان: دروغ خانه و کاشانه دروغگو را ویران می‌کند.

یاغیش هاردا، چورک اوردا.

برگردان: هر کجا باران باشد، ثروت همانجاست.

یالان آدامینگ چوره گینی کسر.

برگردان: دروغ تمام نعمت‌ها را از انسان می‌گیرد.

فرستنده: رحمن خورشیدی علی‌کردی
از روستای شیب جدول شیراز

نامه‌های شما رسید:

مجتبی و محترم شعبانی از بندر ماهشهر . مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی (دو نامه) . فاطمه سلطان‌آبادی از مشهد . رستم کیان از کرج . مجید کاظمی نوغابی . عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندرلنگه.

پاسخ به نامه‌ها:

آقای جواد بابویی (باوی) از گچساران

چون شعر «دخترمی، دخترم» به گویش محلی نبود و شعر «گل زردآلو»ی شما که به گویش محلی بر-برگردان فارسی نداشت، نتوانستیم استفاده کنیم.

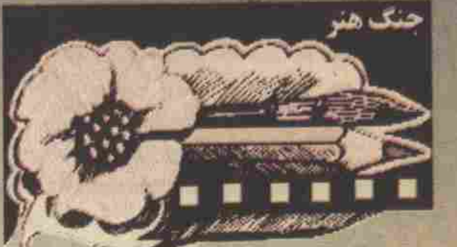

زیر نظر: جعفر گودرزی

پاسخ به نامه‌ها

مینا محمدی از رامهرمز

با فرستادن یک مطلب نمی‌توان در مورد کارت خبرنگاری تصمیم گرفت. همکاری خبرنگاران افتخاری مجله باید مستمر و مداوم باشد. منتظر مطالب دیگرتان هستم.

نیما طباطبایی از تهران

رضا عطاران متولد ۱۳۴۷ مشهد است.

یلدا کرمانشاهی از تهران

دکوپاژ در کار سینما به معنای ریز و خرد کردن سکانسها و پلانهای مختلف یک فیلمنامه است.

بهزاد جانجانی از تهران

جمشید گرگین فارغ‌التحصیل رشته تئاتر است و از قبل از انقلاب سابقه فعالیت هنری داشته است.

اصغر صادقی از زنجان

آثار متعدد و زیادی از بهرام بیضایی به فیلم تبدیل نشده است. از جمله همین اثری که شما از آن نام بردید: «حقایق درباره لیلا دختر ادریس».

نوشین بهرامی از کاشان

داستایوفسکی متولد ۱۸۲۱ و متوفی به سال ۱۸۸۱ است. کوین کاستر هم متولد ۱۹۵۵ لس‌آنجلس آمریکاست. وی فارغ‌التحصیل رشته بازاریابی از دانشگاه ایالتی کالیفرنیاست.

وی بازی در سینما را از سال ۱۹۸۱ با فیلم «سایه‌ها تیره می‌شوند» آغاز کرد.

هایده زیرکی از رشت

کتابی موجود است به نام «فرهنگ بزرگ موسیقی» تاءلیف رولان دوکانده که می‌تواند راهنمای خوبی برایتان باشد.

سیدمرتضی علوی از مشهد

فیلم «سینما پارادیزو» در سال ۱۹۸۹ کاندیدای اسکار بوده است که این جایزه را در سال ۱۹۹۰ به دست آورد.

مجید فرمانی از اهواز

مطلبی که در ارتباط با مجموعه تلویزیونی «همسفر» نوشته بودید، جامع و کامل نبود و بیشتر به ایرادگیری پرداخته بودید تا نقد و بررسی موشکافانه، به همین دلیل نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم.

مریم سمیعی از اصفهان

درخصوص هنر تئاتر، اگر مطلب خوبی به دستمان برسد حتماً از آن استفاده خواهیم کرد.

علی حق‌پور از کرج

در صورت امکان تلفنی تماس بگیرید.

دنیای موسیقی؛ بهشت زمینی

موسیقی در شرق، همواره به عنوان یکی از پررمز و رازترین هنرها مطرح بوده و هست. این هنر از چنان اهمیتی برخوردار است که بزرگانی چون افلاطون در مورد آن چنین اظهار کرده‌اند:

«روح انسان از راه موسیقی تناسب و هماهنگی را یاد می‌گیرد و حتی استعداد پذیرش عدالت را پیدا می‌کند. تربیت از راه موسیقی بسیار مؤثر است. زیرا نظم و هماهنگی آن به سهولت به اعماق روح آدمی راه می‌یابد و در حرکت و جنبش خود، لطف و ظرافت را به همراه می‌آورد و نفوس لطیف را ایجاد می‌کند.»

عبدالمؤمن بن صفی‌الدین در کتاب «بهجت الروح» می‌نویسد:

«چون حضرت عزت جلت عظمته، پیکر شریف مطهر آدم را از قدرت کامله خویش آفرید. مدت چهل روز در میانه یمن و طائف افتاده بود تا روز موعود. پس فرمان الهی شرف نفاذ یافت که روح به جسد ابوالبشر آدم نقل مکان کرده، متمکن شود.

آنجا که لطافت و نزاهت روح بود، اکنون از تحویل جسد آدم(ع) متنفر بود. چون رحمت پروردگار درباره ابوالبشر نامتناهی بود، ندای عزت به جبرییل(ع) رسید که به لطایف‌الحیل، روح را به مسکن ابدی او راه نماید.

روح‌الامین به فرمان رب‌العالمین به درون پیکر مطهر آدم(ع) درآمده و به آواز حزین و به مقام راست، کلمه «درآدرتن» را فرموده، مقارن این حال، روح به درون حضرت آدم درآمده و متوطن شد. و لهذا موجب غذا و حظ روح گشته که سرمایه فرح و شادمانی انسان کامل است برخلاف جاهل.»

مطلب فوق شاید صرفاً یک تمثیل بوده باشد، ولی نشان از بزرگی موضوع دارد. این نوشته قصد دارد نقبی بزند به دنیای موسیقی، این بهشت زمینی.

•موسیقی ایران

از دوره‌های اولیه تمدن ایران، چندان اثری به جای نمانده است که بتوان بر آن اساس، نظری قاطع داد. البته ارتباطات وسیع و پی‌درپی ایران با یونان در دوره هخامنشی موجب شد که در آثار مورخان یونانی، اشاره‌هایی به موسیقی ایران و فعالیت‌های آن بشود.

هرودوت در این مورد می‌نویسد: «ایرانیان در نیایشهای خود سرود را به صورت آواز می‌خوانند و در دعاهایشان از نواختن نی استفاده می‌کنند.»

و یا دیگر مورخ یونانی، «گزنوفون» از موسیقی نظامی در عهد هخامنشی یاد می‌کند.

به‌طور کلی در این دوره از سه نوع موسیقی به شرح زیر یاد می‌شود:

۱- موسیقی مربوط به سرودهای مذهبی

۲- موسیقی مربوط به سرودهای جنگی و حماسی

۳- موسیقی مربوط به ترانه‌های بزمی

و این‌طور که از تحقیقات محققان برمی‌آید، در جشنهای متعدد ایرانیان از جمله مهرگان، نوازندگان و خوانندگان حضور داشتند.

خانم مری بویس، باستان‌شناس و ایران‌شناس با استناد به این جمله گزنوفون که گفته: «کورش تا آخرین روزهایش در داستانها و آوازها ستوده می‌شد.» نتیجه می‌گیرد که خنیاگری در زمان هخامنشی رونق بسیار داشته است.

در زمان اشکانیان هم این بازار از رونق کافی برخوردار بوده است و گویا در این زمان از لفظ «گوسان» برای اربابان موسیقی استفاده می‌شده است.

گوسان به معنی خنیاگری بوده است که اشعاری را حاوی داستانهای پادشاهان و قهرمانان گذشته ایران، همراه با آوای موسیقی می‌خوانده.

همچنین اردشیر بابکان هنگامی که درباریان و بزرگان کشور را تقسیم‌بندی می‌کرد، رامشگران و خنیاگران را در طبقه مخصوص قرار داد.

دوباره از قول خانم مری بویس - این بار درباره دوره اشکانیان - می‌خوانیم:

«در جامعه «پارت»ی مانند هر جامعه دیگری، گوسان به عنوان شاعر - نوازنده به نسبت استعداد فردی خود از شهرت و مقام برخوردار می‌شود.

برخی از ایشان در روزگار خودشان بسیار سرشناس و دارندگان تاجهای افتخار بودند... و دیگران دسته‌های ارکستر و گروه‌سرایی را تشکیل می‌دادند.

در دوران ساسانیان، وضعیت از این هم مساعدتر بوده و خنیاگران سومین طبقه مملکت به حساب می‌آمدند.

کریستین سن، «باربد» موسیقیدان بزرگ عصر ساسانی را آهنگسازی بزرگ می‌خواند و می‌نویسد: «موسیقی نظم یافته توسط باربد را باید منبع عمده موسیقی ایران پس از اسلام و اعراب دانست.»

برخی از موسیقیدانهای بزرگ این عصر عبارتند از: آزادوار - بامشاد - خسروانی - رامتین - سرکش - کاسه‌گر و نکیسا که البته باربد از همه آنها نامدارتر بوده است.

البته گفته می‌شود که بارید نه سازنده، بلکه گردآورنده موسیقی ملی زمان ساسانیان بوده است. در آن زمان، موسیقی ایران مشکل از هفت خسروانی، سی لحن و ۳۶۰ دستان بوده است.

«خسروانی» در معنا یعنی شاهنامه یا خسروی و نوعی سرود است به نثر مسجع که می گویند بارید در مجلس خسروپرویز می‌خواند و با توجه به شواهد می‌توان آن را با هفت دستگاه امروزی مقایسه کرد.

«لحن» در لفظ یعنی آواز و نغمه و آهنگ سخن که از آن وزن پیدا می‌شود و یعنی کشیدن آواز در سرود و خواندن قرآن یا اذان. و شاید بتوان با تعریفی که در ابتدا داده شد، آن را با «رنگ»های امروزی مقایسه کرد.

و «دستان» به معنی سرود، نغمه، نوا و ترانه و آهنگ است که با «گوشه»های موسیقی امروز قابل مقایسه است.

برخی از دستانها مربوط به حوادث تاریخی بوده است. مثل دستان گنج بادآورده و یا دستان کین ایرج و کین سیاوش. و برخی دیگر جنبه مذهبی داشته‌اند. مثل دستان یزدان آفرید.

همچنین دستانهایی هم در وصف جشن‌ها و طبیعت ساخته شده بود، همانند دستان نوروز بزرگ، آرایش خورشید، ماه ابرکوهان و سبز اندر سبز، برخی نیز مثل «شبدیز» جنبه سوگواری داشته‌اند. (شبدیز) نام اسب سیاهی بوده که خسروپرویز به شدت به آن علاقه‌مند بوده و به هنگامی که این اسب می‌میرد، اطرافیان شاه از ترس جانشان خبر مرگ اسب را توسط قطعه‌ای موسیقی که بارید می‌سازد به شاه می‌رسانند.

مسیری که موسیقی در طول تاریخ پیموده تلخی‌هایی به همراه داشته است

حتی با استناد به مطالب مختصری که گفته شد، می‌توان به راحتی فهمید که موسیقی ما دارای چه قدمتی است و با چه انسانهایی هم‌نفس و مونس بوده و با این حال این هنر در جایگاه رفیع خود قرار نگرفته است. چرا؟

مسیری که موسیقی در طول تاریخ پیموده تلخی‌هایی به همراه داشته که برخی از آنها را مرور می‌کنیم:

●حمله اعراب

در این هجوم، شهرهای بزرگی چون تیسفون از بین رفت و بیشتر آثار هنری ایران نابود شد و خود هنرها رو به ضعف نهادند.

چهار قرن اول پس از اسلام، دوره فترت و سکونی بود که بسیاری از آثار تمدن قدیم ایران - از جمله موسیقی - در آن از بین رفت و تازه از اوایل قرن چهارم هجری بود که دوباره موسیقی ایران جنبه علمی یافت و اثر آن در کتابهای هویدا شد.

این دوران شکوفایی ۵۰۰ سال به طول انجامید و در این دوران کتابهای متعددی درباره موسیقی ایران نوشته شد.

●حمله مغول

مغولها که به ایران حمله کردند، همه مظاهر فرهنگ و تمدن را نابود کردند و این شد که در برابر ویرانه‌های تمدن، چیزی جز آه و فغان نماند تا در موسیقی اثر بگذارد. البته این جو باعث شد که عده‌ای هم عنان اختیار را به هوی و هوس سپردند و هنر را دستمایه خواهشهای نفسانی خود کردند و لذا موسیقی آن مقام والاً و شریفی را که داشت، از دست داد و کار به‌جایی رسید که در زمان تیموریان، هر کسی را که موسیقی پیشه می کرد، می کشتند. در آن دوران به کسانی که با موسیقی موجب تهییج دیگران می‌شدند، «مطرب» گفته می‌شد.

●شرایط اقتصادی حاکم بر مردم

فقر اقتصادی مردم ایران در دورانهای مختلف، همواره به آنها مجال کمتری برای فکر کردن به وضعیت فرهنگ و هنر ملی خودشان داده است.

به نظر «ابن‌خلدون» موسیقی از آخرین صنایعی است که در اجتماع و عمران پدید می‌آید. یعنی زمانی این علم رواج می‌یابد که مردم به لحاظ امور اولیه زندگی در یک آسایش نسبی باشند و چنان که گفتیم، مردم ایران به‌ندرت به چنین آسایشی دست پیدا کردند.

اما با همه این اوصاف، به لطف خداوند و همت تنی چند از استادان فداکار، ما هنوز دارای موسیقی زیبا و فرهیخته‌ای هستیم که باید قدرش را بدانیم و از آن به درستی بهره ببریم.

موسیقی ایران در قالب هفت دستگاه و شش آواز در اختیار ماست و بد نیست که با برخی اصطلاحات این موسیقی - موسیقی ردیف ایران - آشنا شویم.

■«مقام»: در لغت به معنای ایستادن و جای ایستادن است و در اصطلاح موسیقی به قطعاتی از موسیقی گفته می‌شود که در محدوده چند نغمه و صدای مشخص نواخته می‌شود. در این رابطه، قدما نظرات جالبی داشته‌اند که به برخی از آنها اشاره می کنیم:

هر مقام از پیغمبری پیدا شده که آن را جهت عرض حاجات به درگاه خدا استخراج کرده، به آن پرده به درگاه خدا، ناله و آه می کردند.

«حضرت آدم ابوالبشر در مقام «راست» ربنا ظلمنا انفسنا لنکونن من‌الخاسرین می گفتی و حضرت موسی(ع) در وادی ایمن در مقام «عشاق» ناله و مناجات کردی و حضرت یوسف(ع) در قعر چاه و زندان به مقام «عراق» گریستی و حضرت یونس(ع) در بطن‌الحوت به آهنگ کوچک فغان کردی و حضرت داوود(ع) بر سر قبر برادرش جهت طلب مغفرت و آمرزش، در آهنگ حسینی ندبه نموده، مناجات کردی و حضرت ابراهیم(ع) در آتش نمرود در مقام حسینی و نوروز العرب ناله کردی و حضرت اسماعیل(ع) در عزا در مقام رهاوی قرآن خواندی و در وقت ذبح در مقام عشاق ناله کردی و این هفت مقام تا زمان یزدجرد شهریار بود تا اینکه سعدالدین محیی آبادی تعداد مقامات را به دوازده رساند.»

■«ردیف»: در لغت به معنای نظم دادن و مرتب کردن است و در موسیقی عبارت است از مجموعه‌ای از نغمات که به‌طور مرتب و به دنبال هم قرار می‌گیرند.

■«دستگاه»: این کلمه به لحاظ ساختار از دو بخش «دست» و «گاه» تشکیل شده است. «دست» به معنی تخت شاهان، سریر، آهنگ و موسیقی، عصر و دوره است.

البته در ابتدا مقامها وجود داشتند و به مرور زمان به دستگاه تبدیل شدند و این تغییر و تحول احتمالاً بعد از قرن یازده هجری روی داده است.

■«آواز»: آوازها زیرمجموعه‌ای از دستگاهها هستند که البته، تفاوتهایی هم با آنها دارند. ازجمله اینکه دستگاهها از آوازها مفصل‌ترند و آوازها از نغمات زیرتری شروع می‌شوند.

مقامها با ترتیب خاصی که کنار هم قرار می‌گیرند، دستگاهها را می‌سازند.

عشاق - حسینی - نوا - حجاز - راست - عراق - اصفهان - زیرافکند - رهاوی - بوسلیک - زنگوله و بزرگ نام ۱۲ مقام مشهور هستند. البته مقامهای فرعی دیگری مثل مهرگان - نوبهار - دو دستگاه و... هم وجود دارند.

هفت دستگاه موسیقی ایران هم به ترتیب زیر هستند:

شور - سه‌گاه - ماهور - همایون - چهارگاه - راست‌پنجگاه و نوا.

و برخی از آوازها عبارتند از: دشتی - بیات ترک - ابوعطا - بیات اصفهان و...

درباب موسیقی سنتی ایران هرچه که گفته شود، کم است، بخصوص در این روزها که حضور موسیقی‌های غیرسنتی عرصه را بر موسیقی سنتی تا حدی تنگ کرده است. اما در این مجال اندک، پیش از چیزی که درباب عظمت موسیقی ما در گذشته گفته شد و نکاتی - اگرچه ناقص - درباب اصطلاحات موسیقی سنتی به قصد آشنایی گفته شد، فرصت بیشتری نیست. امید که موسیقی ایران اوج دوباره‌ای بگیرد و به مقام والایی که پیش از این داشته، برسد.

●رضا عسکریان

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

فیلم‌ها به روایت گیشه

پارتی	۶۵ روز	۲۷۲ میلیون تومان
هزاران زن مثل من	۶۰ روز	۱۳۲ میلیون تومان
تو را دوست دارم	۶۰ روز	۱۲۳ میلیون تومان
همسر دلخواه من	۵۰ روز	۸۶ میلیون تومان
چشمهایش	۱۵ روز	۲۵ میلیون تومان

مشایخی و پایان کاغذ بی خط

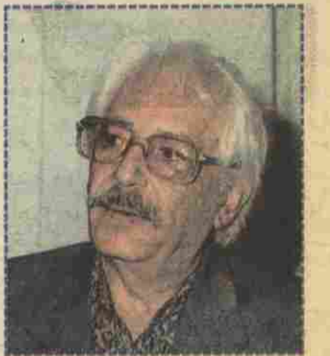

جمشید مشایخی بازیگر مطرح و قدیمی سینمای ایران، بازی در فیلم جدید ناصر تقوایی با عنوان «کاغذ بی‌خط» را به پایان رساند.

خسرو شکیبایی، هدیه تهرانی و رضا کیانیان دیگر بازیگران این فیلم هستند.

حمیرا ریاضی و دختران اصغر توسلی

حمیرا ریاضی بازیگر خوب تئاتر و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «دختران» است.

اصغر توسلی کارگردان این مجموعه ۲۶ قسمتی است که برای شبکه پنجم سیما تهیه می‌شود.

آتنه فقیه نصیری، فخرالدین صدیق شریف، امین حیایی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

جمشید شاه‌محمدی در کنار فرامرز قریبیان در «نیستان»

جمشید شاه‌محمدی بازیگر سینما و تلویزیون در کنار هنرمندانی چون فرامرز قریبیان، مهرانه مهین‌ترابی، مهتاج نجومی و... مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «نیستان» است.

تا به‌حال بیش از ۷۵ درصد از این مجموعه تصویربرداری شده است.

نیستان در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای شبکه سوم سیما تولید می‌شود.

حسین مختاری کارگردان این مجموعه است.

○ خلاصه داستان:

دکتر آرا، پزشک متخصص ژنتیک، بسیاری از زوجهای جوانی را که بچه‌دار نمی‌شوند، معالجه کرده است. روزی جوانی عاصی و معتاد وارد مطب او می‌شود و می‌خواهد انتقام تولد ناخواسته‌اش را از دکتر بگیرد و...

نویسنده فیلمنامه این مجموعه علی مینایی است.

فرامرز صدیقی و مریم

فرامرز صدیقی بازیگر پرکار تلویزیون، قصه دارد به زودی در کار جدید مهدی صباغ‌زاده با عنوان «مریم» ایفای نقش کند.

ثریا قاسمی دیگر بازیگر این فیلم خواهد بود.

صباغ‌زاده، «مارال» را آماده نمایش دارد.

دوتا نازی و رحمان رضایی

رحمان رضایی کارگردان سینما که قصد داشت فیلمی با عنوان «نیکی» را بسازد، از ساخت این فیلم منصرف شد و به زودی ساخت فیلمی را با عنوان «دوتا نازی» آغاز خواهد کرد.

این فیلم کمدی ،فانتزی است.

مهران مدیری و دردسر والدین

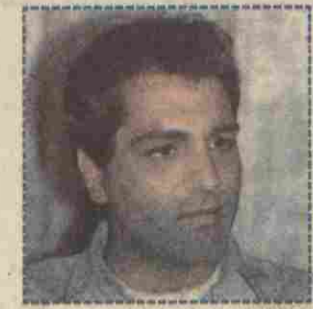

مهران مدیری پس از ساخت مجموعه‌های طنز، اکنون درگیر بازی در مجموعه تلویزیونی با عنوان «دردسر والدین» است. این فیلم . مجموعه را مؤسسه فرهنگی . هنری رسانه نیکان به سفارش شبکه سوم سیما تولید می‌کند.

دردسر والدین را مجید قاری‌زاده می‌سازد.

مهران مدیری در این مجموعه در کنار فاطمه گودرزی ایفای نقش می‌کند.

«زمانی برای مستی احمقها» پس از «تلفن»

شفیع آقامحمدیان که سال گذشته از او فیلم «تلفن» را دیدیم، در تدارک ساخت فیلمی با عنوان «زمانی برای مستی احمقها» است.

این فیلم از درونمایه‌ای طنز برخوردار است و گویا فاطمه گودرزی و پرویز پرستویی ایفاگران نقشهای اصلی خواهند بود.

آبادی با «تارزان» چه می‌کند؟

ابراهیم آبادی تا دو هفته دیگر بازی در فیلمی را با عنوان «تارزن و تارزان» آغاز می‌کند.

این فیلم از مضمونی کودکانه برخوردار است.

مرتضی احمدی دیگر بازیگر این فیلم است که علی عبدالعلی‌زاده آن را می‌سازد.

تابستانی ابری علی ژکان

علی ژکان کارگردان حرفه‌ای سینما که فیلم «عیسی می‌آید» را آماده نمایش دارد، مرداد ماه سال جاری ساخت یک مجموعه تلویزیونی را برای شبکه اول سیما آغاز خواهد کرد.

«تابستان ابری» نام این مجموعه تلویزیونی

آشنایی با هنر ایرانی

عاشقی

(عاشق‌خوانی - بسلشماق - گودانی‌بژ - میترو)

نقال آذربایجانی، همراه با نواختن چگور و بالابان و گاهی دمیدن در سرنا، قصه قهرمان محلی و داستانهای عامیانه را می‌گوید و می‌خواند. در این گونه نقالی، گاهی گفتگوها و پرسش و پاسخها را دو نوازنده با آواز بیان می‌کنند و میان گفتگوها ساز می‌زنند. این قصه‌گویان دوره‌گرد و گمنام هر زمانی جایی هستند و در مجلس‌های شادمانی شرکت می‌کنند. به این نقالها عاشق‌چی هم گفته می‌شود.

• عروسکی

«عروسکی» نام عروسک‌بازی است که یک عروسک را با همراهی دف یا دایره می‌رقصاند. ترتیب کارایی عروسک‌باز از این قرار است که نخست ریسمانی را از میان بدن یک عروسک می‌گذراند. یک سر ریسمان را به جایی ثابت محکم می‌کند و سر دیگر آن را به انگشت خود می‌بندد. بنابراین با

است که تصویربرداری آن در تهران انجام خواهد گرفت.

حمید لبخنده و ماجرای یک دانشجوی رشته حقوق

حمید لبخنده دومین فیلم بلند سینمایی خود را پس از «آبی» جلوی دوربین می‌برد.

«بیگانه در غبار» عنوان دومین فیلم لبخنده است که موضوع آن درباره یک زن دانشجوی حقوق است.

هاشم‌پور در گلوگاه شیطان

جمشید هاشم‌پور، بازیگر مطرح و قدیمی سینما، پاییز امسال در دومین فیلم بلند سینمایی «حمید بهمنی» با عنوان «گلوگاه شیطان» ایفای نقش خواهد کرد.

مضمون این فیلم درباره عملیات فاو است و محراب‌فیلم آن را تولید می‌کند.

یک دقیقه سکوت پانته‌آ بهرام

پانته‌آ بهرام بازیگر خوب سینما، تئاتر و تلویزیون و ایفاگر نقش «منیژه» در مجموعه تلویزیونی «مسافر»، مردادماه امسال با نمایش «یک دقیقه سکوت» در تئاترشهر به روی صحنه می‌رود.

پانته‌آ بهرام چندی پیش بازی در مجموعه تلویزیونی «سکوت» را به پایان رساند.

شاه‌حاتمی، زیر آواز باران

علی شاه‌حاتمی تا پایان شش ماهه اول سال ۸۰، ساخت فیلم جدیدش را با عنوان «زیر آواز باران» آغاز خواهد کرد.

هنوز هیچ‌یک از عوامل این فیلم انتخاب نشده‌اند.

مهران غفوریان و مجموعه ساختمان در شبکه سوم

مجموعه «ساختمان» کاری از گروه اجتماعی شبکه سوم سیماست که در ۹۰ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای درحال تهیه است.

این مجموعه به اتفاقاتی که در یک ساختمان سه طبقه و افراد ساکن در آن که از چند قشر مختلف (دکتر، مکانیک، سرایدار، خانم خانه‌دار و...) تشکیل شده‌اند، می‌پردازد.

این مجموعه نگاهی طنزگونه به مسائل و مشکلاتی دارد که ممکن است در یک مجتمع مسکونی اتفاق بیفتد و...

عوامل دست‌اندرکار عبارتند از: تهیه‌کننده و کارگردان: مهران غفوریان، نویسنده: رضا عطاران، کارگردان تلویزیونی و تدوینگر: مهدی مظلومی، مدیر تولید: امیرحسین طالبی کاشانی، طراح صحنه و لباس: فروزان خلیلی‌فر.

بازیگران: مهران غفوریان، نصرالله رادش، یوسف تیموری، حمید لولایی، کامران ملک‌مطیعی، اشکان اشتیاق، ملکه رنجبر، آرام جعفری و...

همشاگردیها و پروانه معصومی

این مجموعه در ۱۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای در گروه فیلم و سریال شبکه اول سیما تهیه شده است. این مجموعه به تهیه‌کنندگی امید نجیب‌زاده در مرحله میکس موسیقی می‌باشد.

داستان این مجموعه مربوط به بعد از سال ۱۳۳۲ است. مرتضی پارسی‌نژاد آموزگار و نویسنده‌ای است که به علت افکار سیاسی‌اش فراری و در زیرزمین خانه خواهرش مخفی شده است. روزی پسرش از او تقاضا می‌کند که برای آمادگی بیشتر در امتحانات نهایی با سایر همکلاسیهایش نزد پدر درس بخوانند و پدرش موافقت می‌کند اما استوار غریب‌نواز، شوهرخواهر مرتضی از این موضوع مطلع می‌شود و سعی دارد کلاس را تعطیل کند که با وساطت و ایستادگی خواهر مرتضی این کار مخفیانه انجام می‌گیرد. مفتش چنگیزی ماءموریت می‌یابد تا مرتضی پارسی‌نژاد را دستگیر کند. مفتش چنگیزی در تحقیقاتش متوجه می‌شود که مرتضی دوست همشاگردی او بوده و سعی می‌کند او را نجات دهد. اداره متوجه عملکرد مفتش می‌شود و خانه او را محاصره می‌کند و مرتضی که معلم انسان‌سازی است با هم پیمان می‌بندند تا راه او را ادامه دهند و هریک برای جامعه خود مفید باشند.

عوامل این مجموعه به شرح زیر است:

کارگردان: مسعود شاه‌محمدی، نویسنده: احمد نجیب‌زاده، بازیگران: علی نصیریان، پروانه معصومی، مهدی فتحی، نادیا گلچین، رضا فیاضی، رضا ژیان، سهیلا عزیزی و همایون ارشادی.

سعید راد و ملاقلی‌پور!

گویا قرار است سعید راد در فیلم جدید رسول ملاقلی‌پور با عنوان «قارچ سمی» ایفای نقش کند.

اگر این‌چنین شود، سعید راد پس از سالها به آرزوی خود که همانا حضور دوباره در سینماست، می‌رسد.

در قارچ سمی به جز سعید راد، جمشید هاشم‌پور و گلچهره سجادیه ایفای نقش می‌کنند.

آرزوهای کوچک نونهالی

رؤیا نونهالی بازیگر کم‌کار سینما، تابستان امسال در فیلم جدید «رفیع پیتز» با عنوان «آرزوهای کوچک» ایفای نقش می‌کند.

آرزوهای کوچک پس از دو فیلم «فصل پنجم» و «صنم» سومین فیلم بلند سینمایی پیتز محسوب می‌شود.

فریال بهزاد و گروه هفت نفره

فریاد بهزاد کارگردان سینما، درحال حاضر مشغول ساخت یک مجموعه تلویزیونی با عنوان «گروه هفت» است.

گروه هفت، قصه هفت نفر است که در رشته‌های گوناگون فیلمسازی تخصص دارند و یک دفتر سینمایی . تبلیغاتی به نام «گروه هفت» تاءسیس می‌کنند، اما...

گروه هفت در سیزده قسمت برای شبکه تهران ساخته می‌شود.

■

ضربهای انگشتش بر روی دف یا دایره و غیره، عروسک به رقص درمی‌آید.

عروسک‌باز گاهی هم آواز می‌خواند و با این بازی، عده‌ای را سرگرم می‌کند و پولی می‌گیرد. گاه عروسک‌باز، میله‌ای به بدن عروسک وصل می‌کند و سر دیگر میله را به ریسمانی می‌بندد و ریسمان را از میان استوانه‌ای می‌گذراند، به‌طوری که عروسک سر استوانه قرار گیرد. با ضربها و حرکت انگشت عروسکی بر روی دفت، عروسک روی استوانه بالا و پایین می‌پرد و به رقص درمی‌آید. عروسکی را در گوشه و کناره‌های دورافتاده ایران می‌توان یافت.

●نمایش کساچی خارتماق (کوسه برنشین)

این اصطلاح به معنی کوسه درآوردن یا ادای کوسه درآوردن است و آن عبارت از حرکتهای عجیب و غریب و رقص مانندی است که مردم روستاهای ترک‌نشین در روزهای نزدیک بهار انجام می‌دهند. این کار با آویختن جارو به خود و پوشیدن جامه‌های چهل تکه رنگارنگ انجام می‌گیرد. گمان می‌رود که این رقصها بازمانده نمایش کوسه‌برنشین باشد.

☐گردآوری: بیژن پورغلام

■منابع: کتاب نمایش، ج اول، خسرو شهریاری

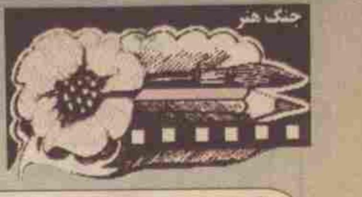

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «سکوت»

یک روز در دادگاه

گزارش از: شهره فرخ‌نیا

برای تهیه گزارش از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «سکوت» به کارگردانی «حسین حکمت‌جو» و به دعوت «هادی قادری» چهره‌پرداز سریال، به محل ضبط آن واقع در خانه هنرمندان رفتم.

در اتاق گریم منتظر ایشان نشستم.

«پرستو معینی» طراح چهره‌پردازی مشغول گریم «زهره داوودی» بود. هادی قادری مرا به عوامل معرفی کرد و در تهیه گزارش همکاری فراوانی با من داشت. به اتاق ضبط که دکور یک دادگاه در آن طراحی شده بود، رفتم. جایگاه قاضی، جایگاه شهود، ردیف متهم و... دوربین در وسط اتاق بود و در زاویه «Eyelovel» «آی‌لول» قرار داشت. با عوامل تهیه و تولید مجموعه آشنا شدم که البته استقبال بسیار صمیمانه‌ای داشتند.

به گفته حسین حکمت‌جو، «سکوت» قصه روز دنیاست؛ قصه پیرکشی و از بین بردن بیماران لاعلاج و با این نتیجه اخلاقی که درنهایت همه چیز در دست خداست.

داستان از این قرار است که یک پرستار ارمنی در دقایق آخر عمرش، در حضور یک کشیش اعتراف می‌کند که پانزده سال قبل بنابه درخواست یک نویسنده، همسرش را که مبتلا به سرطان بوده به قتل رسانده است. و به دنبال این اعتراف پای نویسنده «احمد گلستان» به اداره پلیس و سپس به دادگاه کشیده می‌شود و...

در کنار خط اصلی داستان، اتفاقات حاشیه‌ای هم رخ می‌دهد...

جمشید مشایخی پیر بازیگری سینمای ایران در نقش احمد گلستان ، نویسنده مطبوعات که متهم به قتل همسرش است ایفای نقش می‌کند.

«پانته‌آ بهرام» بازیگر توانایی که با ایفای نقش «منیژه» در سریال «مسافر» خود را به عنوان بازیگری حرفه‌ای معرفی کرد، در نقش «سایه گلستان» وکیل پایه یک دادگستری و دختر احمد گلستان ظاهر می‌شود. او به همراه نامزدش مهران «بهزاد خداویسی» که او نیز یک وکیل است، به دفاع از پدرش می‌پردازند.

به دلیل اینکه داستان در زمستان اتفاق می‌افتد و درواقع فیلمبرداری در دی ماه آغاز شده بود، در یکی از پلانهای مربوط به دادگاه علی‌رغم گرمی هوا، آقای روزبهان مجبور به پوشیدن شال گردن و لباس گرم زمستانی شد که تحمل چنین لباسی در این هوا و در این فضای گرم بسیار مشکل است. آقای روزبهان بسیار شوخ‌طبع هستند و گفتگویی هم در مورد سریالهای دیدنی و جالب تلویزیون داشتیم.

همگی برای ضبط آماده می‌شوند. کارگردان نکات لازم را به بازیگران یادآوری می‌کند. احمد گلستان، سایه گلستان، مینو و اردشیر حقانی در جایگاه خود مستقر می‌شوند و عده‌ای هم در انتهای سالن دادگاه به عنوان خبرنگار و سایر همراهان حضور دارند. با شمارش کارگردان «سه، دو، یک، حرکت» پلانها پشت سر هم ضبط می‌شوند. همگی به کار خود مسلط هستند و در محیطی گرم و صمیمی در کنار یکدیگر فعالیت می‌کنند.

سکانس ۸۳، داخلی، روز - دادگاه

نخستین دادگاه گلستان. سایه به عنوان وکیل مدافع کنار پدرش نشسته است. دوربین از برابر همه می‌گذرد و مقابل جایگاه شهود می‌ایستد. زنی مسن در جایگاه شهود شهادت می‌دهد.

دادستان: آیا شما هیچ‌وقت متوجه رفتار خصمانه‌ای بین آقای گلستان و همسرشون شدین؟

زن: نه، هرگز و اونچه من دیدم فقط احترام بود و علاقه.

دادستان: وقتی شما نبودین چی؟ هیچ‌وقت از همکاراتون شنیدین که از دعوا یا تنشی بین اونا حرف بزنند؟

....

سکوت در ۱۳ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای به سفارش شبکه دو سیما درحال تولید است و از اواخر تابستان یا اوایل پاییز روی آنتن می‌رود و باید گفت که:

«سکوت سرشار از سخنان تازه و حرفهای بدیع است.»

عوامل این مجموعه به شرح زیر هستند:

نویسنده فیلمنامه: آرش قادری (براساس طرحی از محمد پوستی)، کارگردان: حسین حکمت‌جو، مدیر برنامه‌ریزی: تینا پاکروان، دستیار اول و منشی صحنه: سعیده خضوعی، دستیار دوم: داریوش سهرابی، مدیر تصویربرداری: هادی پویان / حمید روزبهانی، طراح صحنه و لباس: نسیم سیگارودی، طراح چهره‌پردازی: پرستو معینی، صدابردار: رضا اردلان، مجری طرح: شاپور مرادی، تهیه‌کنندگان: محمد پوستی، عباس شرفشاهی.

بازیگران: جمشید مشایخی، پانته‌آ بهرام، بهزاد خداویسی، رامتین روزبهان، زهره داوودی، ملکه رنجبر، محمد ذکریا، آقای مهیمنی، عباس وفایی، شهناز خزایی، حسین معلومی، هما خاکپاش، محسن حاجیلو، خانم قنبریان، خانم میناسیان، آقای هاکوپیان و...

ولایت عش

زنان قداره‌کش و اکش

مینا ضرابی

طی پخش «ولایت عشق» در برخی مطبوعات، انتقادات و اظهارنظرهای متفاوتی درباره این سریال مطرح شد و سخن از تاسف صاحب‌نظران از شکست این مجموعه در جذب مخاطب سخن به میان آمد.

فخیم‌زاده پس از ساخت مجموعه «تنهاترین سردار» که نتوانست ارتباط درخور توجهی با مخاطب برقرار کند، گمان نمی‌رفت دست به ریسکی دوباره در این نوع خطیر برنامه‌سازی بزند!

از اطراف می‌شنیدیم که عده‌ای از مخاطبان ولایت عشق از حضور فیزیکی امام رضا(ع) با آن پوشش نورانی مکدر شده و عکس‌العمل‌هایی نیز دیده شده، مبنی بر اینکه چنین عملی احتمال دارد درمیان دیگر سازندگان در آینده باب شود و حرمت بزرگان دین خدشه‌دار گردد...

اصولاً متون و پایه سریالهای تاریخی، مذهبی که در این سالها تولید آن افزایش یافته، دارای پیش زمینه‌های کلیدی است که در اذهان مسلمین به صورت فاکتورهایی نهادینه شده است. به عنوان مثال در مجموعه «امام علی(ع») با وجود آنکه حضور فیزیکی از امام در فیلم دیده نمی‌شد و به جزئیات زندگی آن حضرت آنچنان که سزاوار بود، پرداخته نشد، اما به جهت پیشینگی و قرابتی که مخاطب با تاریخ آن دوره و زندگی آن حضرت در خود سراغ داشت به‌راحتی می‌توانست با آن ارتباط برقرار کند و حضور امام(ع) و اجحافی که در حق ولایت ایشان می‌شد را از ابتدا تا انتها لمس کند.

علی‌رغم آنکه شخصیت‌هایی چون مالک اشتر و قطامه و وردان بیش از آنچه باید برجسته می‌نمود! اما نزدیکی موضوعات مطروحه با آنچه به عنوان پیش‌فرض در ذهن مخاطب بود تا حدودی جای خود را در باورداشتهای مردم پیدا کرده بود!

با این اوصاف می‌توان یکی از دلایل عدم موفقیت مجموعه‌هایی چون «تنهاترین سردار و ولایت عشق». که جزو پروژه‌های پرهزینه و مشقت‌بار نیز هستند .را تفاوت در نوع زاویه دید سازندگان و مخاطبان داشت.

البته از ضعف‌های دیگر این مجموعه که به وضوح از همان ابتدا خودنمایی می‌کرد، حضور ویترینی و نامعقول زنان با گریمهای مبالغه‌آمیز و تاخت و تازهای محیرالعقولشان! بود، از جمله «گلناز» دختر فضل‌بن سهل و طاهره که به ترتیب مریلا زارعی و لادن طباطبایی ایفاگر نقشهای آنان بودند!

این شخصیت‌پردازیها به اندازه‌ای غیرواقعی بود که پس از پخش قسمت‌های ابتدایی می‌شد این‌گونه تعبیر کرد که شمشیربازی آنها و گرد و خاک کردنشان بهانه‌ای است برای خلق تصاویر مخاطب‌پسند و پدید آوردن یک جاذبه کاذب برای نشاندن تماشاگر پای

چند نکته

اریخی فخیم‌زاده

تلویزیون! چه اینکه از نیمه‌های مجموعه، تحرک همین بانوان قهرمان فروکش می‌کند. بی‌آنکه هیچ دریچه‌ای را بر بیان زوایای زندگی امام رضا(ع) بگشاید، جز کلوزآپهایی گذرا که با چند دیالوگ کوتاه، ناهمگونی و ناباورپذیری جایگاه زنان را مبرهن‌تر می‌ساخت.

با اینکه این مجموعه روایتگر مقطعی از تاریخ است که حکومتهای اسلامی، بخش عظیمی از آسیای آن زمان را دربر می‌گرفته‌اند. اما شرایط حاکم فرهنگی و دینی به‌گونه‌ای نبوده که زنان بر روی خاک و کلوخ غلت بزنند و همانند مردان جنگی، لشکرکشی کنند و بر کوه و تپه بتازند! چه اینکه براساس مستندات تاریخی، طرح و اجرا دسیسه چینی‌های زنان اشقیا نیز از اندرونی‌ها فراتر نمی‌رفته است و این چیزی را اثبات نمی‌کند، جز فقدان منابع غنی و کارشناسی دقیق در ساخت و پرداخت این آثار. مضاف بر اینکه معضل فقدان امکانات باعث شده اغلب صحنه‌های فیلم‌های تاریخی به شکلی فاقد جلوه‌های باارزش تصویری باشند چنان که در ولایت عشق نیز اغلب مکانها و صحنه‌ها مثل مسجد مدینه، دارالخلافه و قصر ماءمون و حتی محل سکونت امام رضا(ع) هیچ باوری در تماشاگر نمی‌رویانند. حال شما هنگام تماشای تعزیه‌خوانی با آن دکور بی‌غل و غش به‌راحتی متاءثر می‌شوید و با آن ارتباطی باطنی برقرار می‌سازید و این معلول قدرت باور و یقینی است که از اعتقادی مشترک نشاءت می‌گیرد و تناقضی درمیان نیست.

در اغلب تولیدات دیگر نقاط جهان که شاید اکثر آنها از مضامین والا و پربار نیز بهره‌مند نباشند، صحنه‌پردازیها و طراحیهای شگفت‌انگیز و جلوه‌های ویژه باعث شده که این آثار را در صف بهترینها قرار دهد.

در مقابل فیلمسازان ما با در دست داشتن مضامین و مبناهای ارزشمند تاریخی . مذهبی چون زندگی ائمه معصومین و امثالهم این‌چنین ساده‌انگارانه و سردستی به جوانب آن می‌پردازند و کاربرد رایانه را منحصر می‌کنند به همان هاله نورانی... علی‌ایحال ساخت و تولید مجموعه‌های تاریخی و مذهبی به جهت ساختار و شیوه خاص آن کاری است دشوار که جایگاه مرتبت بزرگان دین را در خود تفسیر می‌کند و چه علتی می‌تواند باعث شود که بر بستر چنین ساخت‌هایی مواردی به چشم آید که با ذهنیت مردمانی با پیشینه محکم اعتقادی همخوانی نداشته باشد و حتی عجیب و باورنکردنی به نظر آید.

بهتر آنست که کارگردانان و سازندگان این ژانر، قبل از هر شروعی با مطالعه درباره چگونگی برجسته کردن نقاط کلیدی، ابتدا از عهده درک سیره‌های عملی بزرگان دین برآیند. بعد به دست زنان تیغ و قداره بدهند تا درمیان گرد و غبار ساختگی، اکشن تاریخی بسازند! ■

بررسی فیلم‌های روز جهان

O سرگذشت یک شوالیه
(A Knight's tale)
کارگردان، نویسنده و یکی از تهیه‌کنندگان: برایان هجلند
بازیگران: هیث لجر . رافوس سوول و...
ژانر: درام . اکشن
مدت: ۱۴۰ دقیقه زمان پخش: ۱۱ می ۲۰۰۱

با الهام از داستانهای کانتربری، این فیلم داستان ویلیام است، یک **Squire** جوان که بعد از اینکه مهتر و اربابش به‌طور ناگهانی کشته می‌شود، قصد سفر می‌کند.

در سفر به‌طور تصادفی با یک نویسنده ناشناخته به نام «چاسر» برخورد می‌کند. ویلیام که اصل و نسب و شجره‌نامه‌ای درست و حسابی ندارد، «چاسر» را راضی می‌کند تا یک مدرک و شجره‌نامه جعلی برای او بنویسد و در آن او را یک اصیل‌زاده و شوالیه معرفی کند.

حالا با در دست داشتن این سند قلابی، لباسها و زره شوالیه درگذشته، ویلیام سفری را به دور کشور و برای شرکت در رقابتهای مبارزه با نیزه و معرفی و شناساندن خود به عنوان یک شوالیه عالیرتبه آغاز می‌کند و در این اثنا است که عاشق می‌شود...

در فیلم صحنه‌های متعددی از مبارزات وحشتناک و پرمخاطره وجود دارد (صحنه‌هایی که مانند بازی گلف یا هاکی است، با این تفاوت که اینجا رقیب نقش توپ را ایفا می‌کند.) که همگی با پرسپکتیو و زوایای خاص دوربین گرفته شده‌اند. بدین خاطر که اسبها و سوارانشان جلوه‌ای تندرگونه و رعدآسا به خود بگیرند.

هر مبارزه چیزی بین ۳۰ ثانیه تا پنج دقیقه ادامه می‌یابد تا اینکه یکی از دو شوالیه، رقیب خود را سه مرتبه به زمین بزند و پیروزی را از آن خود کند.

فیلم تورنمنت مبارزه با نیزه قرون وسطایی را مانند فدراسیون جهانی کشتی کنونی جلوه می‌دهد، که در آن ابرقهرمانان خوب و بد در میدانهای احاطه شده توسط تماشاگران و تشویق‌کنندگان فناتیک و بسیار افراطی رودرروی یکدیگر قرار می‌گیرند.

زمانی که شوالیه‌ها نقابهای محافظ صورت را می‌پوشند، ممکن بود تشخیص آنها از یکدیگر سخت و دشوار باشد، اما مثل اینکه مردم زمانهای قدیم این موضوع را درک کرده و آن را حل کرده‌اند، آنهم بدین صورت که برای شوالیه‌های خوب از نقابها و زره‌های جذاب و زیبا و برای شوالیه‌های بد از نقابها و زره‌های زشت و بدقواره و بی‌تناسب استفاده می‌کردند (تصور بکنید که یک شوالیه نقش منفی به یک فروشگاه برود و بگوید: «زشت‌ترین و بدقواره‌ترین زره و نقاب صورتت‌رو وردار بیار!!!» «دارث وادر» تنها بدمن و آدم شریر فیلم است که نقاب خوب و قابل تحملی دارد.

«برایان هجلند» کارگردان فیلم یک کار (شاید هم چندین کار!) غیرمتعارف و خلاقه کرده است و آن اینکه به تمام شخصیت‌هایش خصلت‌ها، شاخصه‌ها و خلق و خوهایی مدرن و امروزی، بدون مرزبندیهای طبقاتی، تحصیلاتی و عقیدتی مذهبی می‌بخشد و به آنها اجازه می‌دهد که در قرن ۱۴ میلادی با ترانه «**We Willrock you**» از **Queen** به مبارزه بپردازند، با ترانه «**Low rider**» از **War** آموزش ببینند و با ترانه «**Golden years**» از **David Bowie** برقصند!!؟ و حتماً بعد از تماشای این فیلم بسیاری از شما خواهید گفت که چرا قواعد و رسم و رسومات در آن شکسته شده است: بازگو کردن یک داستان قرون وسطایی به همراه موسیقی متنی از سبک راک کلاسیک؟! راستش باید گفت که در سینما هر لحظه منتظر پدیده‌ای نو باشید و از آنچه می‌بینید، متعجب نشوید، چرا که هر کس با توجه به محفوظات ذهنی و طرز تفکر خود به نوعی دست به خلاقیت می‌زند. (یک توصیه پزشکی: برای درک بهتر این موضوع حتماً توصیه می‌شود که آثار خلاقه فیلمسازان خلاق داخلی را ببینید تا دیگر از آنچه بر پرده می‌بینید، متحیر نشوید!) ساختارشکنی و قاعده‌شکنی از دیرباز در سینما وجود داشته است. مطمئناً تا زمانی که سینما وجود دارد این نیز وجود خواهد داشت...

یکی از نقاط ضعف فیلم، شاید تعدد نماهای مبارزات باشد که برخی از آنها از استحکام و سازگاری کمتری نسبت به بقیه برخوردار است که مسلماً بهتر این بود، در فیلم قرار نمی‌گرفتند و در مرحله تدوین بیرون کشیده می‌شدند. (شاید هم به عنوان یک آموزش مونتاژ استاندارد بتوان از آن استفاده کرد) اما داستانهای حاشیه‌ای و دربرگیرنده فیلم به اندازه کافی سهل‌الفهم، پرانرژی، شاد و کمیک هستند که وظیفه سرگرم‌کنندگی فیلم را به خوبی انجام دهند. چرا که این فیلم از آن‌دسته فیلم‌هایی است که به این موضوع واقف است که مخاطبش باید اوقات شادی را سپری کند.

یکی دیگر از ایراداتی که وجود دارد و البته متوجه خود فیلم نیست، بلکه مرتبط با ژانر آن است. این است که فیلم‌های ورزشی به‌طور کلی مشکل پیش‌بینی و حدسهای زودهنگام مخاطبان را دارند (تعداد اندکی هستند که با رقابتی بزرگ و پرمخاطره به پایان نمی‌رسند و حتی از این هم کمترند. فیلم‌هایی که قهرمانانشان در انتها شکست خورده و ناکام بماند!) و چنین چیزی برای «سرگذشت یک شوالیه» نیز رخ می‌دهد و همه چیز از همان سکانسهای آغازین فیلم لو می‌رود. مانند کمدیهای رومانتیک که اگرچه ما پابه‌پای فیلم می‌رویم و با آن همراهیم، ولی از همان ابتدا می‌دانیم که بالاخره شخصیت مذکر فیلم به عشق خود می‌رسد و او را از آن خود می‌کند (آیا واقعاً این‌طور نیست؟) اما آنچه ما از نویسنده و کارگردان یک فیلم با ژانری قابل پیش‌بینی و پیش‌گویی انتظار داریم، این است که از المانهایی استفاده شود که کمتر در کارهای گذشته به کار رفته است که در مورد این فیلم تا حدودی صادق است...

کلام آخر اینکه فیلم لذت‌بخش و پرانرژی است و هنگامی که لم داده‌اید و پاپ‌کورن می‌خورید، لبخندی را بر لبتان می‌نشاند؛ تلنگری را بر انگشتان پایتان می‌زند، قوای قلبی‌تان را افزایش می‌دهد، ولی بر قوای فکری و ذهنی‌تان بی‌اثر و خنثی است...!

علی داروور

مشاهیر قرن بیستم

قسمت چهاردهم

اثر: کلایو جیمز

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

رها کردن تاج و تخت

ادوارد هشتم

در سال ۱۹۳۶ پس از آنکه پادشاه وقت انگلستان درگذشت، نوبت به پسر ارشد او ادوارد رسید که به عنوان ادوارد هشتم به تخت سلطنت تکیه زد.

اما زمان کوتاهی از آغاز این مقام تشریفاتی نگذشته بود که او در میان تعجب همگان اعلام کرد که قصد ازدواج با یک زن معمولی و آمریکایی به نام خانم سیمپسون را دارد.

ادوارد هشتم تاج و تخت و سلطنت انگلستان را رها کرد و با یک زن معمولی ازدواج نمود. این انتخاب برای او محبوبیت فراوانی کسب کرد.

اعلام این مطلب موجی از عکس‌العمل‌های متناقض و متضاد را در انگلستان ایجاد کرد. برخی به شجاعت ادوارد هشتم صحه گذاشتند و این اقدام را به عنوان نسیمی تازه در سیستم سلطنتی انگلستان و حرکتی نوتأیید کردند. اما عده‌ای دیگر که اعضای خاندان سلطنتی نیز در میان آنها بودند، این عمل را برضد منافع ملی و میهنی قلمداد کرده و از او خواستند تا این ازدواج را فراموش کند. اما ادوارد هشتم همچنان برتصمیم خود پافشاری می کرد. خاندان سلطنتی انگلستان براین عقیده بودند که خانم سیمپسون زنی از یک تبار معمولی است و در شأن و مرتبت یک ملکه انگلستان نیست.

خاندان سلطنتی و نخست‌وزیر انگلستان تصور می کردند که فقط با نصیحت و موعظه ادوارد را از این ازدواج منصرف خواهند کرد اما درمیان تعجب جهانیان ادوارد هشتم همچنان به پایداری خود ادامه داد.

این پایداری در جهان از او یک شخص محبوب ساخت که کمتر دیده شده بود که کسی در انگلستان در برابرخواست بزرگان و نجبای انگلیسی و همچنین اعضای خاندان سلطنت ایستادگی کند. از این رو شخصیت ادوارد و دفاع او از یک زن معمولی ناگهان از اوچهره‌ای محبوب ساخت.

نخست‌وزیر وقت انگلستان لوید جرج زمانی که متوجه وخامت اوضاع شد به قانونی که چهارصد سال مسکوت گذاشته شده بود و از آن استفاده‌ای نشده بود استناد کرد و با دسیسه و همکاری برخی از عناصر در اطراف خاندان سلطنت به ادوارد هشتم اخطار داد که ازدواج او با یک زن معمولی که هیچ گونه خون سلطنتی در او جاری نباشد و قبلا هم ازدواج کرده باشد، برخلاف مقررات می باشد و او باید از این ازدواج صرفنظر کند. اما زمانی که ادوارد هشتم اعلام کرد که تحت هیچ عنوان خیال عدول از تصمیم خود را ندارد. آنگاه نخست‌وزیر انگلستان طی بیانیه‌ای اعلام کرد که زمان آن رسیده تا ادوارد هشتم میان سلطنت و خانم سیمپسون یکی را انتخاب کند.

با اینکه همگان تصور می‌کردند که با این اخطار مقاومت ادوارد پایان خواهد گرفت و او سلطنت را ترجیح خواهد داد. اما ادوارد هشتم طی یک حرکت غیرمنتظره نطقی در رادیوی سراسری انگلستان ایراد کرد و دلایل کناره‌گیری خود را از سلطنت برشمرد و گفت که برای او انسانیت و اهمیت دادن به انسانها بیشتر از سلطنت اهمیت دارد.

او در نطق خود این سؤال را در برابر شنوندگان خود قرار داد که اگر به تهدید نخست وزیر و دیگر افراد عمل می کرد و به خاطر مقام و منزلت دل یک انسان دیگر را به درد می‌آورد. آیا او را لایق پادشاهی تصور می کردند؟

ادوارد سپس از مردم انگلستان تشکر و سپس از آنها خداحافظی کرد.

طبق موافقتی که به عمل آمده بود ادوارد هشتم پس از واگذاری تاج سلطنت به‌برادر کوچکتر خود، جرج ششم، با مقرری سالیانه قابل‌توجهی تحت عنوان دوک ویندسور از خاندان سلطنت کناره گرفت و به اتفاق همسرش به مسافرتهای طولانی دست زد.

بدین ترتیب ادوارد نامی خوش و محبوبیتی عظیم در جهان پیدا کرده بود اما این محبوبیت دیری نپایید، چرا که دوک ویندسور و همسرش مسافرتی به آلمان نازی داشتند و طی این سفر ارتباط دوستانه‌ای با آدولف هیتلر دیکتاتور آلمان برقرار کردند و همین امر سبب شد تا ادوارد هشتم، خانم سیمپسون و آن چند روز پرهیجان درگیری با تاج سلطنت در انگلستان به قسمت تاریک تاریخ بپیوندد.

چرا که این دو به دلیل نزدیکی به هیتلر مجبور شدند از آن پس تا پایان عمر در گمنامی در آلمان زندگی کنند.

سیاهپوستی که دل هیتلر را به‌درد آورد

در همان سال ۱۹۳۶ بازیهای المپیک در برلین مرکز آلمان نازی انجام می‌شد و دکتر گوبلز که وزیر تبلیغات نازیها و هیتلر بود، قصد داشت تا از این بازیها و میزبانی آلمان بهره گرفته و برتری نژاد آریایی را در میادین ورزشی به ثبوت برساند.

در همه‌جا وقتی جوانان بلندقامت و موبور و چشم آبی از آلمان و یا از کشورهای اسکاندیناوی به مقام قهرمانی می‌رسیدند، هیتلر شخصا بر پای سکوی قهرمانی مدالهای المپیک‌را بر گردن قهرمانان می‌آویخت و خوشحالی و شعف‌را توأم با غروری معنی‌دار به نمایش می گذاشت.

اما در این میان یک سیاهپوست تمامی نقشه‌های او و دکترگوبلز را برهم زد. این سیاهپوست که در همان بازیهامعروفیت جهانی پیدا کرد و آنگاه به عنوان یکی ازبزرگترین ورزشکاران قرن نامی جاودانه از خودباقی گذاشت، کسی نبود به جز «جسی اونز».

«جسی اونز» در خانواده‌ای فقیر متولد شده بود. او یکی از هشت برادر و خواهری بود که پدرشان در نهایت فقر سعی در اداره زندگی آنها داشت.

«اونز» از نوجوانی دریافت که دارای سرعت خارق‌العاده‌ای در دویدن می‌باشد. و در زمانی که هیچ مربی سفیدپوستی تعلیم و تربیت سیاهپوستان را نمی‌پذیرفت، او زیر نظر یکی از مربیان سیاهپوست، به آموزش اصول و فنون‌دوهای سرعتی پرداخت.

«جسی اونز» با اینکه سیاهپوست بود اما اختلاف سطح او با دوندگان سفیدپوست جهان زیاد بود که علی‌رغم تبعیض و حق‌کشی‌های واضح مربیان تیم ملی دوومیدانی آمریکا نتوانستند از نام او به آسانی بگذرند و او را به عنوان دونده سرعت در تیم المپیک خود گنجاندند.

درخشش در برابر هیتلر

در یک روز ابری در برلین درحالی که هیتلر و سردمداران نازی همگی در جایگاه مخصوص نشسته و در انتظار پیروزی قهرمانان خودی لحظه‌شماری می کردند، این جسی اونز بود که نه یکبار، نه دوبار و نه سه بار بلکه چهار بار در رشته‌های مختلف دو و میدانی مقام اول را به دست آورد و هر بار که بر سکوی نخست ایستاد، چهره هیتلر که اجبارا برای اعطای مدال از جایگاه مخصوص به این مسابقات قدم‌می گذاشت و مدال طلا را بر گردن «جسی اونز» می‌آویخت، بسیار مضحک جلوه می کرد.

پیروزی «جسی اونز» با آن ابعاد تاریخی در قلب «رایش سوم» آوازه شکست نژادپرستی و فاشیسم را در جهان سرداد، ضمن آنکه اعتماد به نفسی را به سیاهپوستان درآمریکا سرزمینی که تبعیض نژادی را به عنوان یک‌قانون پذیرفته بود، بخشیده بود.

خواندنیهای تاریخی

تهیه و تنظیم: م - حسن بیگی

نیم‌نگاهی به یک کتاب تاریخی

مجموعه‌ای که خواننده را به گمراهی می کشد

پس از آنکه چند تن از وابستگان به دربار پهلوی (نظیر فریدون هویدا، پرویز راجی، ارتشبد قره‌باغی، مینو صمیمی و...) خاطرات خود را درباره مسائل پشت پرده زندگی اعضای خانواده سلطنتی سابق نوشتند و به‌ویژه پس از انتشار آنچه با عنوان خاطرات اسدالله علم از آن یاد می‌شود، به دلیل آنکه مردم عطشی فراوان به اطلاع از وضعیت نظام شاهنشاهی داشتند و آن کتب با فروش نسبتاً مناسبی مواجه شد، یکباره تب افشاگری درباره خاندان پهلوی بالا گرفت و عده‌ای کوشیدند تا با کنار هم قرار دادن اطلاعات جسته و گریخته‌ای که در گوشه و کنار کتب و نشریات مختلف پراکنده بود، اطلاعات بیشتری دراختیار مشتاقان به دانستن قرار دهند که این کار به جهت بالا بردن میزان آگاهی‌های مردم درباره خاندانی که نیم قرن بر سرنوشت ایران تسلط داشتند و آن را به میل خود رقم زدند، کاری ارزشمند و قابل اعتناست. اما متاسفانه براثر استقبال خارج از حد مردم از این‌گونه کتب، عده‌ای از کتابسازان به صرافت سوءاستفاده از عطش مردم افتادند و بدون داشتن دانش لازم، اقدام به کتابسازیهایی کردند که نه‌تنها روشنگر هیچ نکته خاصی نیست، بلکه در مواردی خوانندگان را به گمراهی نیز می کشاند.

یکی از این‌گونه کتب، کتابی است با عنوان «اشرف در آیینه بدون زنگار» که پدید آورنده‌اش با سرهم‌بندی کردن مطالب تعدادی از کتب، اخبار روزنامه‌ها و مختصری خیالپردازی، معجونی فراهم ساخته که مملو از اشتباهات فاحش تاریخی و تناقض گویی‌هایی است که خواننده را دچار سردرگمی می کند، از جمله:

۱- در صفحه ۲۵۹ کتاب، از همسر اول رضاشاه با عنوان صفیه خانم همدانی یادشده، درحالی که در همه منابع تصریح شده همسر اول وی عموزاده‌اش، از اهالی آلاشت بود و خانواده پدری او به پالانی شهرت داشتند.

۲- مؤلف در صفحه ۴۷ کتاب از مدیحه شفیق، خواهر احمد شفیق (شوهر دوم اشرف پهلوی) به عنوان نویسنده یاد کرده و در صفحه ۶۹ نوشته است که ملیحه شفیق روزنامه‌نگار بود.

همچنین در صفحه ۶۴ اسامی فرزندان احمد شفیق پاشارا، احمد شفیق و مدیحه و ملیحه ذکر کرده و در صفحه ۶۹ نوشته احمد شفیق سه برادر به نامهای عزالدین، حسن و محمد داشت.

۳- مؤلف در صفحه ۱۲۱ نوشته است، اشرف هنگام سفر به مسکو از دختر استالین برای شاه خواستگاری کرد و در صفحه ۱۲۴ نوشته: معلوم نیست توانست خواستگاری کند یا نه.

۴- در صفحه ۱۵۴ کتاب اداره‌کننده روزنامه «ایران ما» محمود تفضلی و در صفحه ۱۷۵ جهانگیر تفضلی قید شده است.

۵- نام فتح‌الله نوری که در رژیم پهلوی پیوسته مشاغل حساس داشت، موفق نوری ذکر شده است.

۶- مؤلف در صفحه ۲۱۱ نوشته است، عبدالحسین هژیر از خدام طرف اعتماد روسها بود و در صفحه ۱۸۰ از کابینه هژیر با عنوان کابینه‌ای درباری - انگلیسی یاد کرده و در صفحه ۲۱۱ نوشته «هژیر با انجام وظیفه در سفارت روس به نفع جنوبی‌ها (انگلستان) اقدام می‌کرد.»

۷- در صفحه ۱۷۴ کتاب، هژیر به عنوان نویسنده، مترجم، شعرشناس، محقق در مسایل حقوقی و دارای سابقه ۲۹ ساله در کسب تجارب و امور اداری معرفی شده و نویسنده در صفحه ۱۶۳ او را کهنه قرطاس‌بازی دانسته که در مظان بهایی بودن قرار داشت.

۸- در صفحه ۱۶۶ نوشته کریستین شولولسکی همسر علیرضا پهلوی، ۴۲ هزار تومان برای خرید یک حلقه انگشتری از دربار پول گرفت. درحالی که تمام منابع تاریخی معتبر دلالت بر آن دارد که نامبرده هرگز به ایران نیامد و در چند جای کتاب مورد بحث نیز به این موضوع اشاره شده است.

۹- در صفحه ۶۴۴ نوشته شده ماریا گابریلا، دختر پادشاه سابق ایتالیا چشمانش آبی رنگ بود و در صفحه ۶۴۸ وی با عنوان دختر سیه چشم ایتالیایی مورد اشاره قرار گرفته.

۱۰- در صفحه ۷۱۲ از شهرام (فرزند اشرف پهلوی) با عنوان شاهزاده شهرام یادشده، درحالی که پدر وی علی قوام بود.

۱۱- ... و از این‌گونه اشکالات چنان در کتاب فراوان است که اشاره به آنها فرصت و مجالی به مراتب بیش از حجم این صفحات را می‌طلبد و بدیهی است کتابی با این خصوصیات، نه‌تنها بر دانش خواننده نمی‌افزاید که وی را به بیراهه نیز سوق می‌دهد.

برتری در فروتنی باشد

اسحاق بن مرار شیبانی که گفته می‌شود به سال ۲۰۵ یا ۲۱۳ قمری در کوفه وفات یافت، علی‌رغم ایرانی بودنش، از ابتدای جوانی در کوفه به تحصیل پرداخت و به صورت یکی از اساتید علم نحو، حدیث، حفظ اشعار و اخبار عرب درآمد و اکثر علمای نحو در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم به شاگردی او افتخار می کرده‌اند.

معروف است که وی روزی در مجلس درس نشسته و طلاب در پیرامونش حلقه زده بودند. در آن حال، پدرش وارد شد.

اسحاق با دیدن پدر یکمرتبه از جا پرید و به سمت او دوید. مراتب احترام به جای آورد. وی را برجای خود نشاند و از هیچ حرمتی در حق او مضایقه نکرد.

بعد از رفتن پدر، عده‌ای از طلاب، به اسحاق خرده گرفتند و گفتند:

- فکر نمی کنی این همه تواضع، باعث زائل شدن هیبت تو نزد طلبه‌های جوان خواهد شد؟

اسحاق لبخندی زد و جواب داد:

- هیبتی که قرار باشد به خاطر احترام گذاشتن به پدر زائل شود، همان بهتر که نباشد.

هر که خود را بزرگ می‌داند
به یقین جاهل دنی باشد
بیشی اندر کمی بود دائم
برتری در فروتنی باشد

تاثیر دعای مادر

از بایزید بسطامی پرسیدند:

- این کرامت و عزت را به چه چیز یافتی؟

جواب داد:

- از تاثیر دعای مادر.

به جهت آنکه یک شب از من آب خواست. در کوزه آب نبود. به سراغ سبو رفتم. در آن هم آب نبود. به کنار جوی رفتم تا آب بیاورم. وقتی برگشتم مادرم به خواب رفته بود. شبی سرد بود. کوزه در دست، کنار بسترش ایستادم. ناگهان بیدار شد. آب خورد و مرا دعا کرد و وقتی فهمید براثر سرمای کوزه دستم یخ بسته است، پرسید:

- چرا کوزه را بر زمین نگذاشتی؟

گفتم:

- ترسیدم تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.

طنز و تاریخ

ظاهراً هیچ‌کدام از تاریخ‌سازان آدمهایی غیرجدی و اهل شوخی نبوده‌اند. با این حال، اغلب آنان، گاه دست به کارهایی زده‌اند که انجامش از یک آدم عاقل بعید است و آنچه هر شماره در این ستون خواهد آمد، گوشه‌ای از طنزهای تاریخ‌سازان محسوب می‌شود.

جواب قانع کننده

محمدبن شاهجهان بن جهانگیر، ملقب به داراشکوه (۱۰۲۴ تا ۱۰۶۹ قمری) یکی از شاهان دانشمند و متقی هند بود که آثار متعددی در زمینه عرفان اسلامی از خود برجای گذاشته است. وی که خود مردی شاعر و ادب‌دوست بود، علاقه خاصی به مجالست با شعرا داشت و همیشه عده‌ای شاعر در حضورش بودند.

در کتابهای تاریخ ادبیات و تذکره‌ها، آمده است که روزی شاعری به نام «چندربهادر» که در شعر «برهمن» تخلص می کرد، و ضمناً منشی داراشکوه نیز بود، شعری خواند و در مقطع شعر به این بیت رسید:

مرا دلی است به کفر آشنا که چندین بار
به کعبه بردم و بازش برهمن آوردم

داراشکوه از شنیدن این بیت برآشفته شد و پرسید:

- آیا کسی هست جواب این کافر را بدهد؟

افضل‌خان که از امرای دربار بود، گفت:

- شیخ سعدی از این پیشتر جواب او را داده و فرموده:

خر عیسی گرش به مکه برند
چون که آید هنوز خر باشد

توصیه‌هایی به دخترم به مناسبت نخستین روز رانندگی‌اش

جایی که خطا جایز نیست

نورالله خواجات - اهواز

توجه همه خانواده‌های محترم را به‌خواندن این مطلب جلب می‌نمایم

تقدیم به همه دختران و پسران جوانی که پشت فرمان اتومبیل می‌نشینند

ضایعات و تلفاتی که اتومبیل این چهار چرخه تندرو قرن صنعتی ما در شهر و جاده‌ها به وجود آورده خاطرات تلخ بسیار دارد. صدها جسد بلازده را درمقابل چرخهای اتومبیلها دیده و بدنه له شده و مچاله‌شده هزاران اتومبیل را با سرنشینان مصدوم و علیل وکشته تماشا کرده‌اید. هزاران پرونده تصادف تشکیل‌شده. تا حال چه جوانها و چه خانواده‌ها که عزادارماشین و تصادف شده‌اند. همین پارسال بود که مهندس جوان در سن ۳۷سالگی در راه ماه شهر (نام جوان مرحوم مهندس رضای کابلی بود) از بین رفت.

چون دخترم موفق به گرفتن گواهینامه رانندگی شد به عنوان چشم روشنی و تبریک این نامه را خطاب به او نوشتم که انشاءالله مورد توجه قرار گیرد.

دختر عزیزم - به تو تبریک می گویم، اول برای آنکه بالاخره گواهینامه رانندگیت را گرفتی، و دوم برای آنکه آرزویت عملی شد و اتومبیلی را که می‌خواستی خریدی. بگذار برایت بگویم از امروز که این ماشین را سوار می‌شوی مسوولیت تو در برابر زندگی اگر از زمانی که صاحب شوهر و فرزندمی‌شوی بیشتر نباشد کمتر نیست.

وقتی سویچ براق و نو اتومبیل را در دست گرفتی، تو صاحب یکی از عجیب‌ترین و غیرعادی‌ترین لوازم عصر تمدن خواهی بود. این دستگاه عجیب هم غلام تست و هم ارباب هم قالیچه پرنده است و هم هیولای مرگ، هم یک وسیله سودمند است و هم یک آلت قتاله. وقتی تو درون آن می‌نشینی روح پیدا می‌کند، دیگر یک مشت آهن نیست، بلکه یک اتاقک فولادی است با مغز تو، بازتابهای عصبی تو، و قدرت وسرعت عضلات تو، وقتی پشت فرمان آن قرار گرفتی می‌توانی خود را از قید زمان و مکان آزاد کنی و هرجادلت خواست بروی، اما هرگز این را فراموش نکن که فرمانده این دستگاه متحرک نیرومند انسانی است جایزالخطا، که تو باشی.

آدم می‌تواند در زندگی جایزالخطا باشد، ولی اگر در پشت این فرمان هم جایزالخطا بود نتیجه‌اش مرگ و نیستی و صدمه و جرح است، برای خودش و برای دیگران، در پشت این فرمان هیچکس نباید خطا کند. شاید شنیده باشی که رانندگی در حال مستی خطرناک است زیرا باعث مرگ و تصادف می‌شود. حالا بگذارمن به تو بگویم که یک لحظه غفلت - یک لحظه‌خواب و خیال - مختصری خماری و افسردگی - اندکی بی‌دقتی هم درست همان اثر و نتیجه را ببار می‌آورد.

تو از امروز به بعد جانت را بدست کسی دیگر می‌دهی و من از این موضوع خوشوقتم ولی بدان که اختیار این‌جان را بدست خود می‌گیری.

دخترم، تو تمام آئین‌نامه‌ها و مقررات رانندگی و علائم مربوطه را فراگرفته‌ای، میدانی چگونه آنرا متوقف کنی و به حرکت بیندازی ولی نکات دیگری هم هستند که یاد نگرفته‌ای و آنها براثر تجربه بدست می‌آید و من چون در این راه‌سالها با تجربه‌تر از تو هستم آنها را برایت فاش می‌کنم.

روزهای اولی که رانندگی می‌کنی شاید ندانی که فرمانروا و ارباب ماشین مطلقا تو هستی و این اتاقک فولادی از خود هیچ اراده‌ای ندارد.

این دستگاه دقیق و نیرومند خطر را تشخیص نمی‌دهد، اگر روی تکمه بوق فشار آوردی برایت فریاد می‌کشد ولی خودش قدرت‌بینائی و شنوائی ندارد و هرگز نمی‌تواند تصمیمی اتخاذ کند.

این ماشین با همان بی‌تفاوتی که ترا صحیح و سالم در جاده‌ها حرکت می‌دهد با همان بی‌اعتنایی هم ممکن است ترا به قعر دره‌ای هولناک پرتاب کند یا با سرعت فوق‌العاده به ماشین دیگر بزند و در نتیجه خودش و تورا نابود سازد. اگر تو به او فرمان بدهی که مقررات رازیر پا بگذارد، فورا امرت را اطاعت خواهد کرد، اگر به‌او فرمان بدهی که در سر یک پیچ تند سبقت بگیرد وخطا کند باز هم فرمانت را اطاعت می‌کند، اگر تو نتوانستی فرامین صحیح به او بدهی یا از او بیش از امکانات و توانایی‌اش انتظار داشتی، آنوقت مانند یک فیل وحشی بجان خودت خواهد افتاد.

بر تو لازمست که گذشته از حفظ جان خودت، به فکر حفظ جان مسافرانت هم باشی. هرگاه دوست یا آشنایی را سوار کردی مسوولیت تو افزایش می‌یابد و آنوقت از خودت باید انتظار یک راننده حرفه‌ای را داشته باشی.

هنگام سوار کردن کسان دیگر در اتومبیلت تو حکم یک راننده لکوموتیو قطار، یا یک خلبان هواپیما، یا ناخدای یک کشتی را خواهی داشت و همان تعهدات آنها را نیز باید قبول کنی، زیرا دیگران به تو اعتماد کرده جان خود را بدست تو سپرده‌اند، و اگر چه مثل مسافران کشتی و قطار بلیت نخریده‌اند ولی از نظراخلاقی و اجتماعی با تو قراردادی نانوشته بسته‌اند که آنها راسالم و صحیح به مقصد برسانی.

خوب دخترم، برای من بگو هنگامی که پشت‌فرمان نشسته و ماشین را میرانی درباره آن موجود ضعیف و آسیب‌پذیر که بدون هیچ سپر فولادی محافظ،به آهستگی در وسط یا کنار خیابان حرکت می‌کند چه می‌اندیشی؟

لابد این موجود را شناخته‌ای، بلی این‌یک عابر پیاده است، تو خودت زمانی یکی از این‌موجودات بودی که در معرض خطر تهدید صاحبان ورانندگان اتومبیل هستند. اکنون به عنوان خلبان وفرمانده اتومبیلیت، آیا لحظاتی را به یاد می‌آوری که‌سیل اتومبیل‌ها با سرعت در چهارراهها عبور می‌کردندو به تو فرصت گذشتن از یک سمت به سمت دیگر را نمی‌دادند؟

به یاد می‌آوری که چند بار نزدیک بود اتومبیلی ترا زیر بگیرد؟

آیا در نظر می‌گیری که تو اکنون در وسیله‌ای سوار هستی که می‌تواند در ظرف چند لحظه از سرعت صفر به سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت برسد؟

آیا در نظر می‌گیری که عابران پیاده سرعت تفکر و تبدیل این فکر به حرکت را به مقیاسی بسیار کمتر از تو دارند؟ سرعت تفکر تو و آنها یکیست، ولی تبدیل فکر و تصمیم تو به حرکت شاید هزاربار از آنها سریعترباشد، چون تو براین ماشین عجیب سوار هستی.

در نظربگیر که اکثر این عابران پیاده (حتی وقتی خودت ازاتومبیلت پیاده‌شوی) هنگام حرکت و راه رفتن به‌گرفتاریهای روزمره خویش می‌اندیشند و به اصطلاح‌در بحر تفکر غوطه‌ورند و در همین حال تفکر ممکنست‌بی‌اراده و ندانسته پا را از پیاده‌رو فراتر گذاشته بدون توجه به اطراف (و اتومبیل تو) وارد خیابان شوند. بازتابهای حرکتی (رفلکس) آنها در برابر بازتابهای تو بسیار کند و آهسته است.

از آنجا که جزئی‌ترین خطای تو در محاسبه اندازه گلگیر و بدنه ماشین ممکنست بیدرنگ آنها را به بیمارستان بفرستد این وظیفه تست که سلامت و حیات آنها را درنظر بگیری و مواظبشان باشی، وظیفه آنها در این زمینه کمتر از تست.

و اما در مورد کودکان، بار مسوولیت تو به مراتب سنگین‌تر می‌شود، و تو بایداین مسوولیت را قبول کنی.

بچه‌های خردسالی هستند که تازه به راه افتاده‌اند و از دویدن لذت می‌برند، آنوقت این بچه‌ها یکمرتبه و بی‌جهت دست والدین خود را رها کرده به وسط خیابان می‌دوند، بچه‌های نسبتا بزرگتری هستند که هنگام توپ بازی به دنبال توپ خود می‌روند و می‌دوند، هرجا این توپ رفت آنها هم به دنبالش می‌روند حتی اگر جلو چرخهای اتومبیل تو باشد.

باز هم جوانانی هستند که سوار بر موتور و دوچرخه در خیابانها ویراژ می‌دهند، اینها از بچه‌های خردسال خطرناکترند زیرا گذشته از آنکه احساس خطر می‌کنند، سرعتشان هم بسیار زیاد است، اتومبیل تو یا هر کسی دیگر از آسیب این دسته در امان نیست زیرا به آسانی ممکنست خودشان و

دخترم! انسان جایزالخطاست اما در پشت فرمان اتومبیل هیچ خطایی جایز نیست

موتورشان در زیر چرخهای سنگین ماشین خرد و خمیر شوند.

دخترم، من به تو اندرز خاصی در مورد رانندگی نداده‌ام یک قانون کلی برایت می‌گویم که در همه حال و در هر مورد به دردت خواهد خورد. هرگاه در اطراف خود، در محیط حرکت ماشین خود، بچه یا بچه‌هایی دیدی، فورا پایت را از روی پدال (اهرم) گاز بردار وآنرا به اهرم ترمز نزدیک کن تا علاج واقعه پیش ازوقوع کرده باشی و در لحظه مناسب اتومبیل را متوقف کنی، حتی استفاده از یک چندم ثانیه می‌تواند جان انسانی را از مرگ نجات دهد.

تو در پشت فرمان ماشین دارای قدرتی هستی که می‌تواند تخریب، بدبختی، مصیبت‌های نگفتنی ببارآورد، می‌توانی عابران را بکشی، یا ناقص کنی، کودکان را یتیم و بی‌کس کنی، عزیزان پدر و مادر را از آنها بگیری، مردم بیگناه را چنان به زمین بکوبی که دردم جان تسلیم کنند یا بدتر از آن پس از مدتی رنج وجان کندن به سخت‌ترین وضع مرگ را استقبال کنند، مصیبتی برای مردم به‌بارآوری که هیچ شرکت بیمه‌ای(نه ثالث و نه ثانی) نتواند آنرا جبران کند.

اسامی صدها نفر از کسانی را که در روزهای تعطیل در ستون حوادث روزنامه‌ها می‌خوانی، آنهائی هستند که‌نمی‌دانند تو جایزالخطایی، نمی‌دانند تو با این اتومبیلت چنین قدرت مرگزایی داری و بازهم نمی‌دانند دراثراندک غفلتی از جانب تو کنترل ماشین از دستت بدرخواهد رفت، حال که این افراد این چیزها را نمی‌دانندااقلا تو خود آنها را بدان و خود را بشناس.

تو لحظه‌ای که از سرعت مقرر در یک جاده و شاهراه تندتر میرانی، یا به علائم راهنمائی مخصوصا علائم خطر توجهی نمی‌کنی، به قضاوت و دانش و تجربه تمام مهندسان راه‌سازی، تمام کارشناسان ترافیک، تمام پلیسهائی که مرگ آنی و ناگهانی مردم را در جاده‌ها دیده‌اند، پوزخند می‌زنی و عقل و شعور خود را از تمام آنها بیشتر می‌دانی.

بهترین ضامن حفاظت تو در برابر خطر و مرگ آن است که همیشه در پشت فرمان بهوش و آگاه و با توجه باشی، نه به آنچه خود می‌کنی بلکه حتی به کار و حرکات تمام افراد و تمام اتومبیل‌هایی که در حیطه دید تو هستند، تو دو چشم داری باید دو چشم دیگر هم قرض کنی و محیط اطراف خود را دقیقا مورد توجه قرار دهی.

اگر در این امر دقت و ممارست کنی رفته رفته در رانندگی صاحب یک حس ششم خواهی شد، و این حس ششم مثلا قبل از آنکه فلان راننده در جلو تو یا کنار تو بخواهد حرکتی بکند و جهت را تغییر دهد، ترا آگاه خواهد کرد و تو فرصت آنرا خواهی داشت که دقت و احتیاط لازم را به عمل بیاوری. همینطور در مورد عابران، اگر عابری چندین متر در جلو تو در کنار پیاده‌رو مشغول خداحافظی از عابر دیگریست تو براساس تجربه فورا حدس خواهی زد که ممکنست او یکمرتبه به وسط خیابان بپرد. تجربه ممتد، ترا از عوامل حادثه‌آفرینی در خیابانها آگاه خواهد کرد و اگر ممارست کنی به خوبی می‌توانی از بروز این حوادث برای خودت و برای دیگران جلوگیری کنی.

پس مشاهده می‌کنی که رانندگی درحقیقت یک کار تمام وقت است، و هنگامیکه ما به آن اشتغال داریم باید تمام هوش و حواس و نیرویمان را به آن اختصاص دهیم. حال ممکنست تو سؤال کنی با این دردسرها اصلا چرا آدم اتومبیل بخرد؟ و چرا رانندگی کند؟

راستش جواب این سؤال را تو باید به من بدهی نه من به تو.

معهذا چون می‌دانم جوابی حاضر نداری من برایت توضیح می‌دهم، برای اینکه در درجه اول این رانندگی به آدم یک احساس لذت و آزادی می‌دهد، تو خود به زودی متوجه خواهی شد و به همین علت علاقه‌ات به سرعت افزایش می‌یابد و اتفاقا خطر درست در همین مرحله ممکن است به سراغت بیاید، زیرا از شدت‌عشق به رانندگی احتمالا نصایح مرا فراموش خواهی کرد.

راستش را بگویم من همین الان به آن لحظه‌ای که‌تو برای نخستین بار پشت فرمان ماشین خودت قرار می‌گیری، غبطه می‌خورم، این لحظه، لحظه‌ایست پرماجرا و لذت بخش، هنگامی که پشت فرمان ماشین‌نو قرار می‌گیری سویچ را در جای مخصوص‌می گردانی، موتور را به فرمان خود روشن می‌کنی، کلاچ گرفته دنده عوض می‌کنی و این کوه پولاد را به‌حرکت در می‌آوری به هرجا که دلت بخواهد آزادانه‌سفر می‌کنی.

جالب آنکه تا آنجا که من میدانم، این عشق و این مخاطره و این ماجرا براثر مرور زمان کاهش نمی‌یابد. برای من که ربع قرن است رانندگی می‌کنم هنوز هم آن‌شور و هیجان اولیه باقیست.

امید من آنست که برای تو هم خوشی و شادی، منهای خطر و دردسر و مرگ و میر پیش آورد، مشروط برآنکه توصیه‌های صمیمانه مرا بپذیری.

دوستدار تو پدرت

کتاب و کتابخوان

هر فروشنده باید بداند

«هر فروشنده باید بداند» نام کتابی است که رابرت ال. شوک آن را تالیف و هومن مجردزاده کرمانی آن را به فارسی روان ترجمه کرده است. نویسنده کتاب در پیشگفتاری که بر آن نوشته، هدف و ایده از نگارش آن را به شرح زیر عنوان کرده است:

«جرقه تالیف این کتاب از مدتها قبل از نویسندگی، در ذهن من ایجاد شده بود. زمانی که به عنوان یک فروشنده جوان و تازه‌کار خیابانها را زیرپا می‌گذاشتیم. تماس با فروشندگان مختلف و خبره و شنیدن حکایاتی جالب از موقعیت کاری آنان و نحوه ارتباط آنها با مشتریان، مجموعه‌ای ارزنده در ذهن و فکرم ایجاد کرد و امروزه این کتاب ماحصل آن تجربه‌ها و برداشتی از آن وقایع و همچنین دانستنی‌هایی پیرامون این حرفه است.»

این کتاب در سه فصل تالیف شده است. فصل اول «برداشت ذهنی»، فصل دوم «شیوه‌های هوشمندانه» و فصل سوم «مقبول واقع شوید» نام گرفته است.

کتاب مذکور در ۱۹۸ صفحه به قیمت ۹۵۰۰ ریال و در سه هزار نسخه توسط نشر راه‌بین منتشر شده است.

* * *

عطر شکوفه‌های نارنج

فرشاد کامیار
عطر شکوفه‌های نارنج

کتاب عطر شکوفه‌های نارنج مشتمل بر سیزده فصل توسط فرشاد کامیار نگارش شده است.

انتشارات هیرمند این کتاب را برای اولین چاپ وبه سال ۱۳۷۹ در ۲۰۰۰ نسخه منتشر کرده است.

داستان بلندی که فصول این کتاب را تشکیل می‌دهد، برگرفته از سنن، رسوم و فرهنگ گیلان است وپردازشی جدید در آن به‌کار رفته است.

کتاب مذکور به قیمت ۱۹۵۰ تومان و در ۳۴۴ صفحه دراختیار علاقه‌مندان و دوستداران داستان قرار دارد.

به قسمتی از مطالب این کتاب توجه فرمایید:

«مهیار پس از یک سکوت طولانی از «قربان‌عمو» پرسید: «آیا چیزی از جسدهاشان باقی مانده بود؟» که قربان عمو به این سؤال او پاسخی نداد ومهیار که از سکوت او بیشتر به عمق فاجعه پی برده‌بود. همانطور که برای خواندن فاتحه چمباتمه زده بود.بلند شد و در گوشه انتهایی قبرستان جایی که یک‌دیوار سنگی، قبرستان را از زمینهای نزدیک رودخانه‌شوشتر جدا می‌کرد. نگاه می‌کرد...»

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

طرح

بر شانه‌های
درختان خشکیده است
لانه‌هایی
که ردپای گنجشکان را
فراموش کرده‌اند

حمیرا مریدی ـ خرم‌آباد

پس از مرگ

هم مشعل ابدی
و هم مجسمه سنگی
زیباست
مزار مرمرنشان
و سنگ نوشته‌ها
خوبند
هم آگهی ترحیم
هم تسلیت
و...
خوب است
سوگ‌نشینی های باشکوه
اجازه خواستنها
پوزشها...
همه خوب است
و بایسته
اینها نصیب هر مرحومی
نمی‌شود
و نخواهد شد
اما ذره‌ای احترام به زندگان
و ارج گذاشتن به‌هنگام
با حرارت‌تر از مشعل ابدی
باشکوه‌تر از
تندیس سنگی است

سروده: قایبل امام‌وردی‌یف
ترجمه: امین صدیقی

گنج جنگ

دنیا برای وسعت بال تو تنگ بود
هرچند آرزوی پریدن قشنگ بود
گفتی که آسمان و زمین سخت کوچک است
ای کاش آسمان بهشتم به چنگ بود
من پای درس عشق تو بی‌تاب می‌شدم
آن وقتها که مشق شبت با فشنگ بود
در بزم عاشقانه آن روزهای سبز
هرچیز غیر شهد شهادت شرنگ بود
چیزی که رنگ و روی تو را آفتاب کرد
یک آسمان نیایش بی‌ریب و رنگ بود
تنها گواه نیمه‌شبان تغزلت
محراب سنگر تو و چشم تفنگ بود
آن کیمیا که جسم تو را گنج خاک کرد
اکسیر آسمانی ایام جنگ بود

زهرا توکلی

خط پریشان

بر سر کوی تو جمعند، پریشانی چند
دین و دل باخته‌ای، بی‌سروسامانی چند
تنگدل غنچه از آن شد که چو گل چاک نزد
به هوای لب لعل تو گریبانی چند
پای پرآبله، زین دشت گذر کرد نسیم
فارغ از سرزنش خار مغیلانی چند
دیده در نقش فریبنده این لوح کبود
خواند از روز ازل، خط پریشانی چند
همت از خضر نجویم که درین موج سراب
یافتم تشنه‌تر از خویش بیابانی چند
دست در رشته جان می‌زند از ناکامی
پای در سلسله سلسله جنبانی چند
راه بر نقطه مقصود نبردیم و زدیم
همچو پرگار در این دایره دورانی چند
از سخن نام نمی‌ماند و نشانی برجای
گر نمی‌بود در این بزم، سخندانی چند

مشفق کاشانی

○ مصراع از شاعر معاصر زنده‌یاد عبرت نائینی است.

ای نازنین

ای نازنین! جواب معمای من، تویی
تنها چراغ روشن شبهای من تویی
وقتی دلم گرفته از این ساحل غریب
حال و هوای شرجی دریای من تویی
خونم به گردنت اگر از من جدا شوی
زیرا دلیل مبرم دنیای من تویی
ای سرو سربلند! دلم بال و پر گرفت
تفسیر آسمانی رؤیای من تویی
آری، هوای کوه و بیابان به سر زده است
دست مرا بگیر، که لیلای من تویی

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

زینب حاجی قاسمی - گوهردشت کرج
سروده‌های شما از حیث وزن و قافیه دچار اشکال است:

درد و غم در این دلم بیگانه بود
با صدای مهربانت این دلم همسایه بود
از غم هجرت دلم با درد وغم همسایه شد
ز هجر روی تو این دلم بیگانه شد

با مطالعه آثار متقدمان با وزن و قافیه آشنا خواهید شد.

علی احمدیان - بهشهر
شما شاعر خوبی هستید. ابیاتی از غزلتان را با امید

دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

یک نفر آمد نگاهش چون نگاهم ساده بود
دستهای سبز و پاکش یک سبد گل داده بود
موی او آشفته بود اندازه شبهای من
چند تاری هم به روی صورتش افتاده بود
می‌شد از لبخند او طرح صمیمیت کشید
این تبسم بر لبش نقش قشنگی داده بود...

نامه‌هایتان را خواندم. بعضی از اشعار دچار اشکال وزنی و قافیه و... است و بعضی دیگر از حیث مضمون و زبان و... با مطالعه بیشتر این اشکالات رفع خواهد شد:
سیدعطاالله حسینی، خورموج - ندا ناصری، تهران - اکرم بهادیوند، لوشان - هوشنگ نوبخت، لالی - محمدتقی شبانی، ورامین - مریم مقدم، تهران - معصومه محمودخانی، قم - خاطره عسکرزاده، آستارا - سعیده کمالی، خنج لارستانی - هانیه آدینه، بندرانزلی - ابراهیم مسلیمی مرشت، اردبیل - آزاده کیانی منش، تهران - عاطفه حیدریان، فردیس کرج - شاهین بهرامی، گوهردشت کرج - مهدی امیری مطلق، تهران - مهدی باقری، تهران - ابوالفضل جعفرزاده، شیروان - پدرام داراب، نوشهر - جواد رایج، قوچان.

گناه

من بی‌دل نمی‌مانم
دل بی من
و می‌دانیم که رفتگانیم
حتی اگر از سنگ باشیم
گمان می کنی
که بی‌گمان
منم گمان تو
نه، نه! این نیست
منم گناه تو...

نعمت‌الله زارعیان - گچساران

از عشق

از عشـــق هنوز رد پایی مانده‌ست
رفتند همه ولی خدایی مانده‌ست
از هر طرف رباعی‌ام خون جاریست
این شعر هنوز کربلایی مانده‌ست

ستاره

ای در شب من ستاره! جایت خالیست
امشب چه کنم دوباره جایت خالیست
من ماندم و یک دل پر از داغ، هنـــوز
در ایـــن دل پاره پاره جایت خالیست

محسن حضرتی‌نژاد - گچساران

یک غزل

وزید از ســـمت باغهایتان یک غزل
شـــبیه آواز آن پرندگـــان یک غزل
ز دست آتش رها نمی‌شود، این درخت
اگر نبـارد شـــبی ز آسمان یک غزل
چقدر این واژه‌ها صبـــور گشـــتند تا
که رنگ باران گرفت ناگهان یک غزل
دوباره امشب عروج می کند با شما
و می‌رود تا فراسوی جهان یک غزل
«به نام نامی عشـــق» دل به دریا زدم
پناه من گشـــته بود آن زمان یک غزل
نگاه کن تا کجاســـت حرفهای دلم
و رفته امروز تا به بی کـران یک غزل

□

قسم به دل، من مرید چشمهای توام
برای این مرد آشـــنا بخوان یک غزل

امیر محمدی . سرپل ذهاب

به یاد فریدون مشیری

هنوز

آن روزها
آمدی
با خرمن سادگی
و صدها بغل احساس
آمدی
«از دیار آشتی»
و دادی به من «مروارید مهر» را
کلامت
روشنی می‌پاشید
و می‌سرود طراوت و تازگی را
تو آن بودی که آموختی
«پرواز با خورشید» را
آمدی
از آن روزها
تا هنوز
عطر شعرهایت
می‌وزد
در کوچه‌های این سرزمین

حسین عبدالوند - الیگودرز

دو شعر از صدیقه آرامش . ایلام

نام تو

ترانه‌های سبزه‌زار را
مردان قبیله من
به پایکوبی می‌نشینند
تنها ترانه ترنم‌خیز نام توست
که آوازهای شرقی‌ام را انشا می کند
آسمان ابرها را
در امتداد کلماتم به چرخش درآورده است
تو بارور از دستان کیستی
که از بهارهای نیامده
نغمه انگیزتری!؟
عشق تویی
حرفی نزن
از دیگری

غریب

غریب ایستاده‌ای
برف می‌بارد
سعی کن عاقبت به خیر باشی

□

همنفس این فنجان
لم داده به شب
پای کرسی کلمات
کبود هر زخمی از یاد آدم می‌رود
کنار تو
هرچه هم سرد باشد
به صبح رسیدن
رؤیایی‌ست!

فراق

تا به کی با درد عشـقت سر کنم
در فراقـت گـونـه‌ها را تـر کنم
من غریب چشـــمهایت گشته‌ام
تا قـیامت، مبـتلایت گشـته‌ام
چشـــمه‌ای روشن‌تر از آیینه‌ای
فاش گـویم خوب من بی کینه‌ای
درد خود را با که گویم یار نیست
در سکوت شهر کس بیدار نیست
کوچه را در انتظـــارت مانده‌ام
عشـــق را صدبار دیگر خوانده‌ام
بی‌تو در دســـتان پاییـــزم عزیز
تا بیـــایی اشـــک می‌ریزم عزیز

رضا حسین عزیزی - سرپل ذهاب

در قلمرو داستان

بهانه‌های کوچک...

نوشته: لیلا باباخانی از کرج

فردا روز تولد دوستم منیره است. دلم می‌خواهد کادوی مناسبی برایش بخرم. به طرف کمد لباسهایم می‌روم. از میان لباسها، قلک کوچکم را برمی‌دارم. کمی سنگین‌تر از قبل شده است. خوشحال می‌شوم، وسط اتاق می‌نشینم و روزنامه‌ای را روی زمین پهن می‌کنم. با چکش چند ضربه به بدنه قلک وارد می‌کنم. لحظه‌ای بعد سکه‌ها و اسکناسها میان خرده‌های سفالی قلک نمایان می‌شوند. آه بلندی می‌کشم. از اینکه پول زیادی را جمع کرده‌ام خوشحال می‌شوم. نزدیک آینه می‌روم. چقدر چشمانم خسته و بی‌رمقند. صورتم همیشه زرد و رنگ پریده است. گودی زیرچشمانم خیلی بیشتر از قبل شده است. دلم می‌خواهد گریه کنم. یاد پدر می‌افتم. او هم مانند من از این بیماری رنج می‌برد. بالاخره هم در یک صبح غم‌انگیز برای همیشه از پیش ما رفت. فقط هشت ساله بودم. دلم برایش خیلی تنگ شده است. بیچاره پدر آن‌قدر انسولین به خودش تزریق کرد به امید اینکه از دست آن دیابت لعنتی نجات پیدا کند. بعضی اوقات از هردوی آنها متنفر می‌شوم. اگر قبل از ازدواج مشاور ژنتیکی داشتند من هم نبودم. بعضی وقتها هم به خاطر مرگ پدر ساعتها اشک می‌ریزم. مدتی بعد مادر صدایم می‌کند.

- پریسا حاضری بریم خرید؟

نم اشکهایی را که گوشهٔ چشمانم نشسته است پاک می‌کنم. روسری‌ام را بر سر می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم و همراه مادر راهی خیابان می‌شویم. خیابان به شدت شلوغ است. هوا هم خیلی گرم شده است. خورشید کاملاً وسط آسمان می‌درخشد. خیلی از مغازه‌ها را گشته‌ایم ولی هنوز نتوانسته‌ام هدیه‌ای برای منیره تهیه کنم. برای آخرین بار وارد مغازه‌ای می‌شویم. مادر خیلی سعی دارد من این بار خرید کنم. این را از چشم‌هایش می‌فهمم. نمی‌خواهم ناامیدش کنم. بعد از مدتی جستجو و با کمی وسواس هدیهٔ مورد نیازم را انتخاب می‌کنم. مادر هم می‌پسندد و هر دو با خوشحالی از مغازه خارج می‌شویم. هنگام برگشت به خانه سری هم به مزار پدر می‌زنیم. این دفعه مادر از من خواست. رفتن پدر هم برای مادر خیلی سخت و باور نکردنی بود. او حالا خیلی تنها شده است. مادر به اندازهٔ تمام سالیانی که گریه نکرده بود اشک می‌ریزد و ضجه می‌زند. چند ساعت بعد هر دو به طرف خانه روانه می‌شویم. خیابان کمی خلوت‌تر شده است. در مسیر راه فکر جشن تولد منیره را می‌کردم. تا اینکه هر دو خودمان را مقابل در خانه می‌یابیم. مادر با کلید در را باز می‌کند و خیلی سریع داخل خانه می‌شویم بدون اینکه کار دیگری بکنم. هدیه منیره را داخل کمدم می‌گذارم. ناگهان زنگ خانه به صدا در می‌آید. با عجله به طرف در می‌روم. در را به آرامی باز می‌کنم. پسری با قامتی بلند و چهره‌ای مهربان در چارچوب در نمایان می‌شود. از دیدنش تعجب می‌کنم. او را به خاطر نمی‌آورم. دسته گلی در دستانش دارد. خیلی سعی می‌کنم او را به خاطر بیاورم.

بله یادم می‌افتد. او همان پسری است که وقتی سال دوم دبیرستان بودم از من خواستگاری کرده بود! ولی مادر به علت کم سن بودنم جواب رد به او داده بود. ولی حالا چرا آمده است. اکنون که ۶ سال از آن زمان می‌گذرد؟ همینطور او بیرون خانه مانده است.

با صدای مادر رشتهٔ افکارم از هم گسسته می‌شود. مادر گویا او را چندین سال است که می‌شناسد. او را خیلی راحت به خانه تعارف می‌کند. همزمان حرفهایی که ردو بدل می‌شود متوجه می‌شوم برای خواستگاری من آمده است. علی پسر بسیار خوب و متینی به نظر می‌رسد. پدر و مادرش را در یک حادثهٔ رانندگی از دست داده است. «اینها را به مادر می‌گوید» ولی خوب می‌دانم که مادر با تمام زندگی او کاملاً آشنایی دارد و قصدش فقط متوجه شدن من از ماجرای زندگیش است. دلم نمی‌خواهد ازدواج کنم. می‌ترسم بچه‌ای که در آینده می‌خواهد به دنیا بیاید مرا هم نفرین کند. نمی‌خواهم سرنوشت بار دیگر تکرار شود.

□□□

صدای هلهله و خندهٔ دختران فضای اتاق را آکنده از شادی و هیاهو کرده است. موقع تقدیم کردن هدایا فرا می‌رسد. دیگر همان ذوق و شوق روز قبل را ندارم. افکارم فقط متوجه علی است به او قول داده‌ام تا یک هفته بعد جواب بدهم. خیلی آرام هدیه‌ام را به منیره می‌دهم و او را می‌بوسم. با خودم می‌گویم. خوش به حال منیره او هیچ بیماری ندارد و خیلی راحت می‌تواند ازدواج کند. همه مشغول شادی و پایکوبی هستند. انواع شیرینی و کیک روی میزها چیده شده است. بچه که بودم دلم برای خوردن فقط چند شیرینی غش می‌رفت ولی اجازه نداشتم. ناگهان عمداً کاری می‌کنم که بیماری‌ام را از یاد ببرم و بعد تا می‌توانم شروع می‌کنم به خوردن و...

□□□

چشمانم را با سختی باز می‌کنم. مادر، علی، منیره و دیگر دوستانم بالای سرم هستند. از اینکه زنده‌ام ناراحت می‌شوم. فریاد می‌زنم و بعد از مدتی شروع می‌کنم به گریه کردن. انگار فرصت مناسبی پیدا کرده‌ام تا همه چیز را به علی بگویم. به او بگویم که نمی‌توانم با او ازدواج کنم چون یک دیابتی هستم و حق ازدواج ندارم. این کار را هم می‌کنم بعد علی با چشمان مهربانش نگاهم می‌کند و می‌گوید: پریسا زندگی فقط بچه نیست. من بچه نمی‌خواهم. بیا متفاوت از بقیهٔ آدمها باشیم.

قصه: سفید و سیاه

نوشته: نوشین غریب دوست

... بالاخره وقتش رسید که نوشتن را شروع کنم، قلم را برداشتم و با اعتماد به نفسی لذت بخش پشت میز کارم نشستم. هنوز کلمهٔ اول را ننوشته بودم که بی‌خبر و سایه‌وار آمد و روبرویم نشست. گفتم:

- می‌دانی می‌خواهم نوشتن قصهٔ تو را شروع کنم؟

گفت: می‌دانم

با احساسی سرشار از غرور گفتم:

- آنقدر برای این کار زحمت کشیده‌ام و در بارهٔ تو شنیده و خوانده‌ام که شرحش هزاران برگ را سیاه خواهد کرد. به چشم‌هایم خیره شد و گفت: سیاه می‌کند ولی آیا این کافی است؟

گفتم: چرا نباشد، مگر تو اینها که می‌گویند نیستی؟

گفت: نه، آنها مرا آنطور که می‌خواهند ساخته‌اند.

پوزخند زدم و گفتم: یعنی تو از آنچه آنها ساخته‌اند بهتری؟

او هم خندید اما تلخ و گفت: و شاید هم بدتر!

بلاتکلیف و سردرگم ماندم، نمی‌دانستم چه بگویم، او بود که سکوت را شکست - من درک می‌کنم، باور حقیقت همیشه سخت بوده است، وقتی سالها زحمت می‌کشی و بتی را برای خودت می‌سازی و بعد می‌فهمی که آن بت چیز بی‌ارزشی است و مجبوری آن شیئی بدلی را با دست خودت نابود کنی لحظهٔ دردآوری است.

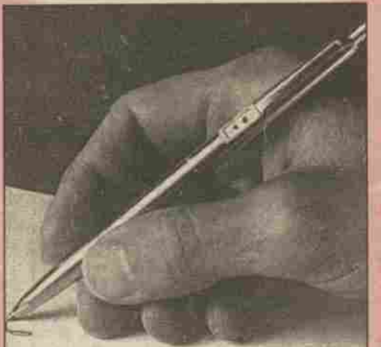

با درماندگی گفتم: پس تکلیف قصه من چه می‌شود، حاصل آن همه سال زحمت و تحقیق، حاصل آن همه سال مطالعه و سرک کشیدن توی کتابها و نوشته‌ها، تو یک دانشمند معروف هستی...!

گفت: نبودن حقیقت بهتر از بودن دروغ است.

نمی‌دانستم چه بگویم حتی نمی‌توانستم فکر کنم، گفتم: حقیقت یا دروغ، من باید بنویسم. از من می‌خواهند که بنویسم، می‌فهمی؟ من مجبورم بنویسم، بلند شد و گفت: بله تو مجبوری بنویسی و می‌نویسی، آدمهای مثل تو کم نیستند، آن وقت تو هم مثل آنها در دروغ و ریا غرق می‌شوی و آنقدر فرو می‌روی که نجات دادنت محال می‌شود.

آن را گفت و همانطور که سایه‌وار آمده بود رفت، و مرا با حجمی از برگ‌های سفید تنها گذاشت...

پایان

نوشته: فاطمه صغری تورانی
براساس حقیقت زندگی ـ فاطمه

مثل همیشه درهم و آشفته نگاهت را به قلب آینه پیوست می‌دهی، تکیدگی و شیارهای ریزِ پیشانیت حس تلخ نامطبوعی را به جانت فرو می‌ریزد. با دستانت دو طرف شقیقه‌های گود رفته‌ات را لمس می‌کنی، درد سنگینی همراه با یک حس غریب در تمام سلولهایت ریشه می‌دواند، چه دنیا بی‌سر و ته کم حجمی؟ کسی انگار در توست...

یک ماه، دو ماه، یکسال، چند سال، ببین چقدر تکیده شدی؟ دیگه آن فاطمه سابق آن گل سرسبد محله نیستی، تا کی می‌خواهی در چنگال بی‌رحم یک مرد بی‌عاطفه خرد بشی... «مامانی، مامان جون، بابا جابر داره می‌آد...»

با جمله لطیف خوش‌آهنگ دخترت مریم که هنوز چهار سالش خیلی مانده رشته افکارت از هم گسسته می‌شود. دست آشنا با دنیایی از حس کودکانه خود دانه‌های برفی را از روی شقیقه‌هایت می‌رباید. بی‌هیچ تکلمی شرمگین او را به خود می‌فشری و بی‌رمق به بیرون سرک می‌کشی، با بغضی همیشگی سلام دهی، چیزی در درونت به جستجو می‌نشیند چیزی که نامش را مسکن درد یعنی محبّت پنداشته‌ای، امّا افسوس که این بار هم عین بغض شوری ته گلویت را می‌سوزاند. با نگاه اعتراض‌آمیزی می‌غُرد...«چته زن، نامیزونی، نکنه باز می‌خواهی بگی حالم خوب نیست، بجاش ناهارم را آماده کن» یک رفتار ثابت همیشگی حاکی از طعنه، قلبت را چنگ می‌زند، نمی‌دانی چقدر داری ظلم می‌شی یا ظلم می‌کنی. سعی داری ریزش نکنی ولی می‌بینی بغض‌ات چون شیشه‌ایی در حال شکستن است. بی‌اختیار زوزه می‌کشی: «مرد چرا طعنه‌ام می‌زنی، می‌بینی که دست خودم نیست، بجای این که جواب سلامم را بدهی شکایت شکمت را می‌کنی، هر روز داری زخم زبونم می‌زنی، من که خونه مادرم مریض نبودم! چرا سرزنشم می‌کنی...»

حس می‌کنی حالت دارد به هم می‌خورد، بی‌اختیار شروع به لرزیدن می‌کنی، نمی‌فهمی چه اتفاقی دارد می‌افتد. فقط صدای غرش او را می‌شنوی: «چته زن، روزبروز داری کلافه‌ترم می‌کنی، مگه یک مرد چقدر تحمل دارد می‌بینی برای شما دارم جان می‌کنم، تازه تو مریضی، گناه من چیه؟ قرصهای اعصاب که توی خانه ریخته، آنقدر بخور تا نشئه بشی و لالمونی بگیری، کاری می‌کنی کم‌کم تصمیم عوض شه و بندازمت توی تیمارستان و برم فکر بدبختی‌ام. می‌فهمی؟ یعنی برای خودم زن بگیرم، می‌فهمی. می‌فهمی...؟»

درد غریبی به سراغت می‌آد. ملتمسانه ضجه می‌زنی، مثل مار بر خودت می‌پیچی، تا چه مدت به خودت گلاویز شدی و پیچیدی؟ نمی‌فهمی. فقط صدای گریه مریم را می‌شنوی، روی کف اتاق خیز می‌گیری، به سختی به خودت می‌آیی: «مامانی. گریه نکن. بابا ناهارش را خورده و رفته سرکار...» به سمت قوطی قرص می‌روی، مایوسانه چند دانه را می‌خوری. یک حس بیهودگی بطور مرموزانه همراه با یک تصمیم وهم‌آلود در وجودت رخنه می‌کند. به حدّی که فکر می‌کنی دیگر دانه‌های قرص هم در تو اثر بخش نیست و نمی‌تواند التیام بخشد. دست مریم را به خودت می‌فشری، غم سنگینی را توی دلت حس می‌کنی، چمباتمه زده به جابر می‌اندیشی: «آه جابر چه ظلمی که در حق من و خانواده‌ام نکردی. از روزی که زنت شدم مادام توی چشمانم اشک و حسرت بود. من که خونه مادرم مریض نبودم، این تو بودی که با آن مشت و لگدهای بی‌رحمانه‌ات مرا به این روز سیاه انداختی آنقدر بر سر هر مسئله پوچی سرم را به دیوار کوبیدی که به قول تو و خانواده‌ات شدم روانی، روزی که به خواستگاریم آمدی گفتی اینم و آنم و چنین و چنان. امّا از روزی که زنت شدم جامه گرگ به تن پوشیدی. امروز جواب همه گذشتم و مظلومیتم را می‌بینم که نه جشنی، نه عروسی. نه خریدی، مثل بیوه‌ها راه افتادم به خانه بخت که در واقع جهنمی بود که من پا در آن دوزخ می‌گذاشتم»

حس می‌کنی که به معمای ناعلاج زندگیت دست یافتی، دیگر به یاد آن خواهرهایت، فوزیه، مرضیه، رؤیا، معصومه و شیرین، که هر روز برای بهبود بیماریت پرستارت بودند، نیستی، حتی آن مادر پیر، که داغ جوان دیده .نه، دیگر حتی به یاد محسن یکدانه، هم نیستی که کمر مادرت را چون باد شکسته، یاد هیچ کس، حتی یاد مریم دخترت. احساس می‌کنی به انتهای خط رسیدی، چیزی انگار در تو رشد می‌کند، چیزی شبیهٔ به درد، شبیه به انفجار، نگاه مریم همه وجودت را می‌پاید. بدجوری آزار می‌شوی، می‌خواهی قفل دلت را بشکنی. اما سکوت می‌کنی برای این که وسوسه و تسلیم نگاهش نشوی. شتابان به صحن حیاط سرک می‌کشی، بی هیچ تردیدی قاطع و گستاخ مریم را پشت می‌کنی. با حس بیهودگی به تکاپوی حل معما می‌پردازی، آن هم در چند قطعه ریز گوگرد... واپسن نگاه را به مریم پیوست می‌دهی، می‌بینی که دو کفشایت را محکم به سینهٔ خود فشرده، صدای گریه‌اش را می‌شنوی

«مامانی. مامان جونم من از آتیش می‌ترسم...

امّا دیگر یاد هیچ کسی نیستی. فقط صدای ناله مرغکی را می‌شنوی که باضجه از سلول جهنمی می‌گریزد...

پاسخ ما...

وحید مزروعی - ۱۹ ساله از تهران

«عشق به زندگی» را خواندم. نثرتان بد نیست، اما سوژه‌تان تکراری است. مثلاً درباب همان «حرم امام هشتم». کافیست کمی فکر کنید و یا از دیگران خاطراتشان را بپرسید، آن‌وقت مضمونی بکر خواهید یافت.

ستاره - ش از تبریز

«اشتباه»تان را ملاحظه کردم! علی‌رغم اینکه اشاره‌ای به سن و سالتان نکرده بودید، اما به نظر می‌رسد نوجوان باشید و در ضمن نوقلم. اگر این‌طور است و جوانید و در آغاز راه، تصور می‌کنم مطالعه‌تان کم است و با خواندن بیشتر می‌توانید موفق شوید و اگر حدس من اشتباه است و بالای ۲۵ و ۳۰ سال سن دارید، قصه‌نویسی را فراموش کنید. «اشتباه» از یک نوجوان تازه‌کار قابل انتظار است چون فرصت مطالعه دارد. بخصوص مطالعه آثار داستانی نویسندگان وطنی مفید است.

طاهره رضالطفی از دامغان - روستای کلاته‌ملا

«مادر»تان حرف تازه‌ای نداشت. بیشتر یک خاطره بود. ضمناً تکراری هم بود. در قصه فضاسازی و شخصیت‌پردازی لازمه کار است که شما این دو را - مانند بقیه عناصر اصلی قصه‌نویسی - رعایت نکرده‌اید.

رضا مندیز از ایذه

«اوزی» را خواندم. داستانی با زبان و لهجه محلی بود که خوب آن را پرداخته بودید. سوژه‌تان هم اگرچه نو نبود، اما زاویه‌ای را برای نوشتن انتخاب کرده بودید که کهنگی سوژه را باطل می‌کرد و اما...؛ با اینکه ظرف چند هفته آینده چاپش می‌کنم، اما در دفعات آینده حتماً «اصول نگارشی» را رعایت کن، خیلی نامرتب نوشته بودی و اما سؤالت در مورد کار حرفه‌ای؛ نخیر، متاسفانه برایمان مقدور نیست بابت چاپ قصه‌ها چیزی پرداخت کنیم، چرا که این صفحه خاص خوانندگان است.

آنیتا نوابیان از اصفهان

اگر حافظه‌ام خطا نکند، قبلاً هم از شما داستان خوانده‌ام و احتمالاً چاپ هم کرده‌ام - احتمالاً - و لذا؛ تا جایی که خاطرم هست نوشته‌های شما خیلی بهتر از این یکی بود. متوجه هستم که مشکل اساسی‌تان پیدا کردن سوژه است. برای حل این مشکل دو راه‌حل اساسی وجود دارد: [این بخش قابل توجه همه نوقلمان گرامی قرار گیرد:] ۱- خواندن داستانهای کوتاه خارجی از نویسندگان بزرگ، یا خواندن آثار کوتاه‌نویسان بزرگ جهان، شما متوجه خواهید شد که آنها به چه سادگی و با انتخاب سوژه‌هایی ساده، چه داستانهای قوی و پرمحتوایی می‌نویسند؛ یعنی اینکه مهم سوژه بسیار عجیب نیست، آنچه اهمیت دارد، پرداختن مناسب آن سوژه است!

و دوم اینکه؛ من و شما شبانه‌روز در اطراف خویش شاهد رویدادهای مختلفی هستیم که خیلی از آنها رخدادهایی عادی است. هنر یک نویسنده برای جذب سوژه باید این باشد که این رویدادهای ساده را با نگاهی دیگر ببیند و فرض کند که اگر این اتفاق به شکلی دیگر رخ می‌داد چه می‌شد؟ این‌طوری یافتن سوژه برایتان راحت خواهد شد.

امیر یزدانی از شیراز

قصه «صبح بیداری» خیلی شعاری بود. درست است که درباره ارزشهای معنوی نوشته شده بود. اما یادتان باشد که قصه مجالی برای مقاله و شعار نیست. منتظر آثار بهترتان هستم.

ترازو
امیر پرندک

آغاز تابستان و سرگردانی نوجوانان

فصل تابستان فرارسید و مدارس تعطیل شد. بار دیگر نوجوانان و جوانان برای پر کردن اوقات فراغت خود با مشکل مواجهند!

حوزه هنری شاهرود پنج گروه نمایشی فعال و با استعداد دارد. همچنین اداره ارشاد اسلامی این شهرستان همراه با حوزه هنری می‌توانند با یک برنامه‌ریزی مناسب، اقدام به اجرای نمایشهای خیابانی کنند. تا ضمن آشنایی مردم با این‌گونه نمایشها، قشر جوان دلمشغولی و فعالیتی داشته باشند.

همچنین پیشنهاد می‌شود، به منظور ترویج فرهنگ کتابخوانی و دسترسی علاقه‌مندان به کتابهای مورد علاقه خود و ارزان، جمعه بازار کتاب در شاهرود توسط اداره ارشاد راه‌اندازی شود.

محمد رضاییان - خبرنگار اطلاعات هفتگی - شاهرود

برق ملارد باید خسارت بدهد!

مدتی بود که به‌طور مرتب روشنایی عمومی واحد مسکونی ما رو به خاموشی می‌رفت و خطر سوختن وسایل برقی را به دنبال داشت. برای رفع این مشکل با اداره برق ملارد تماس گرفتیم و ماموررانی از آنجا آمدند و با نگاهی سطحی به کنتور برق ما گفتند که از اینجا ایرادی ندارد، مشکل از داخل ساختمان است و رفتند. ما به ناچار از بیرون، کس و بعد کسانی را آوردیم و کلی هزینه کردیم، تازه دریافتیم که مشکل از همان کنتور و فیوز است. دوباره به برق ملارد زنگ زدیم و ماوقع را گفتیم، این بار هم آمدند و با گذاشتن یک واشر در داخل پایه کنتور به کار خود خاتمه! دادند و رفتند. اندکی بعد از رفتن آنها، برقهای واحد ما به کلی خاموش شد و ما باز هم به ناچار دست به دامان الکتریکی بیرون شدیم.

بالاخره بنده خدایی آمد و با کلی هزینه و دستمزد پایه کنتور و فیوز را عوض کرد و گفت که برق ملارد، کار شما را از سر باز کرده است وگرنه باید این خدمات را آنها انجام می‌دادند نه ما. و ما در حیرت که این همه تخصص برقی در برق ملارد واقعاً نوبر است!

به هرحال ضمن تشکر از مسوولان محترم برق ملارد و نیروهای زحمتکش آن، خواستار آنیم تا پاسخ اهمال‌کاری همکاران خود و خسارات وارده به ما را بدهند. منتظر اقدام شایسته مسوولان محترم برق ملارد هستیم.

آذین

شهرداری خلخال، مانع خرید و فروش

شهرداری خلخال، مانع خرید و فروش ساختمانهایی است که خود مجوز ساخت به آنها داده است.

هنگام خرید و فروش، چرا باید تعهد رسمی داده شود که خرید و فروشی صورت نگیرد؟

از مسوولان شهرداری تقاضا داریم مانع خرید و فروش نباشند و تعهد در دفترخانه را حذف کنند.

محمدی

وضع پست بیرم نابسامان است

از آنجایی که مطبوعات پل ارتباطی بین مردم و مسوولان هستند، ما عده‌ای از جوانان بخش بیرم از توابع شهرستان لارستان واقع در استان فارس، خواستار رسیدگی و نظارت هرچه بیشتر مسوولان محترم در این زمینه هستیم.

۱- تعطیلی بیش از حد معمول در ساعات اداری و سرگردانی مردم، جهت انجام کارهای پستی. (که این موارد مسوولان محترم می‌توانند نظاره‌گر باشند.)

۲- قطع بیش از صد خط تلفن به علت دیر رسیدن و یا نرساندن و تعطیلی دفتر پست به مشترکین محترم که البته اداره پست بابت هر قبض مبلغ ۳۵۰ ریال دریافت می‌کند.

۳- اخذ وسیله نقلیه از اداره پست جهت انجام خدمات پستی، ولی بالعکس استفاده شخصی از وسیله پستی و عدم فعالیت‌ها و نامه‌رسانی به مردم.

۴- دیر رسیدن مطبوعات و جراید که این عامل باعث نارضایتی روزنامه‌فروشان شده است.

۵- از آنجایی که از تاسیس این دفتر پستی چندین سال متوالی می‌گذرد، فقط با یک نیرو، آنهم بدون انجام فعالیت‌ها و خدمات پستی به‌طور نامنظم به کار خود ادامه می‌دهد.

ضمناً موارد فوق را به اطلاع شورای اسلامی شهر بیرم و بخشداری محترم رسانده‌ایم، اما رسیدگی و نظارتی صورت نگرفته است. لذا ما جوانان بخش بیرم از مسوولان محترم تقاضا داریم که به موارد فوق رسیدگی و به خواسته‌های مردم عزیز جامعه عمل بپوشانند.

عده‌ای از جوانان

یزدانشهر مشکلات زیادی دارد

شهر نوبنیاد و پرجمعیت یزدانشهر که در کنار نجف‌آباد قرار دارد و به تازگی از زیرنظر شهرداری نجف‌آباد خارج و به‌طور مستقل فعال شده است، دارای نیروهای صدیق و پرکار است، اما حیف که دستشان خالی از امکانات و تسهیلات است.

امیدواریم استانداری اصفهان امکانات لازم را دراختیار آنها قرار دهد. همچنین این شهر با مشکلات زیر روبرو است:

۱- ۹۵ درصد خانه‌های مسکونی فاقد سند رسمی است.

۲- جدول بندیهای خیابانها نیمه‌کاره رها شده است.

۳- فضای سبز، پارک و شهربازی در این شهر وجود ندارد.

۴- وجود فروشگاههای بزرگ می‌تواند نیاز مردم را برطرف کند.

۵- این شهر فاقد حمام عمومی است.

۶- لزوم راه‌اندازی یک خط اتوبوس واحد از یزدانشهر به دروازه شیراز اصفهان.

علی‌اکبر قائدی

حق و حقوق کارگری را نمی‌دهند!

بعضی از کارگران شرکت برازش صنعت، واقع در شهر صنعتی شکوهیه قم از نحوه محاسبه حقوق خود در این شرکت گلایه دارند.

آنها نوشته‌اند، موضوع را چند بار با اداره کار درمیان گذاشته‌ایم، آنها نیز آمده، بررسی کرده و رفته‌اند، اما مشکلی از ما حل نشده است.

حقوق ما را به صورت دانه‌ای حساب می‌کنند. یعنی هر چقدر کار می‌کنیم به همان میزان حقوق می‌دهند و روزی دو ساعت اضافه‌کاری ما را نیز به حساب نمی‌آورند.

به علاوه به ازای کار بیشتر، پول بیشتر می‌دهند و حقوق ما طبق قانون کار نیست. در ضمن بن کارگری نیز به ما تعلق نمی‌گیرد. درواقع هیچ‌یک از حق و حقوق کارگری شامل ما نمی‌شود.

تعدادی کارگر

به کارگیری سرباز وظیفه‌ها در مدارس روستایی

بسیاری از مدارس روستایی فاقد خدمتگزار هستند و نظافت مدرسه توسط معلمان و دانش‌آموزان صورت می‌گیرد.

از آنجایی که عده‌ای از سرباز وظیفه‌ها از خدمت در مناطق دور ناراضی‌اند و مایل به خدمت در روستای خودشان و یا روستای همجوار هستند، پیشنهاد می‌شود طرحی توسط وزارت آموزش و پرورش ارائه شود تا پس از طی مراحل گزینش، سرباز وظیفه‌ها به عنوان خدمتگزار در مدارس روستایی خدمت کنند، تا به این طریق مشکل خدمتگزاری این مدارس حل شود.

از سرباز وظیفه‌های متاهل نیز می‌توان به عنوان سرایدار بهره برد.

علی حضوری - آموزگار مدارس روستایی

وضع اسف‌بار رستورانهای بین‌راهی

رستورانهای بین‌راهی وضعی اسف‌بار دارند. یکبار که از انزلی به طرف تهران می‌آمدم، نزدیک قزوین، وارد یک رستوران شدم. هوا بسیار سرد بود، هوای داخل رستوران نیز دست کمی از هوای بیرون نداشت. وقتی از صاحب رستوران پرسیدم که چرا بخاری نیست. با کنایه گفت، نه اینکه شما مسافرها خیلی در رستوران غذا می‌خورید!

همچنین وقتی غذای ۸۰۰ تومانی سفارش دادم، موقع حساب ۱۳۰۰ تومان دریافت کرد. پرسیدم چرا گران می‌گیری؟ در جواب گفت: «همینی که هست، می‌خواهی بخور می‌خواهی نخور.»

انگار بعضی صاحبان رستورانهای بین‌راهی هیچ باکی از نظارت، تعطیلی و یا جریمه ندارند! راستی چه کسی باید به این مشکلات رسیدگی کند؟

هادی درخشان

مؤسسه ترمیم موی

شماره ثبت: ۱۲۲۲۱

گلهای تهران

با ۸ تکنیک استثنایی در ترمیم مو

طاسی، کم مویی، حتی ریزش مو و سوختگی موهای
از دست رفته شما را با یک بار مراجعه برطرف می‌نماییم.

نقدو اقساط خدمات تعطیلات **۷۵۶۴۱۷۳** **۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸** با وقت قبلی **۹صبح تا ۸ شب**

نشانی: نظام آباد جنوبی، بالاتر از بیمارستان امام حسین، روبروی پمپ بنزین، شماره ۵۳۱، طبقه ۳، واحد ۳۵

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی توسط پزشک

ارسال دارو در عرض ۲۴ ساعت به کلیه نقاط ایران تلفن

-۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹-

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۰ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها
و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

خانه موی ایران

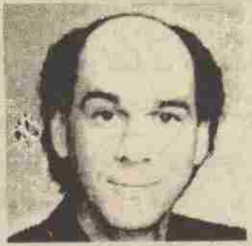

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
☐ روش تین اسکن از آمریکا
☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸

Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com

خانهٔ موی ایران شعبهٔ دیگری ندارد.

مژده علاج قطعی ریزش موی سر

پس از ۳ روز

علاج ریزش موو رشد موی سر (با ضمانت) با گیاهان هندوستان

محمدرضا یعقوبی با سفارش تلفنی به تمام کشور ارسال می‌شود.

مشهد - خیابان ضد - امام رضا ۷۴ مقابل هتل ارم پلاک ۱۲۵ تلفن ۹۶۲۲۹

همراه: ۰۹۱۱۵۳۲۷۴۲۱

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

زیر نظر پزشک مجرب

شما با مصرف این دارو علاوه بر نفرت از مواد مخدر سریع بدون درد، استراحت، استرسهای عصبی و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری عمومی و موضعی، تقویت نیروی جنسی، ترک سیگار، رفع موهای زائد، چاله های بجا مانده از جوش و آبله

تهران - سه راه آذری خ امامزاده حسن... روبروی کوچه داوری پلاک ۹۱

تلفن: ۶۶۹۹۶۰۵۰ موبایل ۱۵۷۶ - ۲۳۷ - ۰۹۱۱ کیانی

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین الملل

میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

آموزشگاه آرایش شهریه اقساط

مردانه **اقبال**

دیپلم بین المللی ۱۰۰٪ تضمینی

مدل و وسایل کار رایگان

تلفن: ۵۶۵۳۳۲۸

۰۹۱۱۲۷۱۰۴۶۷

تلفن آگهی های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

آموزشگاه آرایش رضا

باکتاب آموزش با اخذ دیپلم از سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای هنرجو میپذیرد

میدان انقلاب تلفن ۶۴۲۰۳۹۵

مرکز ترک اعتیاد کرج

*ایجاد تنفر از مواد مخدر برای همیشه.
*شناخت و درمان ریشه‌ای علل تمایل به مواد مخدر و اعتیاد.
*ایجاد حساسیت شدید و عدم تحمل نسبت به مواد مخدر.

۱۰۰٪ تضمینی، با ارائه ضمانت کتبی.

در صورت بازگشت، کل وجه دریافتی پس داده خواهد شد.
جهت شهرستانها دارو ارسال می‌گردد

تلفن ۰۲۶۱-۲۷۰۹۴۵۲ موبایل ۰۹۱۱۲۵۹۴۷۲۶

تحت نظر پزشک

تماس از ۹ صبح تا ۹ شب

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال میگردد.

تلفن: ۹۵۴۴۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ بصورت ۲۴ ساعته

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند - دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۸۷

۱ - آقای حمیدرضا اسدی ـ تهران
۲ - آقای نورالله خواجات ـ اهواز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

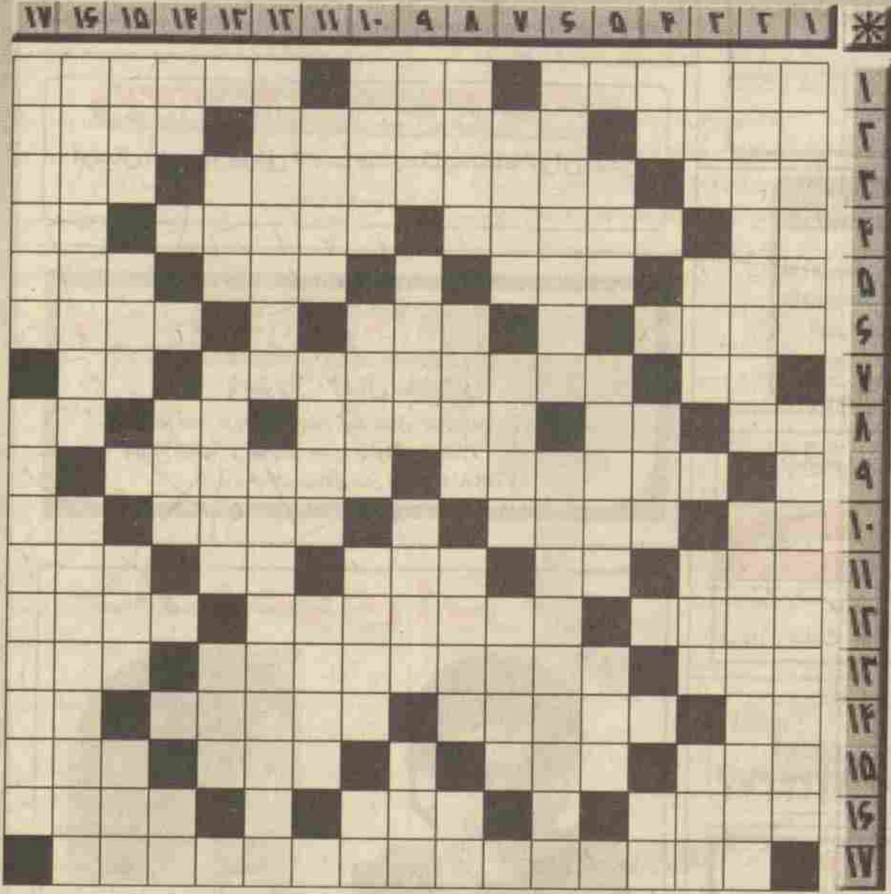

جدول اطلاعات عمومی

افقی:

۱- فیلمی از کارگردان سینمای وسترن جان فورد، برنده جایزه اسکار - توان و قدرت - اثری معروف از نویسنده بزرگ «اسکاروایلد» ۲- شایسته و به مرتبه‌ای رسیدن - فن‌آوری و تولید ماشین‌آلات - مهر و موم کردن ۳- امید و آرزو - اثری ماندنی از نقاش صاحب‌نام اسپانیایی سالوادور دالی - چانه و فک ۴- حرف مفعول بیواسطه - خلق کردن، ساختن - فقیر و بی‌چیز - ضمیر غایب! ۵- از رودهای شمالی ارس - راه روشن و آشکار - تکان و جنبش در انسان و حیوان - معلم مکتب‌خانه ۶- از مدلهای غربی مدشده در جوامع دیگر - نحیف، ناتوان و نالان - از اصطلاحات بازی بسکتبال ۷- دست عرب - برای خوردنش، مرغ باید نوکش کج باشد! - از سوغات اصفهان ۸- خسته می‌زند - شهر سینمایی معروف فرانسه - مبارزه نابرابر و ناهمسان را گویند - اراده و توان - مادر عرب ۹- از گروههای معروف و مبارز فلسطینی - از انواع تجارت اعلانی توسط بخش خصوصی و دولتی ۱۰- در شب بجوییدش - حیوان عظیم‌الجثه دریایی - برقرار و مرفه - زیلوی دم بریده ۱۱- همه پوست کنده‌اش را می‌پسندند! - تاک و رز - درگیری و وخامت - نوعی کاغذ - مال یمن از همه جا معروفتر است ۱۲- حرکت زمین - کشتی‌گیر معروف بلغاری با مدالهای مختلف جهانی - از قسمت‌های تشکیل‌دهنده مدار الکتریکی ۱۳- از استانهای خشک و بادخیز ایران با مردمی راستگو - به کسانی که در راه آزادی و استقلال تلاش می‌کنند، گفته می‌شود - جسم و چیز ۱۴- کجاست به زبان عامیانه - یخ‌زده - از دستگاههای گوارشی بدن - آخرین توان ۱۵- حلقه آهنین بردگی - گوسفند قربانی - آفت آسمان‌خیز! - از شهرهای اروپایی ۱۶- روشن‌کننده و بسیار تابان - از قومهای متعصب هندو - روستایی در فلسطین اشغالی که به خاطر بمباران صیهونیست‌ها کشتارگاه آوارگان نام گرفت ۱۷- فیلمی دیگر از کارگردان فقید هالیوود «جان فورد» که اسکار گرفت.

عمودی:

۱- اثری معروف از نویسنده روسی «شولوخوف» - فیلمی از «اورسن ولز» که در دانشگاههای بزرگ دنیا به عنوان اثر کامل هنری تدریس می‌شود ۲- نویسنده، شاعر و سیاستمدار بزرگ فرانسوی و خالق تفکرات شاعرانه - سرمربی فعلی تیم ملی فوتبال ایران ۳- سال ترکی - خوک وحشی - از پسوندها در کلمات فارسی - خفه شده در آب ۴- لباس چهارپا - سگ تازی - سر انگلیسی ۵- از ضمایر اشاره - انتها، پایان و آخر - پول خرد هندی ۶- یکی از شهرهای بزرگ و زیبای ایران بدین نام خوانده می‌شود! - اثری معروف از ژان ژاک روسو ۷- بچه‌ای که از چهارپایان زاییده شود - بهشت - قرض‌دار و بدهکار ۸- پایبند اخلاقیات و متعصب در کار - فراوان و بسیار - رفت و آمد و عبور و مرور - از اعداد یکان ۹- پدر ترک - از مارکهای وسایل صوتی و تصویری - زندانی و اسیری - واحد بازی والیبال ۱۰- نخست‌وزیر رژیم صهیونیستی که پیمان کمپ دیوید در زمان او بسته شد - سنگ مرمر - قسمتی از گیاه - بخیه درشت ۱۱- مردان فرهیخته و سیاسی - گذرنامه - جانشین ۱۲- دختری با لنگه کفش افسانه‌ای - اداره‌ای که طی چند سال اخیر از شهرداری جدا و مستقل شده است ۱۳- وسیله پانسمان انفجاری - نام و لقبی برای سفینه‌های فضایی - پرنده خوشبختی ۱۴- گونه و عضو صورت - یاری و کمک - قبر کامل نشده ۱۵- از بخشهای بریتانیای کبیر - گیج و بی‌شعور - از اندازه و مقدار بالاتر - زاویه ای در هندسه ۱۶- تابلویی معروف از داوینچی - بزرگترین جزیره جهان واقع در کشور دانمارک ۱۷- عده‌ای که در خواندن با هم همسرایی می‌کنند - از عجایب هفتگانه در یونان.

حل جدول شماره ۲۹۸۷

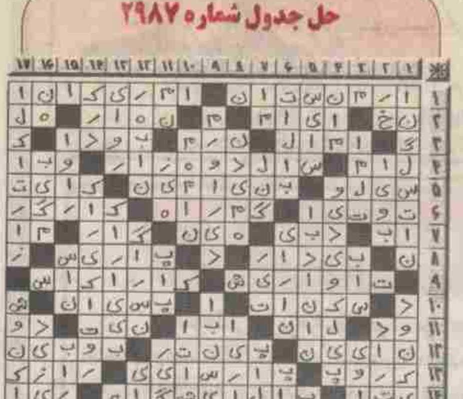

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

نقاشی ناپیدا در میان خطوط

در میان این خطوط و نقطه‌های سیاه، یک نقاشی گمشده است.

برای اینکه بتوانید نقاشی گمشده مذکور را ببینید، کافی است مواد یا خودکاری بردارید و داخل خطوطی را که با نقطه‌های سیاه مشخص شده رنگ کنید. البته در موقع رنگ کردن باید دقت کنید که از داخل خطوط خارج نشوید.

پس از پایان رنگ کردن، نقاشی گمشده جلوی چشمان شما ظاهر می‌شود.

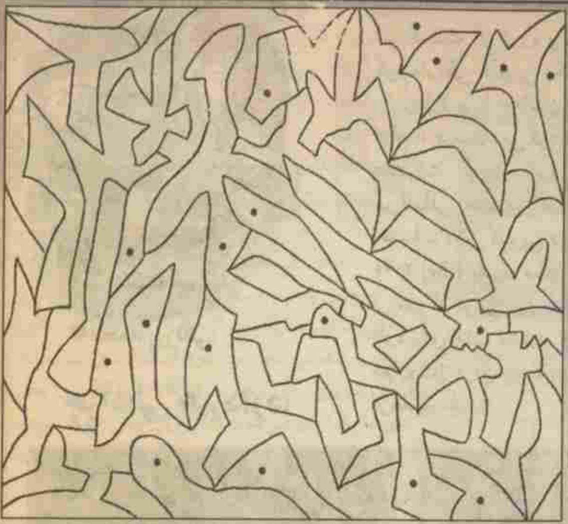

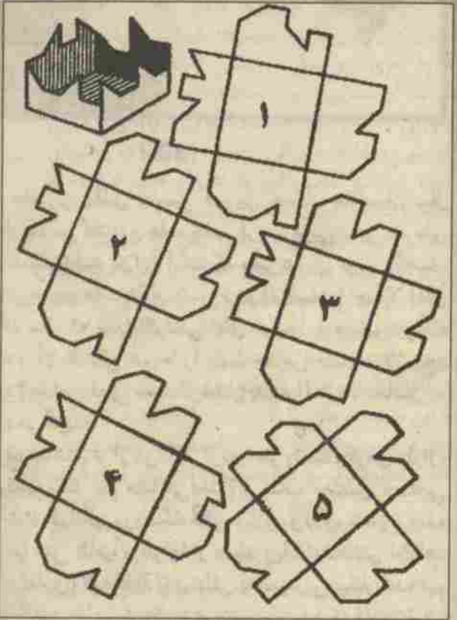

کارتن های دو نیم شده

شما در این شکل، پنج کارتن نیمه باز شده و یک نیمه کارتن، در سمت چپ و بالای تصویر ملاحظه می‌کنید. چنانچه این پنج نیمه کارتن را جمع کنیم آیا می‌توانید حدس بزنید که کدامیک با نیمه کارتن سمت چپ بالا یک جعبه کامل می‌شود؟

یک مرد، یک فیل و هفت اختلاف

نقاش مخصوص باغ وحش از فیل و مربی او یک تصویر تهیه کرد تا جلوی در ورودی نصب کند و چون یک تصویر هم باید در محل مخصوص نگهداری از فیل‌ها نصب می‌شد، نقاش باغ وحش از روی تصویر اولی یک نسخهٔ دیگر تهیه کرد، وقتی دو تصویر را با هم مقایسه کرد، متوجه هفت اختلاف در بین آنها شد آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

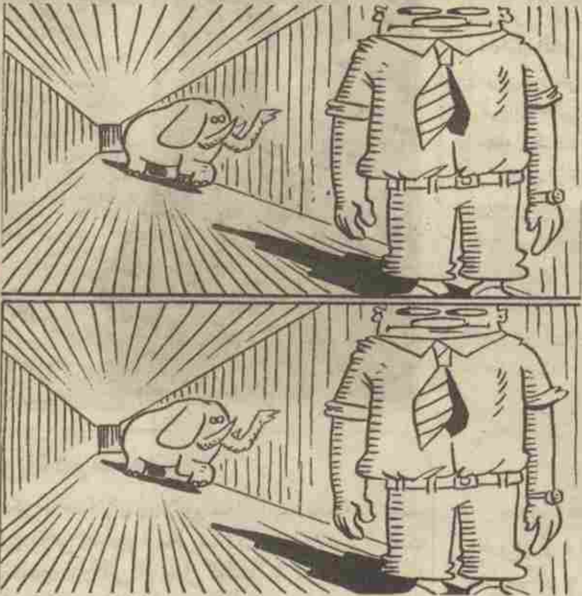

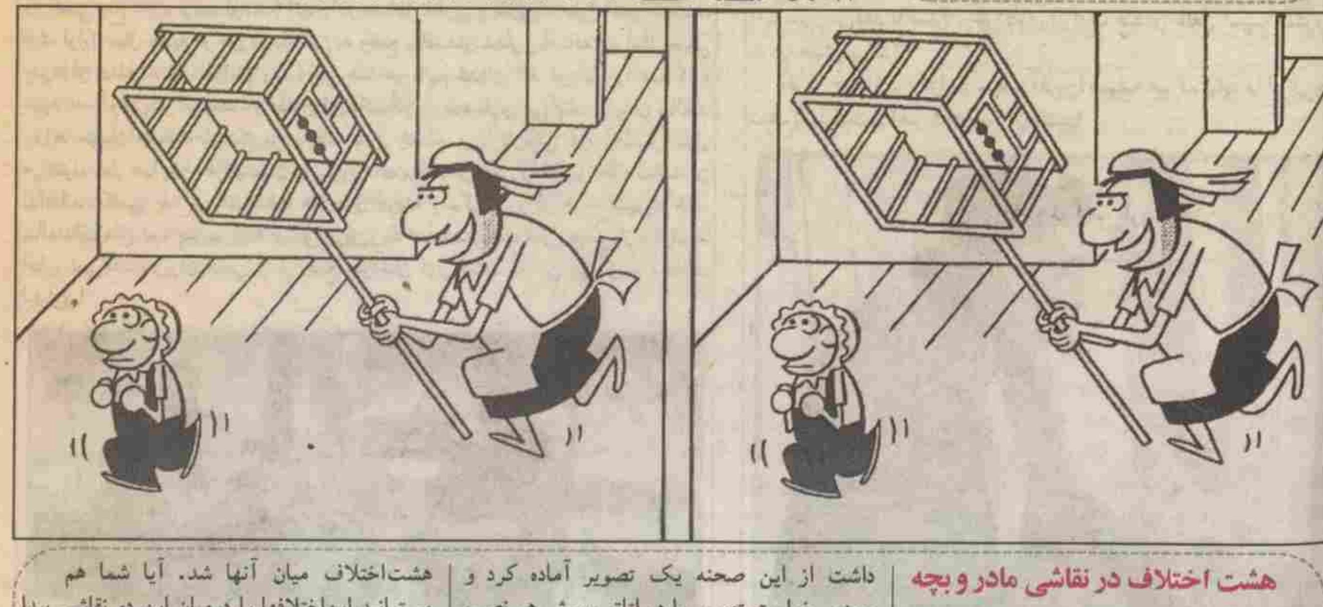

هشت اختلاف در نقاشی مادر و بچه

مادر به دنبال شیطنت‌های پسرش درصدد بود او را به رختخواب برگرداند. شوهرش که ذوق نقاشی داشت از این صحنه یک تصویر آماده کرد و چون می‌خواست تصویر را در اتاق پسرش هم نصب کند، ازروی نقاشی اولی یک نسخه دیگر تهیه کرد. وقتی دونقاشی را با هم مقایسه کرد با حیرت متوجه هشت‌اختلاف میان آنها شد. آیا شما هم می‌توانید این‌اختلافها را درمیان این دو نقاشی پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۱

دستپخت عدسی

● **محمد پورثانی**

چراغانی هم دارد!

گذشت آن دوره و زمانه‌ای که گوجه‌فرنگی کیلویی یک تومان بود (بله ۱۰ ریال) و با چلاندن و جوشاندن آن «رُب» درست می کردند. بعد از رواج صادرات تره‌بار ایران به بازارهای بین‌المللی خصوصاً «دوبی» باید هم با احتساب دلار، کیلویی دویست تومان (بله ۲۰۰۰ ریال) بشود؛ منتها چون ۱۰۰ تومان ارزانتر از اوایل بهار شده، فروشنده حق دارد برای جلب مشتری چراغانی کند! آن هم روشن کردن چند لامپ. لطفاً به عکس توجه بفرمایید!

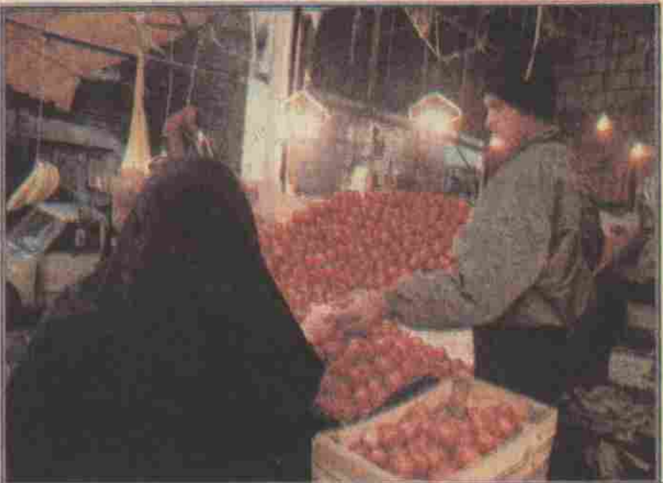

فریاد در سکوت

سرکار خانم «مریم جعفرپور» یکی از همکاران پُرتلاش سنوات قبل صفحه دستپخت عدسی که ناغافل کم کار شد. اولین پارتی تصاویر ارسالی‌شان در سال ۸۰ مربوط است به شکار تصویر سه سالمند پارک‌نشین، بزرگانی از نسل گذشته که فرمول جبر زمان (هرکسی پنج روزه نوبت اوست) آنها را از مشاغل اداری و مدیریت منزل کنار گذاشته. البته اوایل سال جدید در مورد رسیدگی به وضع سالمندان شعار زیاد داده شد (مثل خیلی چیزها از جمله اشتغال جوانان و...) ولی همه می‌دانیم عده‌ای که خودشان را همه کاره می‌دانند تا وقتی بر سر پُست و مقام برای یکدیگر پرونده‌سازی می کنند، عزیزان سالمند روزها مهمان نیمکت نزدیکترین پارک منزل هستند و با تاریکی هوا رهسپار منزل می‌شوند. باز خدا پدر اطرافیانشان را بیامرزد که برکات زندگی را تحویل خانه سالمندان نداده‌اند. کسی چه می‌داند شاید هم چون هزینه زندگی دور از خانه (شهریه خانه سالمندان) مثل همه چیز به بهانه گرانی بنزین زیاد شده، استطاعت مالی بعضی از خانواده‌ها اجازه نمی‌دهد عزیزان مسن را از جمع خودشان دور کنند. به این می گویند سعادت اجباری!

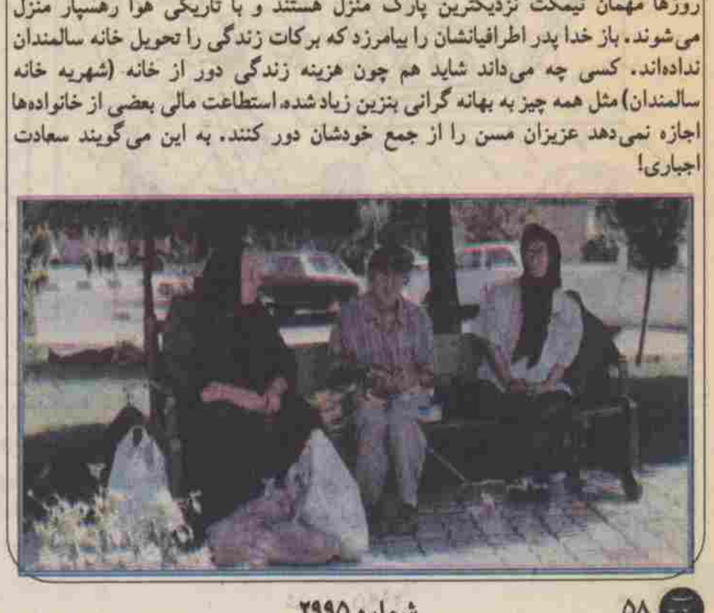

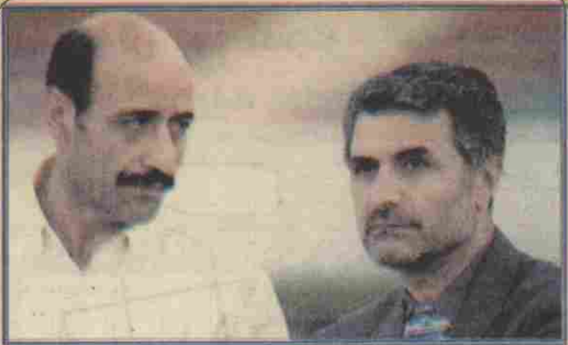

نگاه

مهم نیست حاضران مقابل عدسی دوربین همکار عکاسمان سال گذشته به یکدیگر چه می گفتند، و علت چشم غُره سرمربی سابق تیم ملی فوتبال چه بوده. اهمیت قضیه در این است که حقیر عدسی نویس گفتمان درونی آنها را با توجه به حالت نگاه حدس بزنم (فرضیات) احتمالاً آقای «جلال طالبی» که سال ۷۹ مدت کوتاهی جای خود را به موسیو «براگا» مربی برزیلی داد و آن طفلکی هم جا را جهت جلوس مستر «بلاژویچ» کروات خالی کرد (جانشین فعلی حمید درخشان بدبیار!) دارد با نگاهش به معزول کننده خود می گوید:

«من از تو توقع نداشتم، تو از من. گله کردی، منو رنجیده کردی» (واژه رنجیده گاهی اوقات بیکار هم معنا می‌دهد!) و جناب مهندس «صفایی فراهانی» که نه حادثه غم‌انگیز ورزشگاه متقّی ساری، و نه رو شدن پرونده پنج ملی‌پوش صغر سنی ظاهراً نوجوان! از مسند ریاست تکانش نخواهد داد (چه رسد به برکناری) لابد دارد توی دلش به سرمربی بیکار شده تیم ملی می گوید: «با نگاهت داری منو چوب می‌زنی، بزن بزن که داری خوب می‌زنی!»

وسیله دومنظوره

جناب «غلامرضا فاروجی‌زاده» در شرح سوغات مصور زادگاهشان «فاروج» از توابع استان خراسان مرقوم فرموده: همشهری دودی ما با قرار دادن سیگار به جای آتش و تنباکو روی چوب قلیان، دود سیگار را از فیتلر آب عبور می‌دهد تا ضمن برخورداری از لذت صدای غلغل آسیب کمتری به ریه‌هایش برسد!

آفرین، صدآفرین، هزار و سیصد آفرین! همیشه هم که نباید ما ایرانی‌ها شاهد اکتشافات و اختراعات دیگران باشیم!

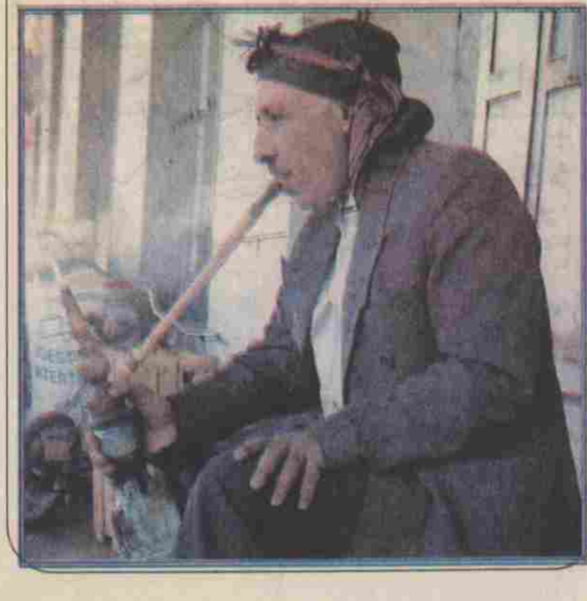

آشنایی با شیوه درمانی هومیوپاتی در گفتگو با یک پزشک

«هومیوپاتی» از راه انرژی درمانی به یاری بیماران می‌آید

گزارش از: رویا جاوید

اشاره:

طی اعصار و قرون، انسانها همیشه با انواع بیماریها دست به گریبان بوده‌اند. برای یافتن راه‌درمان بیماریها از زمان بقراط، سینوهه، ابوعلی سینا وهانمن تا به امروز، روشهای متنوعی کشف و تجربه‌شده است؛ روشهایی چون حجامت، هیپنوتیزم، طب سوزنی، طب رایج کلاسیک غربی (الوپاتی)، انرژی درمانی، یوگا، هومیوپاتی، آیورورا و غیره که روشهای فوق در کنار طب رایج به عنوان طب حاشیه یا مکمل، جایگاه خاص خود را دارند.

در این میان، هومیوپاتی یکی از مهمترین و پرطرفدارترین مکمل‌های پزشکی در سرتاسر جهان بخصوص در اروپاست. پزشکی هومیوپاتی در اکثر کشورهای اروپایی، آمریکا، کانادا، استرالیا، نیوزیلند، یونان، روسیه، هند، پاکستان و... روش درمان کاملا شناخته شده و قانونی است. به منظور آشنایی بیشتر با این شیوه درمانی با آقای دکتر فرید مفید از فعالان رشته هومیوپاتی در ایران گفتگویی کوتاه ترتیب دادیم کهامیدواریم مورد توجه خوانندگان عزیز قرار بگیرد.

□ لطفا در آغاز درباره واژه هومیوپاتی و روش درمانی آن توضیح دهید.

● هومیوپاتی در لغت متشکل از دو واژه **Homoeo** به‌معنای «مشابه» و **Pathy** (از ریشه یونانی) **Pathos** به‌معنای «بیماری» است، لذا برابر فارسی این واژه «مشابه بیماری» است.

از طریق این روش درمانی ابتدا پزشک به شناسایی شخصیت بیمار می‌پردازد (به‌طور مثال آیا بیمار آدمی زودرنج است یا خیر. حسود است یا خیر. می‌تواند حق خود را بگیرد یا نه. سرمایی است یا گرمایی. به شیرینی علاقه‌مند است یا خیر و...) و سپس بیماری یا بیماریهای مریض را می‌شناسد و بالاخره براساس نوع شخصیت و بیماری دارو را که شامل انواع گیاهان دارویی و جانوری است و انرژی به آن وارد شده است برای بیمار تجویز می‌کند.

(این نکته قابل ذکر است که حتی برای دو نفر که یک نوع بیماری دارند داروی یکسان داده نمی‌شود بدین علت که شخصیت آنها با هم فرق دارد.)

هم‌اکنون با هومیوپاتی بیماریهای زیادی از جمله سرطان، میگرن، اعصاب و روان، صرع و... قابل درمان است.

□ مختصری از تاریخچه این روش درمانی و اینکه از کجا شروع شده و بانی آن چه کسی بوده است، برای خوانندگان ما توضیح دهید.

● قدمت این روش به ۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح (ع) برمی‌گردد، ولی تاریخچه هومیوپاتی از زمان شخصی به نام دکتر کریستین فردریش ساموئل هانمن (متولد ۱۷۵۵ آلمان) شروع شد که در آن موقع، بیماری مالاریا خیلی شایع شده بود.

پزشکان در روشهای درمان آن زمان، متوجه شدند که پوست درخت گنه‌گنه این بیماری را درمان می‌کند. ولی هانمن به دنبال این مسأله یکسری کار تحقیقاتی را شروع و تعدادی از افراد سالم را انتخاب کرد و از همین پوست درخت گنه‌گنه به میزان مشخص و طی زمان مشخصی به‌صورت دارو به افراد خوراند. پس از مدتی مشخص شد که این دارو در افراد سالم «علائم» بیماری مالاریا را ایجاد می‌کند و بعد به این نتیجه رسید، این دارو که در افراد سالم علائم بیماری مالاریا را ایجاد می‌کند، می‌تواند افراد مالاریایی را معالجه کند که این اساس مشابه یا تشابهات شد.

این روش درمانی هم‌آفریده دست بشر است و همه بیماریها را درمان نمی‌کند

□ چرا به این روش درمانی علم «هومیوپاتی» گفته می‌شود؟

● به این دلیل که یک شاخه علمی و دانشگاهی است. اما در ایران دانشگاه ندارد. وقتی در سال ۱۳۷۳ این‌علم توسط دکتر مسعود ناصری احیا شد، وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی در سال ۷۷-۱۳۷۶ آن را کاملا تأیید کرد و فقط برای اطبا و پزشکان از نظر قانونی قابل اجرا است، در صورتی که این روش‌درمان در دنیا دویست سال قدمت دارد.

□ این روش، وجه اشتراکی هم می‌تواند با روان‌شناسی داشته باشد یا نه؟

● پایه هومیوپاتی براساس فیزیک کوانتومی و یک روش کل‌نگری است و با توجه به دیدگاه کل نگری‌ای که دارد، تمام خصوصیات یک موجود زنده را مورد توجه قرار می‌دهد. از نظر پزشکی هومیوپاتی، انسان از سه هرم تو در تو تشکیل شده، هرم وسط را روان‌می‌گویند. هرم دوم را که بین این دو هرم است احساسات تشکیل می‌دهد و هرم خارج، جسم گفته‌می‌شود. پس انسان از سه هرم احساس، روان و جسم‌تشکیل شده است که به عبارت دقیق‌تر انسان دارای‌سه بخش ذهن، روان و جسم است.

یک هاله‌ای از انرژی که در هومیوپاتی به آن انرژی حیات (نیروی حیات) **Vital force** گفته می‌شود، این سه هرم را احاطه می‌کند و به آن نظم می‌دهد، پس هومیوپاتی به طبع هم روی جسم، هم روی روان انسان و احساساتش کار می‌کند.

درواقع روان‌شناسی شاخه‌ای‌از زیرمجموعه‌های انرژی درمانی به حساب می‌آید، ولی هومیوپاتی روان‌شناسی نیست، هومیوپاتی با روان‌شناسی، فیزیولوژی، بیولوژی و هم با آناتومی در ارتباط است. چون کل‌نگری و انرژی درمانی است یعنی از دیدگاه کلی به سیستم یک موجود زنده وبیولوژی سلولی نگاه می‌کند، بنابراین همه اینها را درزیرمجموعه خود دارد و به همین دلیل است که درویزیت اولیه، یک بیمار مورد شخصیت‌شناسی قرارمی گیرد و از هر سه هرمی که نام برده شد، از بیمارسؤال می‌شود.

□ چه وجه تشابهی می‌تواند با پزشکی سنتی و گیاهی داشته باشد؟

● چون پایه و اساس پزشکی هومیوپاتی انرژی درمانی است، ما دیگر از واژه دارو (**Drug**) که به مواد شیمیایی ساختنی گفته می‌شود، استفاده نمی‌کنیم، بلکه در هومیوپاتی از رمدی (**Remedy**) به معنی شفابخش استفاده می‌شود که انرژی‌حیاتی مواد طبیعت است وحدود ۷۰ درصد آن را گیاهان و ۳۰ درصد باقیمانده رامواد معدنی و جانوری تشکیل می‌دهند.

وجه تشابه هومیوپاتی با طب سنتی فقط از نظر طبیعی بودن آن است. در هومیوپاتی انرژی، گیاهی است ولی در طب سنتی خود عصاره گیاه مورد استفاده قرار می‌گیرد.

□ هومیوپاتی چه محاسن و چه معایبی دارد؟

● سؤالی که پرسیده شد، بسیار فنی است، ولی به‌طور کلی اگر بخواهیم بگوییم، هومیوپاتی چون انرژی درمانی است و هیچ‌گونه مواد شیمیایی در «رمدیها (**remedy**)» به کار برده نمی‌شود، هیچ‌گونه عوارض‌جانبی ندارد. البته چون بحث خیلی فنی است باید گفت‌که این «رمدیها» بستگی به وضعیت خودبیمار، نوع‌بیماری، سن بیمار، پیشرفت بیماری و... دارد، ولی به‌طور کلی هیچ‌گونه عارضه‌ای ندارد.

□ امکان دارد که بیماری‌ای با این روش غیرقابل درمان باشد و یا دیرتر درمان شود؟

● هومیوپاتی هم‌آفریده دست بشر است و نمی‌توانیم بگوییم به‌طورکامل و جامع همه بیماریها را درمان می‌کند. با این حال در کل بین ۸۰-۷۰ درصد ازبیماریهای مزمن را درمان می‌کند.

□ وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی چقدر نسبت به پزشکی و داروهای (**Remedy**) هومیوپاتی نظارت دارد

درحال حاضر از نظر وزارت بهداری جمهوری اسلامی ایران، مسأله هومیوپاتی مطرح و تمام شده است. لذا برای پزشکان در باز است و فعالیت آنها کاملا قانونی و هیچ مشکلی از نظر طبابت و مریض وجود ندارد. فقط از نظر دارو (رمدی) اقداماتی درحال انجام است و اینکه به‌طور فعال داروخانه‌ای داشته باشد.

□ در رابطه با رمدی و مدت نگهداری و شرایط نگهداری آن توضیحاتی بفرمایید.

● «رمدیهایی» که در هومیوپاتی استفاده می‌شوند، انرژی خالص و به صورت محلول - که انرژی را در آب قرار می‌دهند و یا به صورت قرص انرژی را در شیرخشک لاکتوز قرار می‌دهند - است. البته انواع دیگری هم دارد، ولی این دو نوع شایع‌تر است.

در هومیوپاتی (در ایران) چیزی به عنوان تاریخ انقضا نداریم، ولی درکشورهای خارج، تاریخ انقضا را روی دارو می‌زنند، با این حال به‌طور کلی اگر داروها در شرایط خاصی نگهداری شوند، مثلا در معرض نورخورشید و ماورای بنفش یا امواج مغناطیسی یا جای‌خیلی گرم و یا خیلی سرد و... نگهداری نشوند. معمولا تاریخ انقضا ندارند.

تخم مرغهای لعنتی!

«ماگرودر» با ناباوری به تخم‌مرغهای درون بشقاب صبحانه خود خیره شد.

تخم‌مرغهای لعنتی!... تخم مرغهای آب پزی که سفت و سخت شده‌اند! این پنجمین روزی بود که درون بشقاب صبحانه خود چنین تخم مرغهایی را می‌دید. به نظر می‌آمد که تخم مرغهای پخته و سفت شده، به او چشم دوخته‌اند و مسخره‌اش می‌کنند!

- یک روز، بالاخره...

«ماگرودر» حرفش را خورد. همسرش با خونسردی پرسید:

- چی گفتی؟

«ماگرودر» غرید:

- خودت بهتر می‌دانی! -آن هم پس از سیزده سال زندگی مشترک -که من چقدر از تخم‌مرغهای آب‌پز سفت شده بیزارم!

همسر «ماگرودر» خیلی خونسرد و بی‌اعتنا، آهسته گفت:

- اینکه غرولند ندارد!...

-اما من غرغر می‌کنم و فریاد می‌زنم! تو برای هر وعده غذا به من تخم‌مرغ می‌دهی. درست است که من تخم مرغ دوست دارم. ولی می‌دانی که از سفت شده آن بیزار هستم! زن به آرامی راه بیرون را پیش گرفت و در همان حال گفت:

- اصلاً زنهای دیگر زحمت این را به خود نمی‌دهند که از خواب ناز بیدار شوند، تختخواب را رها کنند و برای شوهرشان صبحانه درست کنند!...

تو هیچ وقت متوجه این موضوع نشده‌ای! از این به بعد یا خودت صبحانه درست کن یا خارج از خانه صبحانه بخور!

دستهای «ماگرودر» به لرزه افتاد. نفس عمیقی کشید تا به خود آرامش ببخشد. می‌دانست که بالاخره روزی این زن با این رفتارش او را خواهد کشت!

اما او بایستی پیشدستی کند. آری می‌بایستی پیشدستی کند!

«ماگرودر» این پیشدستی را دفاع از جان توجیه می‌کند. او می‌بایستی از جان خود دفاع کند!

«ماگرودر» ناگهان از جای خود برخاست و درپی همسرش که به اتاق خواب رفته بود، به راه افتاد. همسرش روی تختخواب دراز کشیده بود.

«ماگرودر» احساس می‌کرد که همه وجودش از خشم می‌لرزد. کنار تختخواب زانو زد. متکا را برداشت و روی دهان زن گذاشت. آنقدر متکا را فشرد که همسرش آرام گرفت... آرام، بی‌حرکت، با چهره کبود!

«ماگرودر» همسرش را کشته بود و این پایان همه چیز بود. «ماگرودر» اکنون آرامش را کاملاً احساس می‌کرد! آرامش و آزادی‌ای را که سیزده سال رنگ آنها را به خود ندیده بود.

حالا «ماگرودر» می‌بایستی در فکر یک نقشه باشد؛ نقشه‌ای که او را از اتهام به قتل تبرئه می‌کرد. مسلماً قادر نبود که جسد را از میان ببرد. پس تنها چاره در این بود:

«اوضاع را طوری وانمود کند تا پلیس تصور کند همسر او را یک ناشناس به قتل رسانده است. مثلاً یک دزد! بله یک دزد!»

«ماگرودر» به نقشه دلخواه خود رسیده بود. درنگ نکرد... کیف پولش را پس از خالی کردن به روی زمین انداخت، اتاق خواب را درهم ریخت و یکی از پنجره‌ها را باز گذاشت. پنجره باز!...

این طوری پلیس نتیجه‌گیری می‌کرد که دزد قاتل از راه پنجره وارد شده و خانم «ماگرودر» را کشته است.

او می‌توانست مطابق معمول به سر کار خود برود و از شهر به همسرش تلفن کند و وقتی جوابی نشنید به پلیس خبر بدهد. پلیس آنگاه به خانه او می‌رود و جسد را می‌یابد.

«ماگرودر» زیرلب با خود گفت:

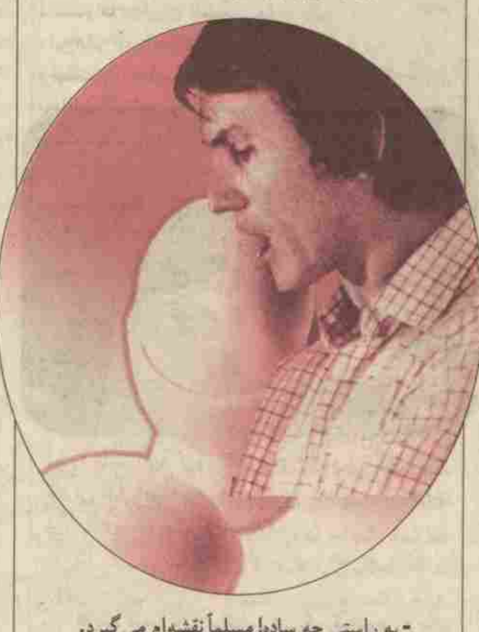

- به راستی چه ساده! مسلماً نقشه‌ام می‌گیرد.

تنها یک خطر وجود داشت و آن اینکه کسی جسد را قبل از آنکه او به پلیس تلفن بزند، بیابد. اما این غیرممکن بود، آن هم در آن ساعت صبح که همه در خواب بودند. دوستان همسر او، همیشه نزدیک ظهر به او تلفن می‌کردند، چون همسرش به دوستان خود گفته بود که صبح‌ها می‌خواهد آزاد باشد تا به کارهای منزل برسد.

برای «ماگرودر» همه چیز آماده بود، اما برای تلفن کردن به خانه خود، چه عذری می‌توانست بیاورد؟... اگر پلیس می‌پرسید که چرا به منزل خود تلفن کرده است، چه بگوید؟

«ماگرودر» لحظاتی فکر کرد. ناگهان برق شادی از چشمانش جست. خیلی ساده می‌توانست جواب بدهد: «من کیفم را در منزل جا گذاشته بودم. می‌خواستم مطمئن شوم، که آن را در جای دیگری نینداخته‌ام! برای همین به همسرم تلفن کردم.»

«ماگرودر» یکبار دیگر نگاهی به اطراف انداخت. نباید اشتباهی می‌کرد. پس از آنکه اطمینان یافت با شتاب از منزل خارج شد. در ایستگاه اتوبوس با بی‌تابی منتظر ماند. بالاخره اتوبوس از راه رسید. درهای اتوبوس به نرمی باز شد و «ماگرودر» با سرعت بالا پرید.

همان‌طور که انتظار داشت، راننده اتوبوس عوض شده بود. برای همین اتوبوس پس از دو دقیقه تاخیر، به ایستگاه رسید. چقدر وقت برای «ماگرودر» اهمیت داشت. آن هم در آن روز صبح!

«ماگرودر» پس از آنکه با آشنایان خود در اتوبوس به وسیله تکان دادن سر، احوالپرسی کرد، روی یکی از صندلیها جای گرفت و به فکر فرو رفت.

تخم‌مرغها!... بدون تردید، انگیزه همه چیز آن تخم‌مرغها بود. تخم‌مرغهای آب‌پز سفت شده که حتی یادآوری‌اش، دل «ماگرودر» را به درد می‌آورد و دچار حالت تهوع می‌شد.

او خیلی تحمل کرده بود. به هرحال می‌بایستی یک روز حوصله‌اش سر می‌رفت. سعی کرد فکر نکند و روزنامه‌اش را بخواند، ولی آن درد لعنتی نمی‌گذاشت. دردی که نگاه کردن به آن تخم مرغهای سفت شده در دل او برپا ساخته بود. اتوبوس گرم و دم کرده بود.

«ماگرودر» احساس کرد که مثل تخم مرغ در آن اتوبوس داغ با پنجره‌های کوچکش درحال پختن است، آنقدر که سفت شود. دوباره آن درد لعنتی به اوج خود رسید. اتوبوس لعنتی! امروز آهسته‌تر از هر روز پیش می‌راند!

«ماگرودر» اندیشید:

«آینده روشنی پیش‌رو دارم. البته اگر این اتوبوس راه برود. لعنتی از لاک‌پشت هم آهسته‌تر حرکت می‌کند!»

شبی را به یاد آورد که همسرش را بیمه عمر کرده بود! مبلغ بیمه عمر و پس‌اندازی که داشت، برای یک عمر زندگی راحت او کافی بود.

«ماگرودر» از خود پرسید:

«وقتی همه چیز تمام شد، کجا برود.» واقعاً جواب به این سؤال اهمیت نداشت. او می‌توانست به همه جا برود!

«ماگرودر» دگمه یقه‌اش را باز کرد. امیدوار بود که شاید به این ترتیب اعصاب متشنجش آرام بگیرد... راستی... راستی اگر مسافران اتوبوس می‌فهمیدند که او همسرش را کشته است، چه فکر می‌کردند؟

«ماگرودر» بی‌اختیار لبخندی زد، اما لبخندش خیلی زود محو شد. دوباره آن تخم مرغهای لعنتی را در برابر نگاه خود یافت و همین‌طور چهره کبود یک زن را. چهره کبود همسرش را!...

اتوبوس لعنتی! برو... برو... سریعتر! کم‌مانده بود که «ماگرودر» فریاد بکشد یا حتی از جای خود بلند شود و راننده را بیرون بیندازد و خودش پشت فرمان قرار بگیرد! او می‌بایستی قبل از آنکه کسی جسد را بیابد، تلفن کند و به پلیس خبر بدهد. اما این اتوبوس آنقدر آهسته می‌رفت که گویی تا ظهر نیز به ایستگاه نخواهد رسید.

«ماگرودر» به ساعت مچی خود نگاه کرد و دگمه‌های بیشتری از پیراهن عرق کرده‌اش را باز کرد. سرانجام اتوبوس به ایستگاه رسید.

«ماگرودر» با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به زنی که بر صندلی روبرویش نشسته بود و با تعجب

حالات او را زیرنظر داشت، به زور لبخند زد...

«ماگرودر» لحظه‌ای بعد، خارج از فضای دم‌کرده اتوبوس بود. احساس می‌کرد که از قفس آزاد شده است.

«ماگرودر» چند قدم پیشتر نرفته بود که دو مرد با بارانیهای روشن راه را بر او بستند. یکی از آنها لبخند بر لب داشت و دیگری ابروانش را درهم کشیده بود. آن که قد بلندتر و خشن‌تر می‌نمود، پیش آمد و پرسید:

- آقای «ماگرودر»... «نرومن ماگرودر»؟...

«ماگرودر» سَر تکان دادن و مرد افزود:

- ما منتظر شما بودیم.

سپس کارت کارآگاهی خود را بیرون آورد و به «ماگرودر» نشان داد:

- آیا اتفاقی افتاده است؟

کارآگاهی که لبخند می‌زد، گفت:

- درباره همسرتان آقای «ماگرودر».

«ماگرودر» وانمود کرد که متعجب شده است:

- همسرم؟... برای همسرم چه اتفاقی افتاده است؟

- مرده است!

«ماگرودر» لبهایش را مرطوب کرد. آنها چطور آنقدر زود جسد را یافته بودند؟...

«ماگرودر» همچنان که می‌کوشید بهت‌زده بنماید، پرسید:

- چطور؟... چطور مرده؟

کارآگاه اخموتر نگاه تیز و قاطعش را به او دوخت:

- فکر می‌کردیم شما می‌توانید به ما بگویید. اینکه چرا و چطور همسرتان را کشتید؟!

- چرا، من؟

- خیلی ساده است... کسی شما را هنگام خروج از خانه می‌بیند. وقتی شما رفتید، او زنگ می‌زند و چون جوابی نمی‌شنود، داخل می‌شود و جسد را می‌یابد.

آن درد لعنتی دوباره در دل «ماگرودر» پیچید. امکان نداشت. «ماگرودر» کاملاً به یاد می‌آورد که در خانه را پس از خروج بسته است... او با شگفتی پرسید:

- او چطور داخل شده است؟

کارآگاه مکثی کرد و آنگاه جواب داد:

- با کلید! کلید را در قفل می‌چرخاند، در را باز می‌کند و به داخل می‌رود! آن زن که شما راموقع خروج از خانه دیده، کلید داشته است.

- کلید؟...

«ماگرودر» دیگر به‌راستی متعجب شده بود:

- چرا آن زن باید کلید خانه مرا داشته باشد؟

کارآگاه اخمو با سردی گفت:

- یک دوست صمیمی حتماً کلید خانه دوستش را دارد!

- او... او که بود؟

- او زن یکی از کشاورزانی است که برای خانه‌ها تخم‌مرغ تازه می‌برد. او هر روز برای خانه شما تخم‌مرغ می‌آورد. انگار شما خیلی تخم مرغ دوست دارید... تا امروز که... بهتر است بقیه حرفهایمان را در اداره پلیس بزنیم.

«ماگرودر» به زانو افتاد. رنگش کبود شد. حالا درد یادآوری آن تخم مرغهای سفت آب‌پز بیشتر شده بود. بیشتر... بیشتر... آنقدر که دیگر «ماگرودر» دردی را احساس نمی‌کرد!

■

مشاور
حقوقی

ابوالحسن صفوی
وکیل پایه یک دادگستری

مشاوره تلفنی:
سه شنبه ها ۱۴/۳۰ تا
۱۶/۳۰ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۷

آقای محمود رفیعی ـ تبریز

به جای استرداد وجه چک به اینجانب آن را تصاحب نمود!

یک ماه پیش یک فقره چک به مبلغ... به یکی از دوستان دادم تا به بانک رفته پس از وصول آن وجه موردنظر را به اینجانب برگرداند. متاسفانه نامبرده از دوستی چند ساله ما سوءاستفاده کرده و به جای آنکه آن را به اینجانب برگرداند خودش برداشت کرده است. چه باید کرد؟

پاسخ:

۱. شما می‌توانید با تنظیم شکواییه اقدام به طرح شکایت علیه نامبرده بنمایید.

۲. به نظر می‌رسد عمل ارتکابی فرد موردنظر «خیانت در امانت» باشد که وفق ماده ۶۷۴ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات) در صورت اثبات موضوع مرتکب به شش ماه تا سه سال حبس محکوم خواهد شد.

۳. بدیهی است اثبات این موضوع که چک را شما به مشارالیه سپرده‌اید تا پس از وصول مبلغ آن را به شما مسترد دارد و درواقع چک در نزد ایشان امانی بوده است، با شما می‌باشد.

موفق باشید.

محمد ـ ک از تهران

وضعیت صدور چکهای تضمینی بلامحل از حیث مجازات چگونه است؟

چهار ماه پیش اتومبیلی را به مبلغ شش میلیون و سیصد هزار تومان فروختم. به هنگام نوشتن قولنامه، چکی جهت تضمین (ضمانت) تنظیم سند به خریدار دادم و قرار بر این بود یک ماهه سند را به نام خریدار بزنم، اما از آنجایی که قسمتی از مبلغ اتومبیل قرار بود ماه آینده پرداخت شود و خریدار آن مبلغ را پرداخت نکرد و از طرف دیگر چون سند ماشین هنوز به نام مالک قبلی (قبل از من) بود و من نتوانستم او را جهت تنظیم سند آماده کنم، لذا مساله تنظیم سند به تعویق افتاد و درحال حاضر نیز چون مقداری از قیمت اتومبیل را نداده است، قصد ندارم سند را به نام او کنم. آیا اگر چک بنده برگشت بخورد، جرم است؟

پاسخ:

از سال ۱۳۷۲ (۷۲/۹/۱۶) صدور چک به عنوان تضمین نیز جرم محسوب شده است.

وفق ماده ۱۳ قانون صدور چک:

«صدور چک به عنوان تضمین یا تامین اعتبار یا مشروط وعده‌دار یا سفید امضا ممنوع است. صادرکننده در صورت شکایت ذینفع و عدم پرداخت به مجازات حبس از شش ماه تا دو سال و یا جزای نقدی از یکصد هزار تا ده میلیون ریال محکوم خواهد شد.»

البته رویه واحدی در این خصوص وجود ندارد و برخی محاکم جهت صادرکننده چکهای مزبور، مجازات حبس و برخی جزای نقدی را درنظر می‌گیرند.

موفق باشید.

خانم ث ـ ر از چالوس

فقط یک سال شوهرم خرجی داد...!

سه سال است که ازدواج کرده‌ام. متاسفانه بعد از ازدواج متوجه شدم همسرم معتاد است. تا شش ماه بعد از مراسم عروسی، شوهرم خوب خرج می‌کرد. بعد از آن کم‌کم سختگیریهایش بیشتر شد تا جایی که بیشتر آنچه درمی‌آورد، صرف خرید مواد مخدر می‌شود.

پارسال مجبور شدم شکایت کنم و دادگاه او را محکوم به پرداخت نفقه کرد. روزهای اول امسال نیز مجدداً مجبور شدم به خاطر نفقه شکایت کنم، این بار در دادگاه تعهد داد که نفقه را پرداخت کند. به محض اینکه از دادگاه بیرون آمدیم، به من گفت:

«دیناری ندارم که بدهم.»

سؤال من اینست که اگر دادگاه نیز نتواند او را مجبور به دادن نفقه کند (درواقع او نخواهد نفقه بدهد) آیا من می‌توانم به‌طور قانونی از او طلاق بگیرم؟

پاسخ:

۱. بنده نیز از وضعیت به‌وجود آمده متاسفم. مع‌الوصف در پاسخ سؤال شما باید بگویم:

حتی‌الامکان سعی کنید موضوع را از طریق «کدخدامنشی» و به تعبیر عرفی «ریش سفیدان فامیل» حل و فصل و درواقع او را نصیحت به پرداخت نفقه کنید. اگر موضوع از طرق عادی قابل حل نبود، حسب صریح ماده ۱۱۲۹ قانون مدنی امکان تقاضای طلاق از محکمه وجود دارد.

ماده ۱۱۲۹ قانون مدنی مقرر می‌دارد:

«در صورت استنکاف شوهر از دادن نفقه و عدم امکان اجرای حکم محکمه و الزام او به دادن نفقه، زن می‌تواند برای طلاق به حاکم رجوع کند و حاکم شوهر او را مجبور به طلاق می‌کند. همچنین است در صورت عجز شوهر از دادن نفقه.»

۲. مجدداً عارضم: طلاق می‌تواند به عنوان «آخرین راه‌حل» مورد توجه قرار گیرد و این آخرین راه‌حل را هیچ‌گاه به عنوان «اولین راه‌حل» انتخاب نکنید.

موفق باشید.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

هشت اختلاف در نقاشی مادر و بچه

۱- خط کنار در، ۲- دنباله روسری مادر، ۳- زانوی پای مادر، ۴- آرنج دست مادر، ۵- خط زیر دست‌راست پسر، ۶- خط سمت چپ بالای سر بچه، ۷- خط سمت راست پایین اتاقک پسر، ۸- دنباله گره پیش‌بندمادر با هم اختلاف دارند.

کارتن‌های دو نیم شده

چنانچه کارتن‌های باز شده را جمع کنیم، کارتن شماره (دو) با نیمه سمت چپ بالا یک کارتن کامل می‌شود.

یک مرد، یک فیل و هفت اختلاف

۱- گوش مرد، ۲- آستین پیراهن مرد، ۳- سایه کروات، ۴- بند ساعت، ۵- انگشت دست راست مرد، ۶- نوک دست فیل، ۷- عاجهای فیل با هم اختلاف دارند.

با سکوتم به همه سؤالها پاسخ گفتم!

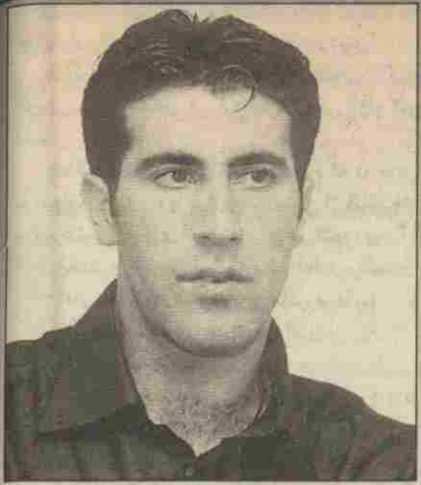

اشاره:

«بهنام محمودی» والیبالیست جوان و ارزنده کشور، مدتی پیش به ایران بازگشت. بخش ورزشی مجله اطلاعات هفتگی، در یک گفتگوی صمیمانه، میزبان این جوان ورزشکار بود.

بهنام محمودی تا قبل از پیوستنش به باشگاه ایتالیایی، کودیه کاسانتاکروز عضو باشگاه پیکان بود. او زمانی هم که برای باشگاه ایرانی پیکام توپ می‌زد، جزء والیبالیست‌های خوب و کارآمد بود و توانست به تیم ملی راه یابد.

این افتخار نصیب محمودی شد که به عنوان «اولین لژیونر والیبال» دست بیابد و حقیقتاً شایسته چنین افتخاری هم است.

در کشوری مثل ایران که ورزش اولش فوتبال و بعد از آن کشتی است، کسب شهرت، محبوبیت و موفقیت در رشته ورزشی دیگر، کار ساده و آسانی نیست.

دو سال پیش هم محمودی به همراه مربی‌اش در باشگاه پیکان، برای مصاحبه به مجله اطلاعات هفتگی آمد و طی مصاحبه‌ای از مشقت‌های کارش گفت. آن زمان آرزو می‌کرد که روزی بتواند در یک باشگاه ایتالیایی مشغول فعالیت شود و حال او از سفری پرافتخار و از کشور رؤیاهای ورزشی‌اش «ایتالیا» به ایران بازگشته است. اما هنوز هم همان محمودی دلسوز است و زندگی در ایتالیا، او را عوض نکرده است.

آنچه در زیر می‌خوانید، ماحصل گفتگوی ما با اوست:

☐ **آقای محمودی قبل از هر چیز، از چگونگی انتقالتان به باشگاه ایتالیایی بگویید.**

● مدیر باشگاه کودیه کوسانتاکروز، مرا در دانمارک دید و پس از بررسیهای لازم بر نحوه بازیهایم، بعد از بازگشت من به ایران، مذاکراتش را با مدیران و مربیان باشگاه پیکان آغاز کرد و پس از طی این مراحل، من به ایتالیا رفتم.

باشگاه کودیه کوسانتاکروز از تیمهای سری A (دسته یک) است و ظرفیت پذیرش سه بازیکن خارجی را دارد. به‌جز من، دو بازیکن هم از کشورهای آلمان و برزیل به عضویت تیم درآمده بودند که متاسفانه در ابتدای حضورم در سانتاکروز با مشکلاتی مواجه بودم.

بازیکنان ایتالیایی از حضور من در تیمشان ناخشنود بودند و مدام از من می‌پرسیدند که اگر ایران، بازیکنان خوبی مثل تو دارد که می‌توانند در لیگ باشگاهی ایتالیا بازی کند، چرا در سطح آسیا و جهان مقامی نمی‌آورد؟ و من با سکوت به همه سؤالهایشان پاسخ می‌گفتم.

بعد از انجام چند دیدار، نگاهها نسبت به من عوض شد و توانستم با دیگر بازیکنان تیم، رابطه خوبی پیدا کنم، من تمام تلاشم را می‌کردم تا با ارائه بازیهای خوب و از پیش تعیین شده، پاسخ سؤالهای هم‌تیمی‌هایم را بدهم، چون در هر برهه از زمان به ایرانی بودنم افتخار می‌کنم و وظیفه خود می‌دانم که برای ایران، افتخارآفرینی کنم که امیدوارم در این راه موفق بوده باشم.

☐ **شما با کسب ۶۵ امتیاز بعد از «ماتئوس» (بازیکن ونزوئلایی) و «وان بست» (استرالیایی) عنوان سوم را کسب کردید، در آن زمان چه احساسی داشتید؟**

● عشق برای بالا بردن نام ایران عزیز و اینکه توانسته‌ام به عنوان یک فرد ایرانی در اروپا به این مقام نائل شوم، آن‌قدر برایم ارزشمند و مهم بود که بی‌نهایت خوشحال شدم و روزهای دیگر را در دیار غربت به این عشق سپری کردم.

ایتالیایی ها می‌پرسیدند: اگر ایران بازیکنانی مثل تو دارد، چرا در آسیا و جهان مقامی نمی‌آورد؟

☐ **در مورد لیگ باشگاهی ایتالیا و نحوه دسته بندی تیم‌ها هم توضیحی بدهید.**

● در ایتالیا سه گروه یا دسته باشگاهی وجود دارد که بالاترین آن سری A، بعد B و سپس C است که سری A همان دسته یک است و تمام دیدارها با نظم و برنامه‌ریزی حرفه‌ای و خاص برگزار می‌شود.

☐ **تمرینات ایتالیایی‌ها چطور است؟**

● در ایتالیا، تمرینات بسیار علمی و امکانات هم واقعاً تکمیل و عالی است. آنها همه کارهای تاکتیکی را براساس تغییرات آماری، تنظیم می‌کنند، چه برسد به باقی کارها! یعنی تمام برنامه‌ریزان ایتالیایی‌ها برمبنای کامپیوتر و آمار روز است. بازیکنی که سرویس پرشی قدرتی نزده در ایتالیا دوام نمی‌آورد و زود کنار گذاشته می‌شود. مربیان ایتالیایی بر روی زدن سرویسهای پرشی تاکید زیادی دارند.

☐ **از دلتنگی‌هایتان در دیار غربت بگویید. با آن چه می‌کردید؟**

● خیلی سخت بود، اما با آمدن «سعید رضایی» این دلتنگی کمتر شد.

☐ **راستی ماجرای آمدن «سعید رضایی» به کودیه‌کو چه بود؟**

● به موضوع خوبی اشاره کردید! بعد از انجام چند بازی، مربیان تیم حساب جداگانه‌ای روی من باز کردند و دیدشان نسبت به بازیکنان ایرانی بهتر شد. بنابراین از همان زمان تصمیم گرفتند که یک والیبالیست ایرانی دیگر را هم به خدمت بگیرند. پس تا پایان نیم‌فصل اول صبر کردند و بعد عذر یکی از بازیکنان خارجی را خواستند و همان موقع هم از من خواستند که یک بازیکن ایرانی را به آنها معرفی کنم. منهم آقای «سعید رضایی» و یکی، دو نفر دیگر را معرفی کردم و درنهایت سعید پذیرفته شد.

در ابتدا از این می‌ترسیدم که مبادا «سعید» دچار خطا شود و من خجالتزده شوم. اما خوشبختانه او خیلی خوب از عهده کار برآمد و اعتماد اطرافیان را به خود جلب کرد.

☐ **تا چه زمانی در ایران خواهید ماند؟... شنیده‌ایم که قرار است برخی دیگر از والیبالیست‌های خوب ایران به تیمهای حرفه‌ای نقل مکان کنند. آیا اینطور است؟**

● من تا مهرماه در ایران خواهم ماند و پس از آن با مذاکراتی که آقای حسینی و حاج‌آقا دادرس با تیمهای ایتالیایی خواهند داشت، آینده ورزشی‌ام شکل خواهد گرفت که به کدام باشگاه خواهم پیوست. اما در جواب سؤال دوم شما باید عرض کنم که وکیل ایتالیایی من با بررسیهایی که روی برخی از بازیکنان مثل آقایان خداپرست، معدنی، قاسمیان و ترکاشوند و چند نفر دیگر انجام داده است، قول داده که شرایط انتقالشان را به تیمهای فرانسوی، آلمانی و ایتالیایی مهیا کند.

☐ **ضمن تشکر از اینکه فرصت این گفتگو را به ما دادید، برای شما و خانواده محترمتان آرزوی موفقیت و تندرستی داریم. در پایان اگر صحبت ناگفته‌ای دارید، بفرمایید.**

● من از خبرنگاران و رسانه‌های ورزشی از جمله مجله اطلاعات هفتگی و شما و همچنین مدیران باشگاه پیکان و مسوولان فدراسیون والیبال نهایت تشکر را دارم، چون قطعاً بدون حمایتهای شما هموطنان خویم نمی‌توانستم به این سطح برسم.

در پایان از همه مردم خوب ایران و ایرانیان مقیم سانتا و کلاً ایتالیا سپاسگزاری می‌کنم و امیدوارم بتوانم تا آنجا که می‌توانم به اعتلای بیشتر نام ایران کمک کنم.

تهیه و تنظیم: گلناز گلزاری

گفتگوی همه‌جانبه با محسن فره‌وشی سرمربی تیم ملی کشتی آزاد

این بار برای قهرمانی آسیا می‌رویم

یک جوان اگر در یک تیم دسته سومی هم به ورزش فوتبال بپردازد، صاحب قرارداد ده میلیون تومانی می‌شود، اما در کشتی عایدی نخواهد داشت. از این رو جوان علاقه‌مند می‌شود تا به فوتبال بپردازد و در نتیجه پشتوانه کشتی خالی می‌شود

مقدمه:

تیم ملی کشتی آزاد ایران علی‌رغم همه شایستگی‌ها مقام قهرمانی جام جهانی را که چندی پیش در آمریکا برگزار شد، به کشور میزبان واگذار کرد. همچنین تیم ملی کشتی ایران در آستانه مسابقات قهرمانی آسیا قرار دارد. مسابقاتی که در دو دوره گذشته پس از ربع قرن حکومت بر کشتی آسیا جز مقام دومی برای ما عایدی نداشته است. با توجه به موارد ذکر شده، برای روشن کردن اذهان خوانندگان گرامی مصاحبه‌ای با محسن فره‌وشی، سرمربی تیم ملی کشتی آزاد ایران انجام داده‌ایم که آن را در زیر ملاحظه خواهید کرد:

□ تیم ملی کشتی در آمریکا، تا یک قدمی قهرمانی پیش رفت، اما ناکام ماند. به نظر شما علت چه بود؟

● تیم کشتی ایران در آمریکا در اثر چند حادثه و اتفاق غیرمنتظره که امکان عدم وقوع آنها نیز می‌رفت با چهار برد و چهار باخت مقابل تیم آمریکا با امتیاز تیمی ۱۶ بر ۱۵ نتیجه را واگذار کرد. اما در مجموع تعداد مدالهای طلا و نقره تیم ایران از تیم آمریکا بیشتر بود. یعنی ایران چهار مدال طلا را تصاحب کرد و آمریکا سه مدال طلا را از آن خود کرد و به‌طور کل تیم ما هم از نظر مدال و هم از لحاظ امتیاز نسبت به تیم آمریکا برتری داشت. در کشتی آقای شکفته دو . صفر از حریف آمریکایی‌اش جلو بود و به دلیل تاکتیک نادرستی که در کشتی‌اش اتخاذ کرد و هرچقدر من و سایر مربیان تاکتیک دیگری را به او توصیه کردیم، قبول نکرد و در اثر عقب کشیدنهای مکرر، دو امتیاز فنی و دو اخطار گرفت که دو . دو مساوی شدند و در وقت اضافه هم زیر سرپایی که گرفت اشتباه کرد و نشست و حریف آمریکایی به پشت او رفت و یک امتیاز دیگر گرفت و نهایتاً نتیجه این کشتی را سه . دو واگذار کرد. این اتفاق می‌توانست نیفتد اگر که از آن تاکتیک غلط استفاده نمی‌کرد. اتفاق دیگر مربوط به کشتی آقای حیدری بود (آقای حیدری که حریف آمریکایی‌اش را با نتیجه چهار . یک مغلوب کرد) در اثر زیری که حریف از او گرفت، خاک شد. درحالی که می‌توانست پایش را بیرون بکشد، اما به‌خاطر عدم آمادگی و آسیب‌دیدگی که از ناحیه دست داشت، یک خاک شد و همین یک پوئنی که از دست داد هم باعث ناکامی شد.

آقای مهربان در آخرین کشتی به‌خاطر بار روحی سنگینی که متحمل شده بود، اگر کشتی را به مک‌گوی آمریکایی با امتیاز واگذار می‌کرد، باز هم امید به پیروزی ایران در مقابل آمریکا بود. این چند اتفاق موجب شد که ما با اختلاف یک امتیاز مغلوب تیم آمریکا شویم. اما به‌طور کلی به گواه همه متخصصان، در چند سال گذشته هیچ‌گاه تیم آمریکا در برابر ایران تا این اندازه دچار تزلزل نشده بود و تا یک قدمی باخت پیش نرفته بود.

□ وضعیت آقای حیدری با توجه به مصاحبه‌های اخیرش، مبنی بر عدم شرکت در مسابقات آسیایی، چگونه است؟ آیا در تمرینات حضور دارد؟

● درحال حاضر آقای حیدری از ناحیه عضله دالوی شانه راست آسیب دیده است و در آمریکا هم با عدم آمادگی کشتی گرفت و فقط به خاطر تجربه، اسم و رسمش در کشتی‌هایش پیروز شد. پس از بازگشتمان به ایران، ناراحتی دستش بیشتر شده و در یک هفته گذشته مرتب درحال فیزیوتراپی، استراحت و کارهای میدانی بوده و قرار است از همین هفته در تمرینات اختصاصی کشتی شرکت کند. باید وضعیتش را ببینیم و حتی اگر آمادگی نسبی داشته باشد حضورش در تیم ملی و مسابقات مغولستان (که باعث ایجاد روحیه و انگیزه در تیم است) حتمی خواهد بود. چون یک پشتوانه قوی روحی برای تیم است که راندمان کار تیم را بالا می‌برد.

□ مشکل سنگین وزن ما چه زمانی حل خواهد شد. ما قهرمانی را در سنگین وزن از دست دادیم نه‌فقط در آمریکا. بلکه در اکثر مسابقات با مشکل جدی روبرو هستیم. در این خصوص چه تدبیری اتخاذ کرده‌اید؟

● درحال حاضر چند جوان در سنگین وزن داریم که اینها را به اردو دعوت کرده‌ایم و حتی یک نفر از آنها (آقای یاسر نورزایی) را به مسابقات جام جهانی بردیم و یک کشتی هم گرفت و مسابقات را از نزدیک دید تا در آینده مشکل این وزن را حل کنیم. چون همان طوری که گفتید. ما واقعاً در سنگین وزن دچار مشکل هستیم. البته نه اینکه این مشکل مربوط به چند ماه اخیر باشد، سالهاست که در این وزن مشکل داریم. چون نژاد ما، نژاد بلندقد نیست. یک نژاد متوسط هست. به همین دلیل ما سنگین وزنهای مناسبی نداشتیم. همانطوری که گفتم چند جوان با فیزیک خوب بدنی داریم که کم‌سن و سال هستند و زیرنظر ما، درحال آماده‌سازی برای آینده هستند.

باید برای این کار هزینه کرد و یک گروه متخصص در خراسان، یزد، بجنورد، قوچان و اردبیل و... در جستجوی جوانهای خوش فیزیک باشند و به مرکز آورند. البته باید هزینه زندگیشان را تامین کرد تا اینکه سنگین وزنها خوش‌آتیه در این میان خود را نشان دهند. اما اینکه بنشینیم و منتظر بمانیم یک جوان با فیزیک مناسب به دنبال ما بیاید صحیح نیست و همه اینها مستلزم هزینه است.

□ پشتوانه کشتی ما خالی‌تر از گذشته به نظر می‌رسد! چه تمهیداتی درنظر گرفته‌اید؟ با توجه به اینکه بسیاری از کشتی‌گیران تغییر وزن داده‌اند و در وزن پایین‌تر دچار مشکل شده‌ایم!

● باید برنامه‌ریزی کرد. علت نبود پشتوانه این است که کشتی‌گیر نسبت به آینده‌اش بیمناک و نگران است. تازه اگر قهرمان جهان یا المپیک شود، شاید یک پیکانی یا صدمتر آپارتمان به عنوان پاداش دریافت کند. اگر بعد از ۲۰ سال زحمت به این مقامها هم نرسد از زندگی عادی خودش هم محروم می‌ماند. باید در کشتی سرمایه‌گذاری کرد. آینده کشتی‌گیران را تامین کرد. اکنون یک جوان با این شرایط اقتصادی به کشتی رو نمی‌آورد، با خودش می‌گوید فوتبالیست می‌شوم تا حتی اگر در یک باشگاه دسته سوم بازی می‌کنم، دستکم ده میلیون تومان بگیرم! تا وقتی مشتاق وجود نداشته باشد، پشتوانه هم نخواهیم داشت.

□ قهرمانان بزرگ ما، به‌طور کلی تا سه یا چهار سال دیگر بازنشسته می‌شوند، به نظر شما این پشتوانه مطلوبی است؟

● درحال حاضر در وزنهای مختلف دو، سه نفر جوان داریم و نسبت به آینده آنها امیدوار هستیم. مساله دیگر چشمه خودجوش کشتی ایران است که مسوولان را بی‌خیال کرده است. این خودجوشی از جهاتی مثبت و از جهاتی هم منفی می‌باشد. مسوولان به فکر نیازهای مادی جوانان نیستند.

□ ما قهرمانی آسیا را در دو سال گذشته از دست دادیم، آیا امسال هم تیمی نیم‌بند به این مسابقات اعزام می‌کنید یا برای قهرمانی به مغولستان می‌روید؟

● همان‌طوری که گفتید، ما در آسیا اقتدار خود را طی دو سال اخیر از دست داده‌ایم. کشور شوروی سابق که تجزیه شد، سطح ورزش آسیا بخصوص در زمینه کشتی دچار تغییر محسوسی شد. دیگر در کشتی آسیا، ژاپن و کره جنوبی از حریفان مقتدر ما نیستند، روسیه و کشورهای تازه استقلال یافته هم جز حریفان درجه یک ما محسوب می‌شوند. البته ما این بار به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی کرده‌ایم که امیدوارم با تیمی که به مغولستان خواهیم برد به مقام اول آسیا دست یابیم.

□ این تیم محکی چند درصد برای شرکت در مسابقات آسیایی تغییر خواهد کرد؟

● ما در پنج تا شش وزن تغییر خواهیم داشت و فکر می‌کنم فقط در دو وزن تغییر نخواهیم داشت.

ادامه دارد

ASIAN CLUB CHAMPIONSHIP

20th Edition 2000/2001

در آستانه
برگزاری مرحله
نهایی جام
باشگاههای آسیا

سرخپوشان به دنبال تکمیل ویترین افتخارات

□ بابک پورعالی

بیستمین دوره رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای آسیا در فصل ۲۰۰۱-۲۰۰۰ با برتری نمایندگان ایران، کره جنوبی، ژاپن و قزاقستان .به مرحله نهایی خود رسیده است و چهار تیم پیروزی ایران، جوبیلوایواتا ژاپن، سوون سامسونگ کره جنوبی و ایرتیش پاولودار قزاقستان برای تعیین بیستمین قهرمان معتبرترین جام باشگاهی آسیا به میزبانی کره جنوبی به مصاف هم می‌روند.

طبق برنامه اعلام شده از سوی کنفدراسیون فوتبال آسیا در روز ۲۴ می (سوم خرداد) ابتدا دو تیم جوبیلوایواتا ژاپن و ایرتیش پاولودار قزاقستان به دیدار هم می‌روند و سپس پیروزی نماینده فوتبال کشورمان با میزبان بازیها یعنی سوون سامسونگ کره جنوبی بازی می‌کند. دیدارهای رده‌بندی و فینال این رقابتها نیز در روز ۲۶ می (پنجم خرداد) برگزار می‌شود.

با توجه به اینکه کمتر از ۴۸ ساعت به شروع این بازیها زمان باقیست قصد داریم با بررسی چهار تیم حاضر در مرحله نیمه‌نهایی شما را بیش از پیش در جریان وضعیت این تیم ها قرار دهیم:

• پیروزی ایران

پیروزی یکی از پرتماشاگرترین تیم‌های باشگاهی آسیا برای چهارمین بار ظرف پنج سال اخیر توانسته است به مرحله نهایی جام قهرمانی باشگاههای آسیا صعود کند. اما برای سرخپوشان تاکنون بازی نیمه‌نهایی به هیچ‌وجه خوش‌یمن نبوده چرا که اینان در سالهای اخیر در این مرحله به تیم‌های پوهانگ کره جنوبی، دالیان چین و جوبیلوایواتا ژاپن بازی را واگذار کرده و از رسیدن به فینال این جام محروم شده‌اند.

پیروزی جوانترین تیم و عابدزاده مسن‌ترین بازیکن حاضر در مرحله نهایی

به هر تقدیر این شکست‌ها در پیروزی، انگیزه بالایی را ایجاد کرده است تا پس از سالها برای نخستین بار بتواند جام باشگاههای آسیا را فتح کنند. برای انجام این مهم نماینده کشورمان ابتدا می‌بایست «سوون سامسونگ» را در کره جنوبی و پیش روی هواداران پرشمارش مغلوب کند، کاری که برای پیروزی سخت‌تر از بردن بازی فینال است.

نتایج پیروزی ایران در بیستمین دوره جام باشگاههای آسیا

الوکره قطر ۲ - پیروزی ایران ۴
پیروزی ایران ۵ - الوکره قطر یک
پیروزی ایران ۲ - العین امارات صفر
العین امارات ۲ - پیروزی ایران ۲
پیروزی ایران صفر - الاتحاد عربستان صفر
پیروزی ایران صفر - ایرتیش پاولودار قزاقستان صفر
پیروزی ایران ۳ - الهلال عربستان یک

بازیکنان پیروزی در مرحله نهایی

پیروزی ایران با این نفرات در مرحله نهایی جام باشگاههای آسیا به میدان می‌رود،

دروازه‌بانها: ۱- احمدرضا عابدزاده، ۲۲- داوود فنایی

مدافعان: ۲- یونس باهنر، ۴- علی انصاریان، ۵- افشین پیروانی، ۶- ابراهیم تقی‌پور، ۲۰- بهروز رهبری‌فر

هافبک‌ها: ۳- حسن خان‌محمدی، ۷- حمید استیلی، ۸- علی کریمی، ۱۱- حامد کاوپانپور، ۱۴- رضا جباری، ۱۵- اسماعیل حلالی، ۱۸- محمد برزگر

مهاجمان: ۱۹- پایان راءفت، ۲۳- لیث نوبری، ۲۶- امیرحسین اصلانیان.

میانگین سنی بازیکنان پیروزی ۲۵ سال می‌باشد که در این بین احمدرضا عابدزاده با ۳۵ سال، مسن‌ترین و امیرحسین اصلانیان با ۲۰ سال، جوانترین بازیکنان این تیم می‌باشند.

• سوون سامسونگ کره جنوبی

فقط پنج سال از تاسیس باشگاه «سوون سامسونگ» کره جنوبی می‌گذرد، اما این تیم در همین مدت کوتاه توانسته است دو بار عنوان قهرمانی لیگ حرفه‌ای کره جنوبی را به دست آورد و دوبار هم در جمع تیم‌های مرحله نهایی جام باشگاههای آسیا حضور داشته باشد.

سامسونگ کره جنوبی سال گذشته در بازی رده‌بندی با تک گل علی کریمی مغلوب پیروزی شده بود و حالا پس از یک سال می‌بایست در مرحله نیمه‌نهایی بار دیگر با پیروزی دیدار کند و عاملی که سبب می‌شود این تیم نسبت به سال گذشته پرامیدتر باشد امتیاز میزبانی کره‌ایها است.

نتایج سوون سامسونگ کره جنوبی در بیستمین دوره جام باشگاههای آسیا:

سوون سامسونگ کره جنوبی ۲ - هوریا مالدیو یک
هوریا مالدیو صفر - سوون سامسونگ کره‌جنوبی صفر
جوبیلو ایواتا ژاپن ۳ - سوون سامسونگ کره‌جنوبی صفر

سه بازیکن برزیلی، دو بازیکن یوگسلاو و سه بازیکن از روسیه، اوکراین و هلند در مرحله نهایی جام باشگاههای آسیا

ماکاسار اندونزی یک - سوون سامسونگ کره جنوبی ۸
شاندونگ چین صفر - سوون سامسونگ کره جنوبی ۶

نماینده کره جنوبی در دور اول استراحت داشت.

به جهت داشتن اسامی نامانوس، نام بازیکنان کره جنوبی را نمی‌آوریم اما تنها می‌گوییم که میانگین سنی بازیکنان این تیم ۲۶/۵ سال است.

● جوبیلوایواتا ژاپن

جوبیلوایواتا بهترین تیم ماه آوریل آسیا، درحال حاضر یکی از پرقدرت‌ترین تیم‌های باشگاهی این قاره محسوب می‌شود که در بیستمین دوره جام باشگاههای آسیا نیز مدعی درجه یک قهرمانی است.

جوبیلو ایواتا اگر بتواند در مقابل نماینده قزاقستان در مرحله نیمه‌نهایی جام باشگاههای آسیا صاحب برتری شود، آنگاه برای سومین سال پیاپی به فینال این جام آسیایی راه پیدا خواهد کرد و البته با توجه به توان بالای این تیم، فینالیست شدن جوبیلو چندان هم دور از ذهن نیست.

جوبیلوایواتا که از یک دروازه‌بان هلندی و یک هافبک یوگسلاو در ترکیب اصلی خود سود می‌برد، تاکنون پنج بار در فصل ۲۰۰۱-۲۰۰۰ جام باشگاههای آسیا به میدان رفته است و در هر پنج دیدار به پیروزی رسیده است.

نتایج جوبیلوایواتا ژاپن در بیستمین دوره جام باشگاههای آسیا

جوبیلوایواتا ژاپن ۳ - چین جنوبی هنگ کنگ یک
چین جنوبی هنگ کنگ یک - جوبیلوایواتا ژاپن ۳
سوون سامسونگ کره جنوبی صفر - جوبیلوایواتا ژاپن ۳
شاندونگ چین صفر - جوبیلوایواتا ژاپن ۶
ماکاسار اندونزی صفر - جوبیلوایواتا ژاپن ۳

جوبیلوایواتا ژاپن در دور اول با قرعه استراحت روبرو شد.

بد نیست بدانید که میانگین سنی بازیکنان جوبیلو ایواتا نیز همچون نماینده کره جنوبی ۲۶/۴ سال است.

● ایرتیش پاولودار قزاقستان

برای نخستین بار یک تیم از کشور قزاقستان در جمع چهار تیم مرحله نهایی جام باشگاهها حضور دارد و آن «ایرتیش پاولودار» می‌باشد. نماینده فوتبال قزاقستان در بیستمین دوره جام باشگاههای آسیا نه با شانس، بلکه با ارائه بازیهای منطقی و حساب شده توانسته است تا این مرحله صعود کند.

قزاقها در هفت دیداری که تاکنون در این رقابتها انجام داده‌اند، طعم شکست را نچشیده‌اند و با پنج پیروزی و دو تساوی با اقتدار قدم به مرحله نهایی مسابقات گذاشته است.

«ایرتیش پاولودار» قزاقستان که در مرحله نهایی جام باشگاههای آسیا در منطقه غرب آسیا با وجود دو نماینده قدرتمند عربستان، الهلال و الاتحاد به دور بعدی صعود کرد برای خلق شگفتی‌های بعدی در این دوره از رقابتها جوبیلوایواتای ژاپن را پیش روی خود دارد.

نتایج ایرتیش پاولودار قزاقستان در بیستمین دوره جام باشگاههای آسیا

ایرتیش پاولودار قزاقستان ۳ - نیسا ترکمنستان یک
نیسا ترکمنستان یک - ایرتیش پاولودار قزاقستان ۲
ایرتیش پاولودار قزاقستان ۴ - ورزوب تاجیکستان یک
ورزوب تاجیکستان ۲ - ایرتیش پاولودار قزاقستان ۳
الهلال عربستان صفر - ایرتیش پاولودار قزاقستان صفر
پیروزی ایران صفر - ایرتیش پاولودار قزاقستان صفر
الاتحاد عربستان یک - ایرتیش پاولودار قزاقستان ۲

بازیکنان ایرتیش پاولودار با میانگین سنی ۲۵/۲ سال نسبت به دو تیم جوبیلو ایواتا و سوون سامسونگ جوانتر می‌باشند اما در بین چهار تیم مرحله نهایی، تیم پیروزی نماینده کشورمان جوانترین تیم می‌باشد.

صغرسن...
داستان بابابزرگهای فوتبالیست

وقتی خبر محرومیت مربی و بازیکنان تیم نوجوانان ایران اعلام شد، عده‌ای نه از سر دوستی که از فرط بی‌علاقگی به وطن به خویش خندیدند و عده‌ای نه از سر عرق ملی و میهن‌پرستی که از برای آبروی خویش گریستند!

فوتبال ما چندین و چند بار است که با این حقیقت تلخ روبه‌رو شده‌اند، اما هیچ‌گاه چرای مناسبی برای آن نیافته است. این بی‌قانونی و حق‌شکنی، سالهاست که فوتبال ما را از درون چون خوره نابود کرده است. بازیکنانی که در زمان بازی، حق و حقوق خود را توسط عده‌ای متخلف پایمال شده دیده‌اند، برای اینکه حق خویش را از رده سنی موردنظر بگیرند، خود دست بر تخلف می‌زنند و با کوچک کردن سن خود! عرصه را بر بازیکنان لایق و شایسته می‌بندند و عملاً همان حقی را ضایع می‌کنند که چند سال پیش از خودشان تضییع شده بود.

داستان فوتبال ما داستانی شنیدنی است، اما همه داستانهای جذاب و شنیدنی چندان هم خوشایند نیستند و این (شاید) یکی از آن داستانها باشد. مسوولان فدراسیون فوتبال که شناسنامه بازیکنان را رو کرده و خود را با قانونی بودن شناسنامه توجیه می‌کنند، باید بدانند که کار هیچ‌یک از بازیکنان متخلف این مملکت چندان هم غیرقانونی نیست، یعنی هر کدامشان به نوعی برای خود شناسنامه بدون قلم‌خوردگی جور کرده‌اند حال با استشهاد محلی یا با جعل!

اگر فدراسیون فوتبال و شخص رئیس فدراسیون ادعا می‌کند که از این موضوع بی‌اطلاع بوده، در این صورت باید اتهام «سادگی بیش از حد» را بپذیرد که چندان زیبنده فدراسیون پرسروصدایی چون فوتبال نیست.

متاسفانه فضای فوتبال ما چندان سالم نیست و به درد نفس کشیدن آدمهای بی‌شیله و پیله نمی‌خورد، چون یا آنها را در خود می‌کشد و یا به بیرون پرت می‌کند!!

پنج شنبه تا سه شنبه با ورزش ایران

شش روز سرنوشت‌ساز در ورزش ایران

پنج‌شنبه

استقلال ایران ۲ ،الشباب عربستان ۳. نماینده فوتبال کشورمان در بازی نیمه‌نهایی یازدهمین دوره جام حذفی باشگاههای آسیا مغلوب تیمی شد که یک سروگردن از خودش پایین‌تر بود. آبی‌پوشان در بازی مقابل الشباب آنقدر محافظه‌کاری کردند تا تیم هفتم لیگ عربستان راهی دیدار فینال شود.

جمعه

خبر ۱۴ تیمی شدن لیگ آزادگان تا حدودی باعث خوشحالی اهالی فوتبال شد. به‌راستی اگر قرار بود فوتبال ایران با این همه استعداد جوان با یک لیگ دوازده تیمی برگزار شود، معلوم نبود ظرف چند سال آینده چه بر سر آن می‌آمد.

این خبر بیش از همه فوتبالدوستان چهار شهر تبریز، مشهد، شیراز و تالش را خوشحال کرد چرا که چهار تیم تراکتورسازی، پیام پیکان، برق و چوکا می‌بایست برای معرفی دو تیم دیگر به دسته اول با هم جدال کنند.

شنبه

تیم والیبال جوانان در عین ناباوری از راهیابی به «جام جهانی جوانان» باز ماند تا شکستی دیگر نصیب ورزش کشور شود. از سوی دیگر استقلال در بازی رده‌بندی جام حذفی باشگاههای آسیا با ارائه یک بازی ضعیف و پرانتقاد، سه گل از نماینده ژاپن دریافت کرد و با کسب عنوان چهارمی به کار خود پایان داد.

یک‌شنبه

یک‌شنبه فرودگاه مهرآباد دیدن داشت. از یک‌سو والیبالیست‌های جوان تیم ملی و از سویی دیگر بازیکنان و مربیان تیم استقلال با چهره‌هایی گرفته و اندوهگین از اسلام‌آباد و جده وارد تهران شدند و خیلی بی‌سروصدا از فرودگاه به خانه‌هایشان رفتند.

دوشنبه

بامداد دوشنبه کاروان سرخپوشان با ۲۱ بازیکن راهی «سئول» مرکز کره جنوبی شد تا در مرحله نهایی جام قهرمانی باشگاههای آسیا شرکت کند. پس از ناکامی استقلال در دور نهایی جام حذفی باشگاههای آسیا، درحال حاضر تمام نگاهها به سوی تیم پیروزی جلب شده است تا شاید این تیم بتواند نوار ناکامی‌های اخیر فوتبال ما را پاره کند!

سه‌شنبه

تیم کشتی آزاد دانشجویان ایران برای شرکت در تورنمنت ایتالیا عازم این کشور شد. در لیست اعزامی به ایتالیا نام کشتی‌گیرانی همچون «غلامرضا محمدی» و «احمد شکفته» دارندگان مدال طلای جام جهانی آمریکا و همین‌طور محمد طلایی قهرمان سابق جهان به چشم می‌خورد. البته طبق آخرین اخبار غلامرضا محمدی از رفتن به ایتالیا و شرکت در این رقابتها چشم‌پوشی کرد تا خود را برای مسابقات جهانی آماده سازد!

نقاشی‌های شما

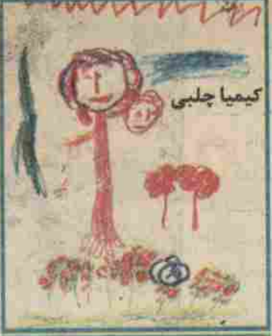
کیمیا چلبی

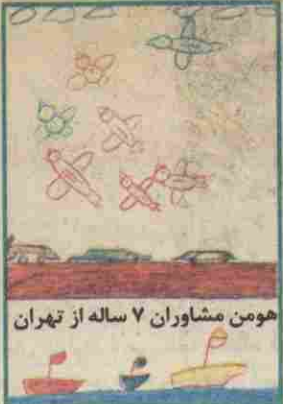
هومن مشاوران ۷ ساله از تهران

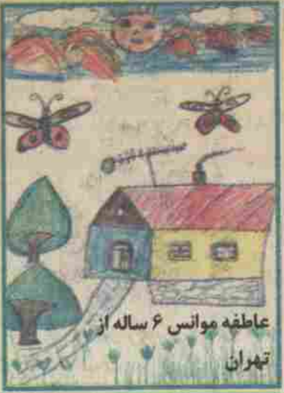
عاطفه موانس ۶ ساله از تهران

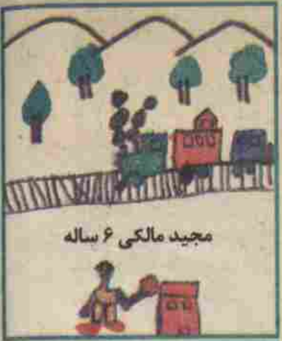
مجید مالکی ۶ ساله

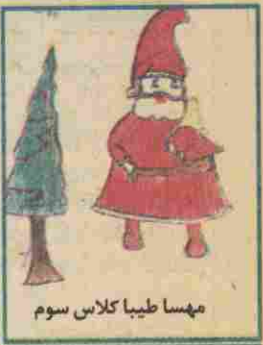
مهسا طیبا کلاس سوم

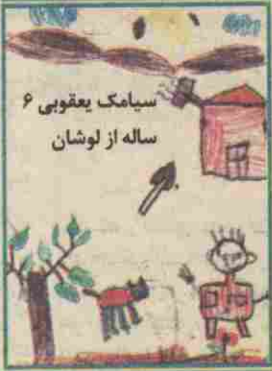
سیامک یعقوبی ۶ ساله از لوشان

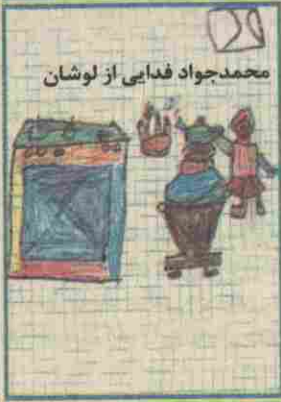
محمدجواد فدایی از لوشان

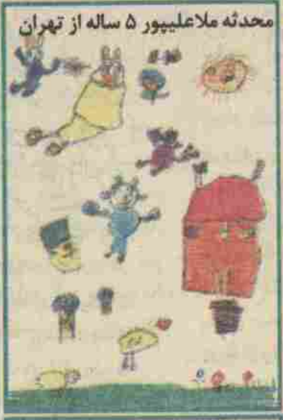
محدثه ملاعلیپور ۵ ساله از تهران

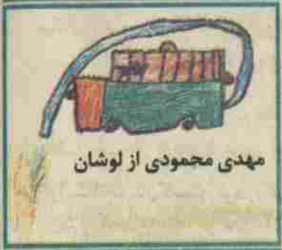
مهدی محمودی از لوشان

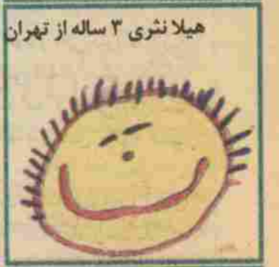
هیلا نثری ۳ ساله از تهران

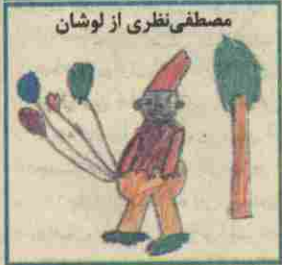
مصطفی‌نظری از لوشان

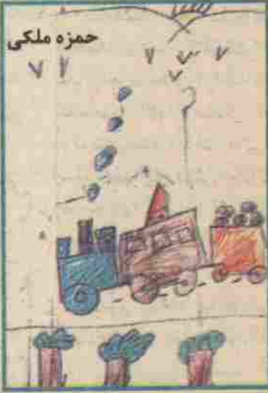
حمزه ملکی

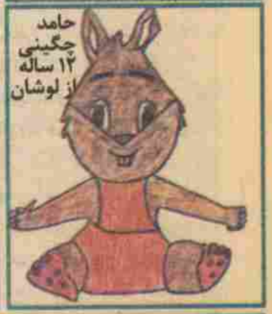
حامد چگینی ۱۲ ساله از لوشان

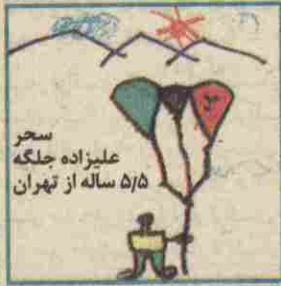
سحر علیزاده جلگه ۵/۵ ساله از تهران

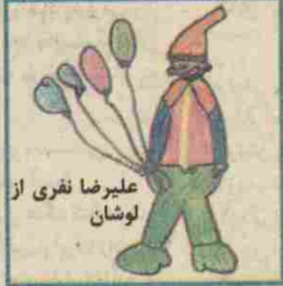
علیرضا نفری از لوشان

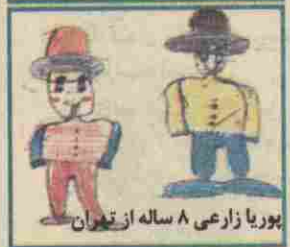
پوریا زارعی ۸ ساله از تهران

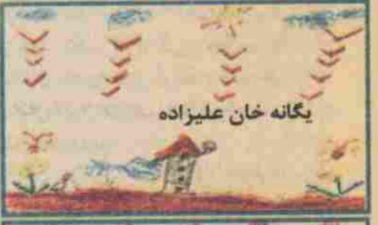
یگانه خان علیزاده

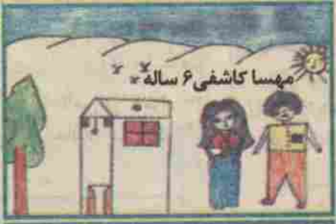
مهسا کاشفی ۶ ساله

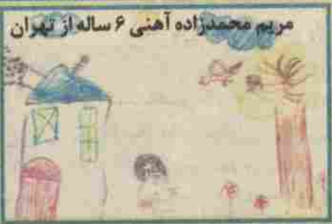
مریم محمدزاده آهنی ۶ ساله از تهران

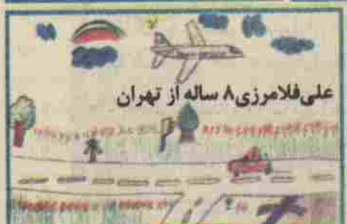
علی‌فلامرزی ۸ ساله از تهران

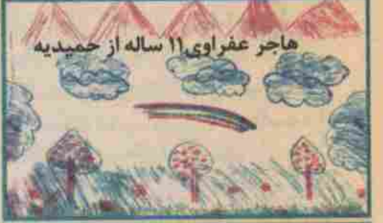
هاجر عفراوی ۱۱ ساله از حمیدیه

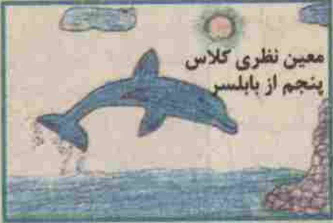
معین نظری کلاس پنجم از بابلسر

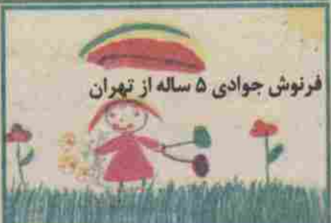
فرنوش جوادی ۵ ساله از تهران

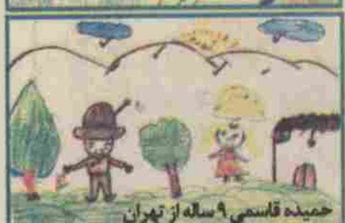
حمیده قاسمی ۹ ساله از تهران

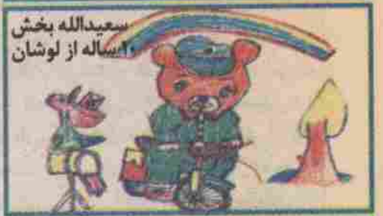
سعیدالله بخش ۱۰ ساله از لوشان

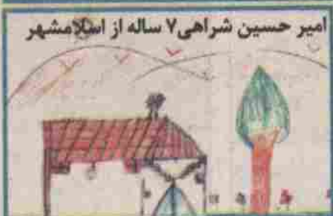
امیر حسین شراهی ۷ ساله از اسلامشهر

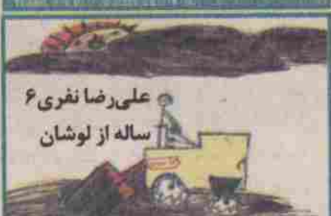
علی‌رضا نفری ۶ ساله از لوشان

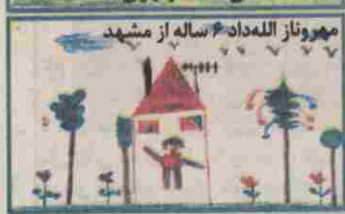
مهروناز الله‌داد ۶ ساله از مشهد

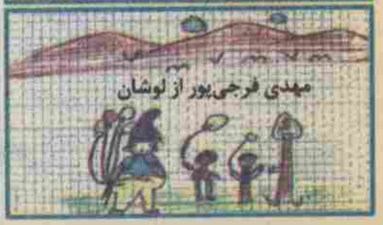
مهدی فرجی‌پور از لوشان

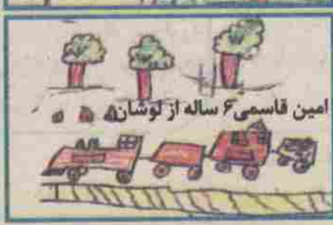
امین قاسمی ۶ ساله از لوشان

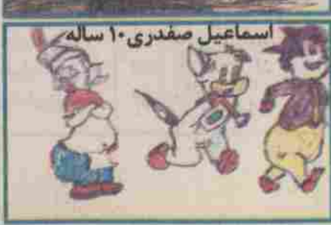
اسماعیل صفدری ۱۰ ساله

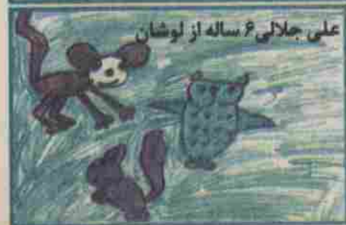
علی جلالی ۶ ساله از لوشان

چیدنی هفته : ابتدا تصویر را بر روی مقوا چسبانده و قطعات را قیچی کنید و سپس با کنار هم گذاشتن آنها سرگرم شوید

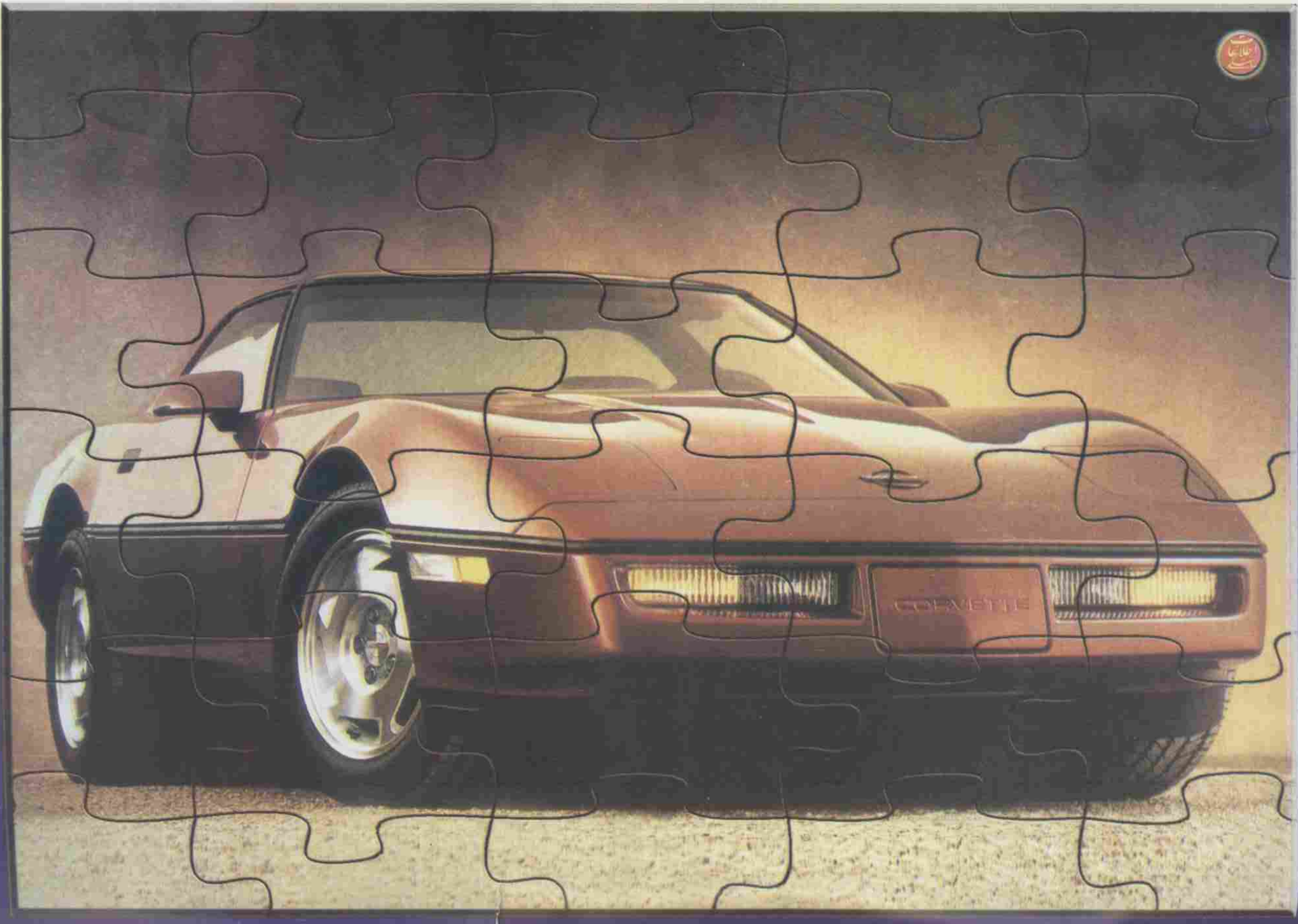

کولر طلایی LG

Goldfin LG

Digitally yours

لطفا محصولات ال جی را فقط با ضمانت نامه معتبر فارسی خریداری فرمایید.

LWN 2466 BCD
24000 Btu/h

LWN 1966 BCD
19000 Btu/h

- **کندانسور (رادیاتور) طلایی**
- نمایشگر درجه حرارت اتاق
- چرخش هوای ۴ طرفه
- فیلتر هوا ضد باکتری
- شاسی کشویی
- تایمر خاموش / روشن
- چرخش اتوماتیک هوا
- روشن شدن مجدد اتوماتیک

رادیاتور طلایی : برای جلوگیری از زنگ زدگی و خوردگی سطح کندانسورها(رادیاتورها) ، شرکت ال جی تکنولوژی منحصر بفردی بر روی مدل های جدید خودتعبیه نموده است.

در این تکنولوژی با ایجاد روکش طلایی بر سطح صفحات آلومینیومی و لوله های کندانسورها، مانع از جمع شدن قطرات آب بر روی این سطوح شده و مادام العمر لوله ها و کندانسورهارا از زنگ زدگی و پوسیدگی محافظت می نماید.

زندگی ایده آل
با ال جی دیجیتال

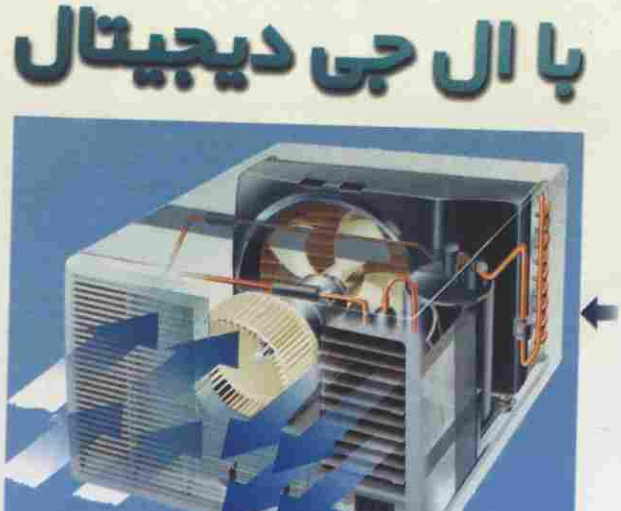

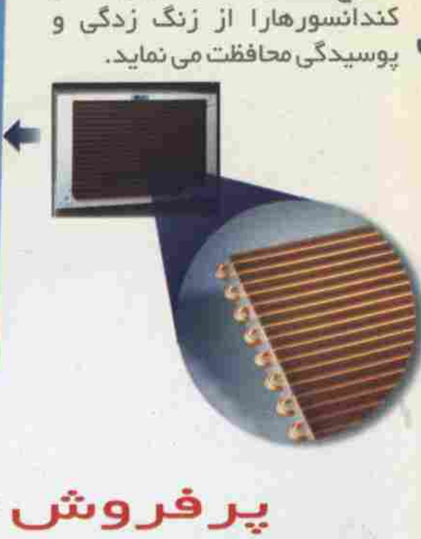

۷ سال ضمانت
ساخت کره

LG
Digitally yours

پرفروش ترین در جهان

مرکز سرویس خدمات پس از فروش ال جی در تهران : ۹ - ۸۷۶۷۲۹۸ http:// www.lge.co.kr